نسیم الرشد

بنا نهادی اساسی متین و تقویتی همایون ارزانی داشت و بهر دو را با یکدیگر منزلت روح و بدن کرد و بنده و حیات
ملک و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود از آفریدن مکنونات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم دایة عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا او ملک را بدقت سیاست دین از معرفت جهل و مرض شستی
بیقین اخلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که چون نیر ملک متحلی بوده اند
و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت ایشان در آفاق عالم شایع و مستفیض
کرد این تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بنده
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را بسایهٔ دولت
و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم ممالک شهر از خلایق و الاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر البیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز البقا
والعلا عز الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنگی الفریومدی اعلی الله تعالی رفعته و درجته جل اله و نصر احبابه و نکب اعداه مشرف و متبحر و ممیز
و مستظهر گردانید و ضعفاء ابنای این عهد را که روزگار غدار از ایشان منزل گشته است و در
مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و عزت نفوس ایشان را بفلوس بهرهٔ مصحف عنبر بها نهاده و ایشان از دین فعال خواری
شده بود و اسطه بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از ابل زمانه بکمال و الش علو
درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم

نظم

جهان دار دستور باداد و فر — کریم جهان بخش خیر بشر
ملک سیرت ملک وار عز الدین سپهر

اثوم: گناه کار و دروغ گوی

فریومد: قریه ایست از قرای طوس ۱۲

سپهر: بمعنی فلک و آسمان باشد عموماً و سپهر فلک را گویند خصوصاً ۱۲

سپهر اقتدا عالم پرور شهر فلک احترامی که در حضرتش به بستن نشان با آن کمر بجا نیست قدر بلندش که
ز نقش سمندش بر افلاک شاه بقا باد ذات ورا تا بود زمان را دوام و مکان را مقر و حقا که حق
جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا سبع طلم را که چون نقطه ز نسبت مجلس سخن سست
محل صفت و قدر آسمان و ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بد اندیشان است چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر چون اصفت کمر خدمت او بر میان جان بسته‌اند و چون سر
بر آستان حمایت الطاف او نهند کامیاب مستعد شده‌اند و از بداییع روزگار که چون زمان در زمین ناپاکند در
کمین اند به حمایت او در پناه گرفته‌اند و به باران عطای او در کشت زار دنیا که سبعه [illegible] بی برکت
بی برکت برگ گاه و کشاخ گیاه روئیدن نیارد و خاطر عقده گشای تفکر نای او را بدین سپهر التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که هلال و قوس آسمان گوشه نعل زرین و سیست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جهانگیر است
چون جعدی منظم ایام و پا اندام است و خزانه امنیت اهل هنر اکنون پیش از این [illegible] جاه چون دولتی
چیزها همچون نصیب ایشان نیفتاده بود و چون جهت درشتکی رتبه و مرادهای مضطرب گشته بود زنا
بیک اشارت از جواهر مقصود مراد و متمنی کرده‌اند و [illegible] ایشان را از مال گشت سیاه [illegible]

ذکر تصنیف این کتاب

برای اسباب [illegible] و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که چون
ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بوده‌اند و بسبب [illegible]
و عنایت و تربیت آن خسرو صاحب‌قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیده‌اند و از آن
شدت فرج و از آن مضیق مخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و ذوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه بر [illegible] این کلمات حسین بن
اسعد بن الحسین الدهستانی المؤیدی سکنه الله فسیح الجنان و افاض علیه سحائب الرحمة و الرضوان حوالت کردند
و هرچند خود را در این امر مقصر میدیدم و از قول [illegible] زبان را که گفته‌اند من صنف فقد استهدف [illegible]
میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر بر این جمله بود و اجابت آن دعوت را از فرایض [illegible]

فهرست ابواب فرج بعد الشده

٦

فهرست ابواب فرج بعد الشدة

فهرست ابواب فرج بعد الشدة

فهرست ابواب فرج بعد الشده

۳۱

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

فهرست ابواب فرج بعد الشده

۸۰

فهرست ابواب فرج بعد الشده

در ذکر آیات قرآنی

و بآن مرتبه رسید که با نام خدا تعالی هم شأن و یاد کرد حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان براند تا محمد رسول الله یا دیگر نباشد نام گویند و در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است محمد را صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا در آسانی با وی بود و اگر بندگان
خدا تعالی رغبت آرند و تحمل خود را با اخلاص جا پایند و علی ابن ابی طالب علیه السلام و شعبی و سعید بن جبیر
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که در این آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر
دیگر از برای آنکه عسر که با الف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند باید که دوم مراد
همان اول باشد چنانکه گویی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا ازین آن باشد که آن مرد که
خبر داد همان آن مرد است چنین گفت پس مرد دوم همان مرد اول است چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر نکره یاد کنند چنانکه گویی جاءنی رجل فاخبرنی بکذا و جاءنی رجل فاخبرنی بکذا ازین آن باشد که
مرد دوم آید و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را با الف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا
بر مقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده حق را
که یک بلیت و دو وسعت یعنی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدا تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدا تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن ضیق مخرجی ارزانی دارد و از آنجا که در حساب
او نبود روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ولنجعلک آیة للناس وانظر الی العظام

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذر رانده به ده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پا
مال هلاکشته می‌نمود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بآن کالبد فرستاد و چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
برآورد و بعد از آن پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و حزانت و هیچ فرج بهجت تر از حیات و عادت
نخواهد بود و این معنی را لطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از عطایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دستگیری زمره که پایمال حوادث باشند و را عادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و باز
دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر متمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس الله بکاف عبده
وحده اذا کنت یوما فی محنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت از کسی بیهوده چرا ترسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر ز فتنه شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیلی بر اعانت فریادخواهان
و دستگیری پرگناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت او اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردد دیگر
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول باشند و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایکه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر والبحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا در مورد در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آوردند
و دستگیری طایفه که پای در حریم استعصام و استعانت او نهادند میفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه درماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون درمانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دویم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدای تعالی وی را خلاصی و مناص
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و بسبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را
بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعدهٔ او از خلف مبرا و باریتعالی در کلام بی زلل خود و قول بی
خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن
چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول مستغنی
از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس و جد ابو البشر صلوات الله
و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات رفع درجات
و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در
مکتب وجودش به تعلیم وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را
تماشاگاه او گردانید و بعد از آن با فعالش مؤاخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ
پس از آنکه بهشت بهشتی آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بفراق
جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و نالهٔ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا
روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین بتضرع و دموع و استکانت
و خضوع او بخشید و خلعت فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ درگردن او انداخت و محنتش بنعمت مبدل گردانید
و حوا را با و رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت
و غمش بشادمانی و محنتش بآسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و دیگر
پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان
او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکران تواند کرد و پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات
صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش محن کرد [illegible] ید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن
گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت
و از آن مشقت مناص و پدر معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ کس که فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و حده

رأیته ۲

تعالی در حق او فرمود که ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین
وترکنا علیه فی الآخرین و قصهٔ ابرهیم علیه السلام وابتلای او بمجادله و محبت گفتن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن باری عز اسمه جمره بضیمران در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
ولقد آتینا ابرهیم رشده من قبل وکنا به عالمین واین قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم وارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین ونجیناه ولوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة وکلا جعلنا صالحین وجعلناهم ائمة یهدون بعد از آن شغل اصنام به ید و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانید و به بنای کعبه و اسکان اهل و ولد بوادی غیر
ذی زرع مامور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشهٔ دلبندش امتحان کرد و بعد از آنکه
تسلیم کرده بود و بفدا و خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین و هیچ بلا سخت تر از آن
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی چندین هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قائم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه ولولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مامور گردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدای تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین و هیچ فریاد
رسی و دستگیری و رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بر وی گل و ریحان گردانند
و سرد و با سلامت کنند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفدای عظیم نجات ارزانی دارند
که وفدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصهٔ لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و اصرار نمودن با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهماک و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی اینست که قوله تعالی ولوطا آتیناه حکما وعلما

وعلماً ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین و دیگر سختی یعقوب یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب و ذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
ازین جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو
برادران خود در سوره تمام بزرگ در کلام لم یزل مسطور است و نیز بیان بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص و بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
وهو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه
شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و فی قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من
الغم وکذلک ننجی المؤمنین مرویست که هر که بخواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدا تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصه موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل
و فرعون بود و الطافی که باریتعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت باول طفولیت و بآخر و روشن گردانیدن
چشم مادرش در روز بدیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات سیاست
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش ازانکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکران ناطق
قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

ابیضاض
سفید شدن

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین وقالت امراة فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون واصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی
قلبها لتکون من المؤمنین وقالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون وحرمنا علیه المراضع
من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا
تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون ومقاسات سید کاینات و زبده موجودات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در ابتداء حالت او از ایذائی که منکران در حق وی می کردند چنانکه فرمود قوله
علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و مقاسات شداید بیشمار و تحمل عناء بسیار کرد او
کرد و آیتها بفتح و نصرت و اتمام نعمت و اعلاء کلمه حق و ظهور دین او بر جمله دینها و اتمام نور او کما
قال الله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره از آن معروف و مشهورتر است
که باستشهادی حاجت افتد و ابوذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه و آله
این آیه را بر من خواند ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو
حسبه پس گفت یا اباذر اگر جمله آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند و بدین کار کنند در شداید
و بلیات دنیا و آخرت ایشان را بس باشد و سعید بن عیینه روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم
و مردی با من نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد و بسیار کوشش
کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد و دردی عظیم و محنتی الیم بسبب آن بوی رسید و از زحمت
آن سنگ بی سکت و از درد گوش بیهوش شد و مدتها آن محنت میکشید و ندای فرجی بگوشش نمیرسید
تا روزی که رنج سخت شد و امید نجات سست و دل شکسته و یقین بهلاک درست ناگاه شنید که
خواننده این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون گفت خدایا مجیب توئی و مضطر منم وقت آمد رحمت آرد هنوز این سخن در
زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد و آن در بسته بدست گشاینده بگشاد و آن
درد را بی تکلف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرو مانی جز فضل خدا دوا مطلب مرهم

مرهم درد ما خدا بخشد. مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل از غایت اخلاص هیچ شافی بجز خدا
مطلب وعمر بن الخطاب رضی الله عنه با بوعبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که مهما ینزل بامرء من شدة
یجعل الله بعدها فرجا وانه لن یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم
تفلحون و ترجمه اینست هرگاه که شدتی بلیتی بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را
غایتی باشد خدای تعالی فرج و مخرج ارزانی دارد و هرگز دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و دیگر یعنی
که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمایه خود سازید و تقوی و ورع شعار
و دثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار
شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی
که در سخن مصدق بود و راست گوی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعه هولناک
پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک بپوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون بخواهد هفت سوره
والضحی و سوره واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا من امری بهمه حال در
فرج و خلاص بر او بگشایند و آنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد
که محبوس کردند و آن حبس بر من دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد
آمد شاد گشتم و آن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص
تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم و گفت
که مهم تو کفایت کرده ام و ضامن شده ام و دست من بگرفت و از آن حبس بیرون آورد از اقربای
خود پرسیدم که این کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست آزاد از اهل اهواز او را نام
علی بن ابراهیم گویند و او را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود حق صحبت و مصالحت بود از وی التماس کرد
تا شفیع باشد چون دست رد بر روی او زدیم پای مردی در میان نهاد و از مروت و فتوت واسطه تا این کار
با تمام رسانید و من درین باب گفته ام شعر ولله الرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف و اللطایف
بنزول بذکره همی و کربی لذاک جعلته خیر اللطایف نظم ز لطف ایزد و از فضل او طلب درمان

هر بلا و ز هر رنج اگر تو درمانی اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا هزار چندان بیش است لطف
پنهانی و هم در همین معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت
گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سوره‌ها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم
در شب اوّل دو شخص را بخواب دیدم که بربالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او بنه
ببین که مادّهٔ علّت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سر تا پای من بمالید و گفت بر
سر همه اعضاء من بسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین
موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلاف مکن و بخطی مشو تا این وجع صحت
یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ و التّین ضم کنی چون بامداد شد آنچه
فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفا وی نگشت
و این حدیث مرا ذخیرهٔ ایّام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او
حکایت کرد که جماعتی از تجّار ارتکاب خطور الرّاکب فی السّفینة کالسّاعی فی حتفه کرده بودند و خود در لجّهٔ
هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقّق میان خوف و رجا
بودند و چون متوکّل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار
بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غمی که برخواند شادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسایش
یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جمله اهل کشتی مردی بود که ده هزار
دینار نقد داشت برخاست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن
با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدره
از آن ده بدره بیندیشید و به نیم جو آن ده هزار دینار را بحساب برنگرفت و آن زرهای چون
آتش را در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر صدق
برخواستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثهٔ کار
بجان و کارد باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق و من یتّق اللّه یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث

من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود
گفتندی ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی وخود را از پای در افکندی و محمل نقدی که عمر در تحصیل آن
بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا
من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن
بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و بموس همه بنشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را
ساکن گردانید و کشتی متلاطم شد و هر کس بچیزی و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص
که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نرست که خدای تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا بر تخته
پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از ان وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر نظر
از روضه و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و
آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان بیت صحن او همچو صحن جنت خوش چون جوانی بهیچو بهار دلکش
در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان
آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب درخشان بی نظیرتر صباحتی که
یوسف در مصر جمال او مشتری نبودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی ترا حسن اگر با عذرا
باختی عذرا را ببردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب ماندم ما هذا بشرا ان هذا الا
ملک کریم بر خواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری یا پری از دیده مختفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شده ای ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه مسکنی و ای حور بهشت آرای ترا فردوس
وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمده یا ترک ختائی ز چگل آمده
چون ماه ز آسمان فرود افتادی یا چون پری از زیر زمین آمده از آن پسته تنگ شکرریزی آغاز نهاد
و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بضاعتی تمام و سرمایه
کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک سلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و هر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود
و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان گردی و بر خود پشیمان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیه و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگر چه از آتش فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین نهادم و آن مستوره خدای را شکرها کرد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخواستیم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدارتر و از آن لالی شاهوارتر بود بسیار حمل
دریا نقل نمودیم و شب بآن قصر میرفتیم در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حد آن نشناسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام و نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و واویلاه و وامصیبتاه از آن خانه برآمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند و روزگار
ما استهزا میکند و دردمند ما را فسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود بنزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و آن فرج بآنجا که فرح المفرط مهلکت پس این حکایت بتقریر و تطمیر با ایشان تقریر

یکبار در صح

تقریر کردم داو را ابتهاجی درست و عقدی شرعی بمن داد و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت
و غم بپرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارتهای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خداوند
آسمان نکند التجا کر کسی بود عاقل جز بجبار غیبدان نکند آنکه جان ساز ذکر او که دوات او
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی از اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز
می‌نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن
کردن معامله که تقریر آنرا عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارید که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر گرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا بنا
و از پای در آوردن مراد است آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه معتمد رای او باشد
در حق من تقدیر کرده و متیقن بقضا در فناء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر کردن افتاده و چون کردان بر پس آن نشستم
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از حیرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش و در چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می‌آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می‌آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته ام و حال خود او را معلوم گردانیدم در حال بازگشت و بهمان مقدار وقفه افتاد که نسبت بخدمت
امیر رسیده و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

انتهاز: فرصت یافتن و غنیمت شمردن

ومہین تقریر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر توجه دست رس است تو کاتب منی ہمچنانکہ او
بست برو و بازگرد و در سایۂ ہمای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب کنجشکی برگیر و زبان باین ذکر
با کس مجنبان کہ زود باشد کہ بکام خویش او را در دہان کرکسان بینی از انجا امین بخانہ آمدم و بامداد بکار تدوین
فضل رفتم و رسم خدمت ہیچ کم نکردانیدم تا انگاہ کہ خدای تعالی فرج آورد **نظم** کار چون سخت گشت
بر بندہ فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چو بسا
کمان گرچہ کج نماید کار ہم ز لطف خدا چو تیر شود ہر کہ گرد اسیر کو خوش باش کہ ہم او عاقبت
امیر شود **حکایت** آوردہ اند کہ میان دو شخص عداوتی سخت افتادہ بود و مخاصمتی شدید رفتہ
و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری بتیر رسید و ہموارہ بدین سبب حزین و درین حادثہ غمگین می بود یک
شب در خواب دید کہ گویندۂ با او گفت کہ ہر کہ ہر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم تر کیف
فعل ربک الی آخر سورہ برخواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد کہ بر خواندن این
سورہ در نماز بامداد مواظبت نمودم ہنوز یکماہ نگذشتہ بود کہ آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق
گشت و آن دشمن چون سایہ صورت پیچان شد و یکذرہ از آن ہم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفہ
مواظبت مینمایم **نظم** ہر کہ امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبہتی مراد اش را
حق با حسان خود تمام کند **حکایت** یکی از نیک مردان کہ بہ بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در غبار فرو
میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند **مصراع** ارى الموت
لمن امسى على الذل لہ اروح **ترجمہ** چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بہتر ز زیستن باشد ہر کہ چون ما
جامۂ غلق شد خوار بہترین جامہ اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از ہاتفی شنید کہ میگفت
العربیہ الا یا ایہا المرء الذی یہیم بہ شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین
اذا فکرتہ فافرح **ترجمہ** اش بفارسی این بیت **ترجمہ** مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید ہیچ وجہ اگر
چند سخت در مانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو راز درد و الم کی بود پریشانی چہ در میان دو
آسانیست دشواری عجب بود کہ شود بر دو وجہ آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت
تنگ دلی کی
آرام شدن
از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای انکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار
بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد صبح روز
ار چه میغ ناک بود هم دهد ضیا آید شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر این
صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و
مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود
بیشک است انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا
کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی وز قوم خویش دید بسی
رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید در آب غرقه گشته با آتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان
بهشت گشت بر ذبیح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش
روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء
من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان
آثار و شرح اخباری که مشتمل است بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند
عبد الله ابن مسعود رض از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان
یسأل و افضل العباده انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز به
بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش
خواهندگان دوست دارد و نیازمندگان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است
و امید دفع حرج از دستگیری فضل پایدارش و دستکاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر
المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال
امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا
آنکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة واذا سالت فاسئال الله واذا استعنت فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز وجل لک لم یقدروا علیه واذا استطعت ان یعامل الله عز وجل بالصدق والیقین فافعل فان لم تستطع فان الصبر علی ما یکره خیر کثیر واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا از بد اخلاق ونبع حدائق حقائق محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خیر امت وبحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت لا اعلمک بکلمات ینتفع بهن یعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت احفظ الله یحفظک خدای را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارنده زمین و آسمان در نگه داشت بنده از بندگان بکنجد معنی آن باشد که بانقیاد وامتثال اوامر ونواهی او را محافظت کن و در نگه داشت جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت و از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی وبنظر عنایت و عاطفت ملحوظ گردی تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة ترجمه اینست که معرفت جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدا را در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوفست نعظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگه دارد یا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر نبودی چون بودی علم شامل او کیفیت و کمیت آن محیط است در علم او زیاده ونقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی اینست که دو کس باید یکدیگر معرفت جویند و معرفت از هم دریغ ندارند ونگه داشت دوستان و متعلقان وپیوستگان یکدیگر کنند ونفایس وظرائف وتحف ولطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت ببینند و معرفت جستن تو خدا را در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و با بندگان و آفریدگان وی و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مراوات مصرف کنی و در حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی یاور و یار بود

رخا
فراخی و خوشحالی
سراء
خوشی
ضراء
سختی

و دستگیر تو باشد اذا سألت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ
سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله یعنی
آن بود که چون یاری می خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود
مقهور شد بی عون او فرعون را فرعون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی
میگویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسله
لتقرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور ور بود حاجتی هم از
وی خواه تا بادراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بود
است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل
و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود
که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جهد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند
و بایکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری گردند
که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان تعامل الله عز و جل بالصدق والیقین فافعل ترجمهٔ اینست
که اگر تو میتوانی که معبود بسزا و پادشاه بود حیز اعبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او
اقدام نمائی که بیقین حالی و از شبهت و شک خالی باشد و پیشتی آری که بی از اخلاص و وفاق و محتوی
بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فالها من نعمة سنیة وعطیة هنیة وان لم تستطع فان فی الصبر علی ما تکره
کثیرا خیرا واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق
رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی
را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال به مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی
منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت به مراد پادشاهی نماید که شادی در پی غصت
و داد در برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوب سابقه مکروه و فرج پس از حرج و میسر ردیف عسر
و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونة من الله

وانّ الصبر یأتی علی قدر شدّة البلاء معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه احوال از باری
جلّت قدرته باشد و صبر و شکیبائی بر اندازه شدت و محنت و کربت و بلیت هر شخصی را نظم صبور باید
که در کارها صبوری به بصبر هر چه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگر
برفت زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد و جد نبود
نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید وایضاً قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر
مسلماً ستره الله فی الدنیا والآخرة ومن فکّ عن مکروب کربةً فکّ الله عنه کربه من کرب یوم القیمة
ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معائب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید
و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزّ و جلّ او را از
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو معرّة معاصی او را مستور دارد و در دنیا نیز شا
در پرده عصمت خود از رسوائی فضایح و بینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری در
مندان و دلخوشی ستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینه محنت زده بردارد
در فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی
از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و
عون و نصرت و تائید و عاطفت خود را در حوادث و ملتمسات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و
دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستره الله یوم القیمة ومن نفّس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفّس الله تعالی
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی
این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن محرر و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی در طی گردانیدن
شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول و لا قوة الا
بالله داروی نود و نه درد است که آسان تر از اندوه است پس اندوه نباید داشت و اگر همّی روی نماید
هم بدین هستم دوای آنچه فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجائب امم سالفه که بالهام ر

بد
مثالب
زبونیها
معرّة
بدیها و گناه
اسعاف
حاجت روا کردن

ربانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و با
همراقبت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر و راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت
یکدیگر اعناق سفر را تخفیفی میدادند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تشویقی میفرمودند و فایده الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد برخاست
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید اما جهان بر آن مسافران چون سینه لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطه‌های لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبک پائی از قضا
نمی توان گریخت و بگرازدستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد حق
خود را بار کوه خواسته باشد که لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدره هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت
بر خواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیرباران متحرز بودند که کوه از آن
باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لیکن ایشان بعصمت ایزدی محصن بودند
چون از ظل واسع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
و آن زناء صورت زنی مرد محصن بود که زنا بروی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی
در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و خر سنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در
وسع ایشان نبود و جز بسر سنگ هیچ چاره نداشتند از گران سنگی کوه در اضطراب سبکسار گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جز اخلاص و دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهند تعالوا فلنسأل الله عز و جل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مرافقت: همراهی از کسی چشم داشتن
مسامرة: با کسی افسانه گفتن

وحل: در میان گل و لا افتادن

زناء: سایه و زناء الجبل یعنی آنچه بر کوه

استکانت: فروتنی و زاری کردن

طاعتی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت
دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت
و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او
بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتهای کشیدم و مجاهده‌ها می‌نمودم تا بعد از انکه مال بسیار بر آن کار صرف
نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بمراد خود دفا کشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت
اغیار بیافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات
بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل کردانم در خانهٔ
بسته را بگشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بیندازم آن دختر گفت اتق الله یا ابن عم ولا تفتض الخاتم گفت ای
پسر عم بمهری مکن و مهر خدای را مهر بر مگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخواستم و پای
بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیةً
منک و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخلص ارزانی دار هنوز این سخن
در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خدایا خداوندا
علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بحد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا
کمان کردانیده و مشک عارضشان بکافور مبدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می‌باریدند
شعلهٔ آتش غریزی را اطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الراس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان
باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت
ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام
بیگاه تر مرتب شد و چون بادای خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرأت
نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من آن بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل
نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون متعهد نباشد بدان سبب آثم
باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

متعهد: اماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما گشاده گردان
در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و اخفیاتی و واقف از سرایر و
ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم
گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه المظلوم
من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن گذاشت
من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت
بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس
و آن حق من بمن رسان باشارت بدان گله گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مزدور آنرا استهزا
و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او بار مسکینی صنعت
علی الآلاله باشد و تکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم لمن بدو مهر و یقین دان که این گوسفندان تمامت
ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم بدو تسلیم کردم اگر
میدانی که این سخن صدقست و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است مارا
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخواست
و ایشانرا از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری برای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت
خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود و الا اخبرکم
واحد لکم بشیء اذا نزل برجل کرب و بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بکار شد
درمانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذاالنون لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده
باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی
طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبدالله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس
بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگو یا الله ربی لا اشرک

استمهال
انتظار کشیدن

استبدال
بدل گرفتن
از چیزی

بهشتیا و از علیّ ابن ابی طالب علیه السّلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلّی الله علیه و آله فرمود
بود که چون ما را حادثه شود یا واقعهٔ در مانده شویم بگوئیم لا اله الّا الله العلیّ العظیم سبحان الله تبارک الله
ربّ العرش العظیم و الحمد لله ربّ العالمین و پیغمبر صلّی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلّتی و شدّتی گرفتار
شود بگوید الله ربّی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلّی الله علیه و آله که هیچ مسلمانی نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللّهمّ انّی عبدک و ابن امتک ناصیتی بیدک ماض فیّ حکمک عدل
فیّ قضائک اسئلک بکلّ اسم هو لک سمّیت به نفسک او استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلّی علی
محمّد و آل محمّد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همّی الّا که خدای تعالی اندوه
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتیم یا رسول الله این دعا مر دم را تعلیم کنیم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مردمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلّی الله علیه و آله اندوهی و همّی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرّبّ من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرّازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله و نعم الوکیل لا اله الّا هو علیه توکّلت و هو ربّ العرش العظیم و رسول الله صلّی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الّا که جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیدهٔ من متمثّل گشت و گفت یا محمّد قل
توکّلت علی الحیّ الّذی لا یموت و الحمد لله الّذی لم یتّخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولیّ
من الذّلّ و کبّره تکبیرا و هر که سیّد را صلّی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حیّ و یا قیّوم برحمتک استغیث
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بحقّ حنین باشد سیّد صلّی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السّلام چون متوجّه فرعون شد گفت و هو یا ربّ کنت و تکون
حیّا لا یموت تنام العیون و تنکدر النّجوم و انت حیّ قیّوم لا تأخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علیّ ابن ابی طالب علیهم السّلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدّتی این دعا خوانده است فرج یافته ان
دعا اینست هذا الدّعاء من ادعیة الصّحیفة السّجّادیّة یا من تحلّ به عقد المکاره و یا من یفثأ به
حدّ الشّدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلّت لقدرتک الصّعاب و تسبّبت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف و مکه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفّی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب وجری بقدرتک القضاء ومضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة وبارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات وانت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت وقد نزل بی یا رب ما قد تکأدنی ثقله والم بی ما قد بهظنی حمله وبقدرتک اوردته علی
وبسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت ولا صارف لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا مغلق
لما فتحت ولا میسر لما عسرت ولا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد وآله وافتح لی یا رب باب الفرج بطولک
واکسر عنی سلطان الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت واذقنی حلاوة الصنع فیما سألت وهب لی من
لدنک رحمة وفرجا هنیئا واجعل لی من عندک مخرجا وحیا ولا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک واستعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا وامتلأت بحمل ما حدث علی هما وانت القادر علی کشف ما منیت
به ودفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک وان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم ویا ذا المن الکریم فانت
القادر یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین واهل بیت را دعائیست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وتصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشی البرکة من اماکنها
اسألک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وخیرتک وصفیتک وعلی آله مصابیح الدجی وائمة الهدی
وان تفرج عنی فرجا عاجلا وتفعل بی فی دینی ودنیای ما انت اهله وتقضی صلاحا بجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب وغافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با میر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
با و نازل بود و کربی که بدو لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک بالاستغفار
که خدای عز و جل چنین میفرماید بقوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم انهارا چند روز بر آمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی
کردم و از کار بسته خود گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت
خدای تعالی آور و نیت خود خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
اونالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی وثقت فیه بحلمک وعولت فیه علی کرم عفوک اللهم

ما دفعت ولا ینکشف منها الا

من کل ذنب حنثت فیه ایمانی او تحنّثت فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او آثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری
او استغویت الیه من تبعنی لکن سبق علمک باختیاری و استعمالی مرادی و ایثاری فحلمت عنه لم تدخلنی
فیه خیرا ولم یحملنی علیه قهرا ولم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی
فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق
یا رجائی للضیق واکفنی ما اطیق وما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری وعیل معه صبری وقلت
فیه حیلتی وضعف له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة یا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین وافوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد وما توفیقی الا بالله علیه توکلت وهو رب العرش العظیم بعد از ان اعرابی
حکایت کرد که چند بار بدین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ گردانید و از آن تنگدستی
و فقر نجات ارزانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت مکشوف گشت و یکی از اصحاب میگوید
ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره وذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره
معنی آنست که باک ندارم و متاثر نشوم از آنچه بامداد برخیزم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من
باشد و یا برخلاف مراد و طبیعت من بجهت آنکه من نمیدانم که مصلحت و بهبود من در آنست که من از آن کارهم
یا در آنکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم و قال ابن عیینه ما یکره العبد خیر له مما یحبه لان ما یکرهه یهیجه علی الدعاء وما
یحبه یلهیه معنی آن باشد که آنچه بنده از آن نخواهد و کره دارد او را منفعت تر از آن باشد که طلب دارد
و محبوب اند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید آن مکروه بهیچ تضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند
بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر آنچه بدان محبوب است مشغولی آن طرب نشاط او را از خدا
مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او گردد و آخرت در باز ذان الانسان لیطغی ان راه استغنی
رواه و صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود آنجا که میگوید سبحان مستخرج
الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء و آخرترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که ما اقرب
الناس بالبوس یعقبان و یوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت و بلیت و هر دو

دو دعا باشد و چون بتضرع

بؤس درویشی و بدحالی و سختی

دهرد و راز زوال بر عقب و از طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین
العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتم وی از خاندان نبوت و ولایت است گوش دارم تا چه گوید و بالفاظ
او تبرک جویم و یاد گیرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد شنودم که میگفت یا رب عبدک بفنائک یرجوا
ثوابک ویخشی عقابک واو گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوس ام از آن فرج
نداد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران با صدیقی از صدیقان کوساله را درپیش با دراو بگشت عقل بر او مختل
گشت و مختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانهٔ مرغی بر آنجا بود ناگاه بچهٔ آن مرغ از آشیانه
بر زمین افتاد و آن مرغ از شفقتی که بر بچهٔ خود داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را
از خاک برگرفت و با آشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب رض روزی جلساء خود را
گفت و عمرو بن العاص در میان آنجمع بود که ما احسن شیء نیکوترین چیزها کدام است هر کسی آنچه رای ایشان
بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگوئی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی
آن باشد که بهترین چیزها محنتست چون بفرج انجامد وسعید بن حمید بعبید الله بن عبد الله طاهر نوشت
در وقتی که در واقعهٔ مستور و متواری بود و انی ارجو ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها
البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن
باشد که امید میدارم که بواسطهٔ امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفته و این بلیت را که بسر
آمد و منتهای او بعدی تمام یافت مکشوف گرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع کرداند
و تراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او مؤکد میگرداند. و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی تنوخی
نوشته در وقتی که او در بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و هی هذه الرسالة
بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابد الله سیدنا القاضی بغفلات المسار و ان طالت اعلام و ساعات
المحن وان قصرت بشوائب الهم اعوام واخطانا المواهب من ارتبطها بالشکر وانفظنا باعباء المصائب
من قاومها بعده الصبر اذ کان اولها بالعظة تذکرا و آخرها مضمون الفرج مبشرا و انما یتعسف ظلم النفس
و ینبعث سقوط التجبر ضلال الحکمة من کان نسبه الغفلة مغمورا و بضعف المنة والرای مقهورا و فی انتهاز الفرص

تراخی
کاهلی و تقصیر نمودن

الحزم مفرطا واطهر سریرة واکمل حزما وانفذ مضاء او عزما من ان یتسلطا اشکت علی یقینه او یقدح اعتراض
الشبه فی مروته ودینه فیتلقی ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم بتغیر واجبه من فرضی بالرضا والتسلیم
ومع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لبلیته من الله تعالی الی واجب العقوبة وتصریحها بالسلطان
ایده الله تعالی بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشیم منها مذموم الشماتة واذا خلصت من شوب
الصفات الملیمة والشوائب المذمومة کانت وازداع ظاهرها الصفات المنعم ادلی بالتماء المنح احق
واجری ومتی اعمل ذو الفهم الثاقب والفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله ورایه فضله فیما یسامح
به الدنیا من مرتجع هباتها و یبدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فیها حول لکن
التغیر والانتقال فاصفاها مشوب بالکدر وامنها مروع بالحذر لان انتهی الشیء الی حده نقل به عما کان
علیه الی ضده فیکاد المحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بفسیح الرجاء وانتهائها الشدة الی منتهی
الرخاء یکون احق اسماء النعم وادخل فی اسباب المواهب والقسم وبالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی
العبد وان جل بمواقع الحکمة منه وساء انتشار عواقب الخیرة بمفارقة ما نقل عنه غیر خال من مصلحة بتقدیم
عاجل وادخار آجل و هذا وصف ما ذکر الله جل وعز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبة مفیدا وللفرج ضامنا
وبالحظ للحق متضمنا والی المسرة مؤدیا و ما فضل ما دعوه الله عز و جل اسمه عایدا وهو ایده الله تعالی بحر ذلک
مستحکم الثقة و وجابه الدعاء والرغبة وسایط الصبر والمثوبة ولعله ان یکون اقرب الیه من ورود
رقعتی هذه علیه بمشیة الله وقدرته ولولا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة علی مذهب الکتابة وادخلها بذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر و ما وردت
به فی هذا المعنی من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة فی جملة الرسائل وخبر المصنفات وادعتها ما بند
من ذلک لکنی اثرت الاعدل بها عما افتحتها واستحدث فیها له مقتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک
بمرشد حفظه و وفور فضله و ماثور رباطة همته ونبله والله یبلغه ویبلغنا فیه نهایة الآمال ولا یخلیه فی طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال ان شاء الله تعالی و ترجمه رساله اینست مدت ایام که در غفلت
اشتغال بمسرات کذرد اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود با جمهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی ترکسی در تحمّل اعباء مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج و سرور مبشّر و از جادهٔ صبر در ورطهٔ بلا انحراف نمودن
فایدهٔ حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت حزم و انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عزّ اسمه باشد راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت‌تر و پاک سریرت‌تر و کامل
حزم‌تر و ثابت عزم‌تر است که گرد شک بر آئینه یقین ضمیر او نشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدای را برضا تلقی نکند و حکم حق را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از عقد بیعه و دلداری نمودن بسته شود و بمذمت در ملامت او بوا
غرامت بدین کس گشاده گردد و امّا اگر بلیت از شوائب مذمت و تعییر لایمه خالی و خالص باشد هر چند
ظاهر آن مخوف نماید اولی‌تر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر آن
آثار دولت شمرند و کوته نظران آن را نعمت دانند تامّل و تدبّر نماید و بنظر راست و فکرتی تام بغور آن فرو
رود و حال ایام در استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرّات و لذّات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین
کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل‌تر می‌بیند و در
حصول آمال کامل‌تر می‌باشد و بنصیب او از مال و منال وافر می‌داند و صافی‌ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی دهد بتکدر مشوب‌تر بود و امن‌ترین موضعی که مغرور در وی بخواب عز و استراحت جوید منجا وقف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال بهمه حال مفضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقلی بر تختهٔ مخیله مصور گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولی‌تر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود مبدل گردد و بتحقیق هر چه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی برسد

غمرات: سختیها

حزم: آگاهی در کار و طریق

ملامت: آوازان

منح: بخشیدن

مفضی: رسیده و رسانا

ازل شود و اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ابقاه
الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی مبشرت مقتضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسائط صبر
و وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج از ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگرنه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسلان و طریقهٔ بلغاء کتاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر در عقب عسر و آنچه از امثال این درین باب
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و ماثور نباهت و کمال
شهامت و حظ اوفر که او را در علوم حاصل است از آن مستغنی است لهذا برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از مواد سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مگرداناد انشاء الله تعالی بعضی از زیرکان مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که با
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لا یذل باول بلیة و لا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضره و اجلی المکروه عما یسره یعنی
آن باشد که عاقل باول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طروق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عمری
از راه تعجیل تحمل کشیده باشی و دو اسبه پیش آن دویده باشی و ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود و بدینقدر نامرادی با

اطالت: دراز گردانیدن ۱۲

نباهت: بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

شهامت: زیرک و تیز نظر شدن ۱۲

بتیمار نبود دلکش عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت حیلهٔ مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سائره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوهٔ صبر ظفر باشد
و عند اشتداد البلاء یأتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی یفرجی و گفته اند
اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاهی
که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از مقلیع که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشتن او بیشتر امن از جائی باشد که خائف
باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر اهون من بعض برحی معنی اینست که شر بدتر از
برحی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد و از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل همّ یومک الذی لم یأت
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یأتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئاً سوی
قوتک الا کنت فیه خازناً لغیرک بعد موتک معنی اینست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این بودن
آمده منه و راحت وقتی را باز ده روزی که محتمل هست که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد
و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مراد است برسی و یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان
محتاج باشی و از آنگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدای را چهار شکر بگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد
که از آن بدتر تصور نتوان کرد دوم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله
و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذارم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود و از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سائره: باقیه

مقلیع: جای بی آرام

برحی

در آنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای او را باآهن ببستند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت بنجابر جواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاص داشتند تا بنزدیک او روند و ازو سؤال کنند و در کلام منفتح باشند و آنچه میان ایشان رود از اصغا و اصغا بجای آرند و بقیر قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم درین چنین واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثّه و وجه ورنگ در روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن جوارش با بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اوّل وثوق است بفضل باری عزّ اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوّم علم بدان که لابد هرچه مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیّم دانستن آنکه صبر بهترین دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا بکسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند بود سخت تر ازین که من درآنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که بسا باشد که خدای تعالی بنده را بابتلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک چون بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد گفت که هرکه محنتی را که چون بروی نازل شود در احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود درضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن بلیت بروی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آدابیست از خدای تعالی خلائق را تا دنیا آنها که دلها و گوشها و دیدها را کشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن درشت ۲۶

صمت خاموش شدن ۲۰

اصغا گوش نهادن ۳۴

کردن حکایت حسن ابن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت نزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لا ینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب وتعرض
للثواب الصبر وایقاظ من الغفلة واذکار بالنعمة فی حال الصحة واستدعاء للتوبة وحض علی الصدقة وفی
قضاء الله وقدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل وبیماری نعمتهائی هست که نباید که عاقل ازان غافل
باشد و بعضی از اسرار آن جاهل و ازانجمله پاک گردانیدن تن هست از دنس گناه و متصدی گشتن و در احراز
ثواب بیداری و را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد آوردن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس ازانکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبدالله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک ذخرا وحط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون
وتعد الکرامة للاخیار ولو لم توجر الا فی من تحب اطال الامر وقد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم
وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم عزم الله لنا ولک فی الصبر علی البلاء والشکر علی النعماء ولا شمت بنا عدو
والسلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره هست از ثواب
که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم تعین دان که ابتلا
در دنیا نیکمردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان معد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه محبوب تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت در تعزیت
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و ازوی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر و یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت

دنس: چرکین شدن

معد: آماده کرده شده

ازاء: برابر و مقابل

باب دویم فرج بعد الشده

درازی مدت عافیت مرد مرا از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد و حسن بصری فرموده
است چیزی که در هیچ شری بلیت شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت
که در حق آن عطیت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدت
بلیت لحظه و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مداینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی
روی نمودی گفتی ابریست که پیوسته شده و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت
و اندوه اول فرج باشد و عن النبی صلی الله علیه و آله یقول انی لان اکون فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب
الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد
دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن هم سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که لو کان
العسر فی حجر لجاء یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب وی بیاید
و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بوجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرموده صلی الله
علیه و آله لو دخل العسر فی حجر لجاءه الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او
در آنجا رود پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تناهی الشدة
تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم
صلی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل هذا الحجر لجاءه الیسر حتی
یخرجها فانزل الله تعالی ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج بنهایت برسد فرج و
آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ گرداند رخاء بر عقب بود و با دشواری بهمه حال آسانی
بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا گلیم محنت در من افکنند اگر بلا
باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام
آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سود دهد بود آنحضرت فرمود
یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شداید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت
کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی الله برحمة

برجمیع اهل ایمن منتهیات رحمت قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن یاری از خدا خواه و در صبر صبوری مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعده خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل
لکم انهارا **الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال و نجاء من محنة بقول او دعاء
و ابتهال باب سیوم** در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا بتهنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتمل است بر چهل و سه حکایت **الحکایة الاولی من باب
الثالث** قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
گردانیده و سبب معاش و مایه انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی بآسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمول لاحسن الخلف
و بیدک التعویض عما تلف فافعل بنا ما انت اهله فان ارزاقنا عنک و امالنا مصروف الیک ترجمه اینست که خداوندا
امید وار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه
لایق آنی از دستگیری درماندگان و بابی مردی بیچارگان هر چه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب دنیا بدان موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدای تعالی در نزدیکترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت **الحکایة الثانیة من باب الثالث** ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضریب کرد و رای او را بر من باکاذیب
تخییل و تغلیظ متغیر گردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خائف بودمی که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
مکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و بر وی عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت
ساحت من بروی مکشوف نگردد و بهلاک من ناگاهی فرمان دهد از این خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیظ: درشت گفتن

و بدعاء و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آوردم و اسمعیل هر روز نزدیک من در آمدی و چنان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمه متهم تواند کرد که آن را ذریعه هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من در آمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم و بمحادثه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهة
تو تفأل کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و بازگشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشرهٔ او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون
دیگر بار بگشاد این آیه برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب و زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه بر آمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بی شک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدایتعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق منجح میخواهم و سلامتی ذات شریفش و مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که چنین سخن بر زبان راند و بعد از آن با من در حدیث آمد و
الحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبوده ام و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من جدا نشده است و بایمان مغلظه
این معنی را موکد گردانید و من تصدیق میکردم و هرچه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و احتراز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر روز
نزدیک من در آمدی عذرها خواستی و برائت ذمّه ساحت خود در کار من فرانمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق بیگناهی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من اخلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم از کسی وا داشتن
قلق: بی آرام شدن
شهامت: زیرکی و تیز نظر شدن
سعایت: عیب جوئی و سخن چینی و بدگوئی کردن

تقفید کردم الحکایت الثالثة من باب الثالث عبدالله بن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق با بند گران و زنبار مدام بودم غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعه بمن دادند که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بگاه حادثه هر چند سهمناک
بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگرچه بسته شود کارها امید مشو که آنکه بسته هم او باز زود بگشاید به صبر
نوکت و گر شاد باش و آه مکن مگر آئینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال بگرفتم
قوتی در من پیدا آمد و امیدوار گشتم و رقعه باو نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگرچه محنت من دیر تر کشید فرج
عجب مدار که هر چند زود تر برسد مگر بگویم کانچه از خدا امید است وثوق هست که بی نوکتی بگر برسد
و خدای تعالی چنان بساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از محنت خلاصی
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من با امید فرج کسی اسیر دلا سیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله نزدیک حجاج
در آمد بواسط در کوشکی نو که بنا نهاده بود و در تشیید و تزیین و تخصیص آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و با عبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید گرداند و فرش منجد در آن می گسترانند و جماعت خرمگسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تارک خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش گردانند و گرد او در آیند و او بدان سقف بر کشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که نزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعون است این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس ولا تکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط موالی
از مولایان بصره نزدیک من در آید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یکی انکار روی

تقفید: حکایت کردن فرمان
نوکت: ...
وثوق: اعتماد
واسط: شهریست بعراق
تخصیص: فرد کردن
شتم: دشنام دادن

قتل ظاهر نکنید و زجر وی واجب ندانید والّا قتله بخدای که او را بکشتم اهل شام بد دیدند وحسن را باز گردانیدند
وحسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجّاج در آمد
نطع افکنده بود و تیغ مجرّد کرده ایستاده و سیّاف ایستاده حجّاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق در نصیحت
و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجّاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند
وحسن را بنشاند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت
و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرّم بنشست و مجلّل و
معظّم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی
که باین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدای تعالی ترا از بلای حجّاج نگاه داشت و عنف او بلطف
مستبدل گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی و یا عدّتی فی ملمّتی و یا ربّی عند کربتی و یا صاحبی فی
شدّتی و یا ولیّی فی نعمتی و یا الٰهی و اله آبائی ابراهیم و اسمعیل و اسحٰق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا ربّ
النّبیّین کلّهم اجمعین و یا ربّ کهیعص و طٰه و یٰس و القرآن الحکیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین ارزقنی
مودّة عبدک الحجّاج و خیره و معروفه و رحمته و اصرف عنّی اذاه و سوءه و مکروهه و معرّته صالح گفت هیچ شدّت
و بلا نبود که این دعا بخواندم الّا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت گردانید الحکایة الخامسة من باب
الثّالث آورده اند که چون ابوجعفر منصور اسمعیل بن امیّه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن
بر دیواری نوشته دید که یا ولیّی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدّتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در
اندک مدّت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثری
ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربّانی بوده است که واسطهٔ فرج و رهائی من شد الحکایة السّادسة
من باب الثّالث در روزگار عبدالملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت
که بدان مستحق قتل شد و عبدالملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را
طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او نیز هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کمر و
مفازه و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمودی و نام خود بکس نیارست گفت

نطع
بساط ملی است
از چرم

مجلّل
امان یافته
شده

ملمّة
حادثه دنیا
و سختی و محنت

قرابة
ای القصاص
شد بن حسن

مفازه
جای نیابانی
و بلا گشت

گاه چون نخچیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات می‌باریدی
و گاه چون سیل در آمد و سر بر سنگ نان می‌غلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می‌افتادی و با خود
می‌گفتی نظم تا کی از حادثه دل‌تنگ و پریشان بودن چند از جور فلک بی‌سر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن برکه و گریان بودن که چو نخچیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن زپس هر خس و خار که چو خورشید تنهائی
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بدروغی دو سه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی برین حال بسر رفت شیخی را دید محاسن سفید که جامه‌های سپید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته‌ام و متواری
از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میکردم و برامید مفازه
از مفازه بمفازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می‌باشم آن شیخ گفت فاین انت
عن السبع کجائی تو از هفت کانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف
و وحشت گشته‌اند که از سه منهی تباشیر را ندانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود و چه دانم که کدام هفت
نیکوئی من از اندوه هفت میدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سُبحانَ الالٰه الواحدُ سبحان الّذی لا یدری له غیره سُبحانَ القائم الدّائم الّذی
لا انتهی له سبحان الّذی یحیی و یمیت سُبحانَ الّذی کلّ یوم هو فی شان سبحان الّذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الّذی علم کلّ شیءٍ من غیر تعلیم اللّهمّ انّی اسئلک بحق هٰذه الکلمات و حرمتهنّ ان تفعل بی
کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع بامل فتح و امیدی هر چه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری داد نا چون در رفتم عبد الملک گفت اتعلّمت السحر ساحری موختی که بدان
استظهار چنین جرأت نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوئیها می

بوادی
جمع بادیه است
که بمعنی بیابان
آمده

مفازه
جای بیرون
دیبابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش بنوشت که حسن بن الحسن بن علی بن
ابیطالب علیهم السلام که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرمای تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدای را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانند که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با میر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در [?]
نزدیک جواب آمد فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بر وی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاخ بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاخ بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایتاخ او بود
سپرد و گفت هر چه مال دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون با منش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بدو محتاج بودم و از
شر او میترسیدم و اگر من احتیاج کردمی [?] سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایتاخ
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند
گران مقید کرد چنانکه امکان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشتم پوشانید و در حجره محبوس کرد و در بر بست
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شب از روی

کرب بی آرام و اندوهگین شدن

شبانروزی یکبار بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن بابت مرگ مرغوب و
محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و بارها بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خشوع و خضوع اشتغال نمودم
از خدای تعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشادند چون بعادت هر روز نبود دگمان افتاد که مگر این قفل با وقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود و فراشان مرا بگرفتند و صاحب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان حق
من بچه نوع صادر گشته گفت والا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر را توبیخ بسیار کرده است بجهت تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کردم تا او را فربه کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و بهیچ نوع تعرض او نکنی با خود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و عمال امیران و مطالب جمع شده اند
و ترا بجهت آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه شتمهای صریح کرد و در ایذای
من مبالغه هرچه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرضه سخط و آزار امیر المومنین گردانیده و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند والله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده بنکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد و من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آن جماعت هرچه زشت تر بود در من حواله میکردند
و بر هرچه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هرچه تمامتر مینمودند تا نفس و مال مرا عرضهٔ هلاک
و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هر یک در سخنها

خنافس جمع خنفسا که بیست سیاه بو
خشوع فروتنی کردن
وثوق اعتماد

ضجرت بی آرامی و دلتنگی شدن از غم

سخط خشم گرفتن
تکاسل کاهلی کردن در خدمت

استقصا کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبدالملک روی باسحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او
بتفصیل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک دو نیم آنچه ملک دست تیسّر شدی بذل کردمی و آن
سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انّا لله و انّا الیه راجعون
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلّا و حاشا که خلاف رای تو خصوصاً
در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجّتی بنویسی و التزام کنی که در
مدّت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص کنی چون
این سخن بشنودم از هیبت آن حال بدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیّر در بشرهٔ من مشاهده
کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلّظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب تمام آنچه در
دست هست میسّر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلا ام از خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام
خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست امّا غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه
حجّتی باشد اگر نه چنین میکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که
متقبّل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مساحت نمایند و نیز از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من
نیز بعد از ان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جدّ و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو
باصلاح توانم آورد و خدای عزّ و جلّ ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو
ازین رنج که درانی یکچندی راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متّهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بکم از ان
حاصل نباید بران قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرّر کردم بده هزار هزار درم که در مدّت ده ماه
بگذارد بقسط مشهور و بخط خود حجّتی بدهد و باداء مشغول گردد همه گفتند صواب و درست آنست که چنین کند مداد و
کاغذ طلب شد و بدین موجب حجّتی بنوشتم موسی بن عبدالملک خط بستد و بخواست و اسحق را گفت که این

مسامحت ... [illegible]

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از آن
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را ازو باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او کسی را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان مطالبست مرتب گرداند و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل وداد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حسن
از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت مردمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد از آن مرا بنزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام باشد بجای آورد و از محاورات
که آنروز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلوم است که من امیر را
منقاد و مامورم و المامور معذور و امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی ریختگی دیده ام و از بیم آن
که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار گفتم بر آن لطفی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبدالملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از رجال
من خبر یافتند وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه درآید آن یک قسم باری ادا کنم که موسی بن عبدالملک
بنزدیک من درآمد بجهت حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت البشری گفتم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجمل نبشته تا بعد از آن تفصیل مشروح بفرستد سید عبدالله بن یحیی آن نامه را بر امیرالمؤمنین خواند و توقیع

طیب: خوشبوئی

وقایه: هرچه بدان چیزی را نگاه دارند

توقیع: نشان کردن نامه و نشان کردن در نامه کسی

او موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم و ابواب المال
وسایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبارات و غیر آن بثبوت و مفصل گردانم و اخراجات مقرر
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالها که متصرف
آن بوده است ظاهر شود و من بجهت آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و ترا مدخلی باشد و بهانه ذکر ترا نزدیک امیر
آن سال را که تو عامل بوده و در آن سال ارتفاع بیش از حد بوده و توفیرات بسیار و معاملات آن ولایت رونق بود
اصل ساختم و بر صدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده ثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبدالله
برین ترتیب بامیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بنده تو سلیمان بن وهب متولی
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او برحالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب دارم اگر از سختی مطالبت و تشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار دنیاوی
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزینه بدهند
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهت وی بنویسند و ادرار روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر گردد فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق کنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم و استعداد او
خروج کن بمصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای او استعداد کرده بودم نادم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بمن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد و الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة
من باب الثالث عبدالله بن احمد بن داسه البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و مرضی
مخوف مزمن بر من مستولی گشت و از حیات تندرستی نا امیدی تمام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضا
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت نزدیک من آمد و مرا گفت ابو محمد را

طبارات
ارکان خانه

مثال
فرمان

ابو محمد را دعائیست که در تعلل و امراض با آن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که
خدایتعالی او را بهشت(؟) آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک وعافنی
من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مردی
صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطه عوذه او بعضی
قلوب محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از آن بودی که مردم بدین جهت بدو دادندی
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من کشاده نشد و روز دیگر که گذشت من
در دکان نشسته بودم با اخلاص سجده استوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من کشاده گرداند هنوز دعا تمام نکرده
بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدای تعالی
در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را
بقلم فطرت نگاشته **نظم** شخصی که نثارش دل و جان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش نیکوی بنده کان نه چنان می بایست رسم تهنیت و سلام با دبیر هرچه تمامتر
بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه او بر صباحت چهره و زیبایی او بیفزود در حال و ان یکاد
برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه فهم تشریف حضور ارزانی
داشته گفت بنده مملوکم خواجه و کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من
هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم تا برای خود پناه
دیگر معد کردمی و مرجعی معین گردانیدمی **نظم** یا ربست که همنفس ندارم جز او در سینه و دل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم ز که باشد طمعم چون دانم او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت
دیگری باید ستاد و یا آن در بر من کشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست **نظم** حاشا
که ز خدمتش بدر باید رفت یا از بر او بجای دگر باید رفت سر بر خط او رود مرا ور همچو قلم گر چون قلم
بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نو

عوذه
تعویذ

عطوفت
سبیل و اولی

ومیان دلهای ازهم رمیده الفت میکنی بجهة من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اوّل رساند من آنچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ اینست سورة فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی و آیه
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الّفت بین قلوبهم
ولکن الله الّف بینهم انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودّة و رحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکّرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالّف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا و کنتم
علی شفا حفرة من النّار فانقذکم منها و گفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خدا ببند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و بگذ بیار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقّتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خدا استغفار
و اخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنّی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفهٔ عجیف بود غلام
نازوک سپهسالاری سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر نازوک را اجابت کن که ترا میخواند من از این سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازوک برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب او ابو القاسم در پیش او نشسته
بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن جبّاران است ما این نخواهیم و سجده جز خدای عزّ و جلّ را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید رسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهة او کتاب عطف نوشته گفتم
آری اصدقنی کما جری بینکما حرفاً حرفاً راست بگو آنچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت باز گفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را نا
نمیشناسم و هیچ پناه گاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته کردمی متحیّر و بی چاره مانده ام از رحمت و رقّتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود بگریستم نازوک را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

تمیمه
طوماره تعویذ

دست
بمعنی کرسی است
خانه‌است و مسند
سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثهٔ پیش آید یا همسایهٔ یا دوستی از آن ترا عرضه دارد تا آنحالت منقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و از درای و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجبت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهة او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود با تو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که بتقریر آن حکایت مشغول
بودم تفقد فرموده بود چون حاضر شده بودم تفحص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدق و مؤید من گشت و تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد ازین بزرگترین بندگان و مقرب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن همگنان است چون طرد و عنف من با تو و تقریک و توبیخی که کردم سبب
دوستی من در دل تو مکدر نگردانید و از جادهٔ اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مزد خود ندانسته بعد ازین از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبهٔ تو عالی شود و درجهٔ تو بلند
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمهٔ تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی گفتم بیک دینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بده
نزد خزانه رفتم و اینک این آورده ام بگرفتم پانصد درم بود و گفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سر خیل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صلهٔ بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حکایت کرد گفت چون ابو عبید الله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن
راندن و دور

عنف
درشتی نمودن

ملاذ
پناه گرفتن
بچیزی یا کسی

اجمال
نیکوئی کردن
در کار

اسباب مردمان با دیوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعتی من در جریده باز گرفت و ارتفاع
که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع ضیاع من
برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارت
فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد و خواستم که از این ده کری بمن باز گذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد
و مسامحت ننمود جز پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری
نگذارم و بصعوبت آن حال بطریق استهزا گفت برو و بجد التظلم کن و بارها باز میگفت این لفظ و مکرر میکرد و ناامید و خائب
و خاسر و خجل و ناامید از در او باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم
و بخضوع و خشوع حال بحضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب آن و اسباب
و تمامت برنج من و در خرمن گاه بود برگرفتم و بخانه بردم و دیگر سر کرا ندیدم نظم اگر از فرط جهل و نادانی
ظلم کردی بجای مظلومان سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستانند از تو ظالم
خدای مظلومان الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بر او مقرر گشت
از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت ادا کرد و از چنین محنت باین دولت
بزرگ منتهی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخاستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای خانه یاقوت امیر فارس
مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا
آنکه طلبی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی
و دلداری فرانمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست در خواستی باشد
انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلتنگ و گوشه خاطر گشته ام آرزو دارم که بجام شرابی چند
باسماع لطیفی عیش کنم باشد که لحظه‌ای اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید و ما را رهین منت گرداند شاید آن
محبوس دیگر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این رقت و آرزوست نظم با آب دو دیده

ضیعت یعنی که در آن غله بهم رسد
کری پیمانه را گویند و اینجا معنی جریب است

خائب ناامید

دو دیده نیست پروای شراب   خون میخورم و نمیکنم رای شراب   چون ساغر سینه تا لب با خون دلست   اندر
دل تنگم نبود جای شراب   سخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم
بجای آر گفت سمعاً و طاعةً فرمان بردارم برفت و در حال باز گشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر میسر گردد میشاید یک لحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین مجلس را و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان مقید بنشستیم
من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظه‌ئی
باز داریم و درین ناخوشی ای خوش باشیم **نظم** خوش باش و لا که شادی و غم برود   صبر ایوب و ملکت جم
برود   می خور نفسی تا ز دلت هم برود   هرچند که غم دیر رود هم برود   و اول صوتی که مغنی بگوید و نخست
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفأل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود **نظم** مرا [illegible]
یار و پس نشود که وقت رفتن نبود روز شنبه است پگاه   ولیک رفت ناگاه نیز از من   غائب سخت از بیت
فرقت ناگاه   چون یار من این سرود بشنود گفت درینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج باشد گفتم فال بغایت مبارکست و بشارتی عظیم است امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه
جدائی اندازد میان ما و این حالت که داریم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آنرا بنشاط و شادمانی بدل کند بگذشت و چون
روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما درآمد برسیدم و بپای خاستم
گفت الله الله ایها الوزیر بشارت باد و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل
و کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی بود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که بحوالی آنست بسلیم و نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد
متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سرودری پشت بر مسند وزارت

هم: اندوه
پگاه: بامداد
معانقه: دست در گردن یکدیگر درآوردن
مثال: فرمان

بازدادم و حمد باری تعالی بر زبان راندم و خدای را سجدهٔ شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام و تفکری کامل
بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد و امور بلاد و عمال و متصرفان مقرر کردم و در روی بحضرت آوردم
و آنمرد را در صحبت خود مکرم و محترم بردم و خدای تعالی آن فال که گرفته بودم در حق او بتحقیق گردانید و از چنان
محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن
ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب
ابن الاخت الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان و مال خود خائف بود مرا نزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را ببین
و دلداریش کن و بگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته
و قصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد و با خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب
داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام
و رفع کرده ام و باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خویشتن را بتکلف نگاه داشتم و باز گشتم و با عبید الله
آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصها
رسم بودی که از حضرت خلفا جواب گرفتندی که آن ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاصی یافت **نظم** قصه
بر حضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع امید را که میکاری از سحاب کرامت آب دهد **الحکایة
الرابعة عشر من باب الثالث** ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی
او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک از آنحال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود
که خطبه که دو تن ازین جواری تو و ستر تبان تست با تو خیانت میکنند و بیگانه را در فراش تو راه میدهند و اگر این سخن را تصدیق
نمیفرمائی فلان خادم و فلان که مهمان تو اند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت از
خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند و بهر چه
در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند و از آن زمان ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین لحظه بکشتن ایشان فرمان
خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها
الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه بر خواندم

قصه نوشته

استکشاف: ظاهر کردن
رفق: نرمی

برخواندم و صورت این حادثه بشک افتادم و گفتم که ای بار من در این حال تفکر و تأمل بجای آورم و با استکشاف
این ماجرا سعی نمایم تا باشد که حقیقت حال بر خلاف این ظاهر گردد پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق
و تلطف مباحثه آن واقعه بجای آوردم گفت النار ولا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسه هزار دینار
زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهم و کیسه همچنان بمهر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم
همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما رسانند و ایذاء و ضرب عصا در ایشان رود بر نهجیکه گواهی مدعیه
و اعتراف مکتسبه تا از تهمت دورتر نماید و در دل جای گیرتر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد
اعلام کنم مقارن وصول من رقعه رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعه اول بود و فرموده بود از نتایج
غیرت و مضمون آن رقعه کذب باطلست و آن کنیزک از آن بیگناهست و خادمان را من بران داشته بودم تا بر آنجمله گواهی
دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای بازگشتم و بیزارم از آن خون بیگناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او
را بنوازند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینه او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت
داشت **نظم** بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث دریغ باشد اگر دوست را برنجانی مکن تهور
در کارها صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی بیک زمان نتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست
نیاید یکی باسانی **الحکایة الخامسة عشر من الباب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتداء
رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبه من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا به منزهی که آنرا الهنیه میخواندند
رفته بود و کتاب عقیب او بعینیه شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقه فرستند و غرض
ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبدالملک
گفت امیر فرموده است تا برقه روی نفقه راه و استعداد اخراجات آن چندی باید تا از خزانه برسانند
گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را
وداع کنم گفتند نی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی بتعریض
فرانمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت
چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هر چه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

سفتجه: رقعه
برقه: شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دومیست در اصل بغداد بر یک فرسنگ
نفقه: روزینه و احتیاج مسکینان

مراجعت با او احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عز و جل لطف فرماید و
کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیتی تمام و محنتی
کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر حبس بود دل من از آن حالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند **شعر** کم مرة حفت بک المکاره ... خار لک الله و انت
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آنرا کاره باشی و
خدای عز و جل ترا در عین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه
میگویم **نظم** دل تنگ مکن اگر چه محنت باشد ... محنت ز خدا موجب نعمت باشد ... بس حال که از تو بلا شد آری
چون درنگری غایت دولت باشد ... عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم در تحریر امتحان
و تصدیق این مقالت بینه با هر روایتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و منظور گشتم
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید و وثوق من زیاده شد و چون بری
نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیر المؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار
درم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیر المؤمنین مأمون به نفس خود بدان
قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی
که بر تخته مخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها باقطاع یا بملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی

الحکایة السادسة عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان با امیر
المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب چوقی تازیانه بفرمود تا بیاورند
بر آن عزم که او را چوب بزنند چون آن سلاله خاندان نبوت صلی الله علیه و آله درآمد و چشم معاویه بر وی افتاد
بفرمود تا چوبها برگرفتند و گفت مرحبا بسید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران
آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون بازگشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت
یا ابن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و از شر او ایمن نیستیم و من دیدم در آن ساعت که درآمدی لب مبارک

بلیه: سختی و رنج

ناهجر روشن

زایل: دور کردن

اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخوانند مرا بیاموزی تا هر وقتی که از خشم او ترسان باشیم

از او عوذه و تمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو گویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را

نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خایف شوی این دعا بسیار بگوی

لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد

لله رب العالمین اللهم جل ثناؤک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه

و اشیاعه من الجن و الانس ان یفرطوا علی و ان یطغوا و الله اعلم **الحکایة السابعة عشر من باب الثالث**

روایت کنند که عبد الله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر

ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله

الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف مرا

بنزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او

ساکن گشت و مرا گفت این بخطه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت

تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه **الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث** یحیی بن

سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب علیه السلام

رود چون دستوری یافت و بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح

یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی

هر چه از خدای خواهی بدهد گفتا آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابداً لا یحصیه غیره چون این کلمات

بگفت از شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که گفت جبرئیل

نزد یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی

خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته

الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام

مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیلهٔ فرج باشد یعقوب گفت بگو

در حفظ جمال بلا و دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و کربنی من امر دنیای فرجا و مخرجا و اغفرلی ذنوبی و ثبت رجاءک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب را گفت خدا را بخوان و در دعا تملق نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدای تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشانرا برکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دو تا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیدهٔ من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون ابن یامین یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدای تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکوا بثی و حزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب یا ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری و قوست ظهری و اردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز و جل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باشی
که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین انبیا و مساکین اند و یقین بدان که سبب زوال روشنائی
بصر و دو تائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفند در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم باز گردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب بخورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهدا غیر غائب و یا قریبا غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب اغفر لی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و حزنی من امر دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا

بندگان نزد من

سجن: زندان

ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب اغفر لی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا ارجو احدا
غیرک و در روایت غالب قطان چون دیدن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سلب خلاص او
کردید اللهم انی اشکو الیک مالقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعد لی واما عدوی فحبسنی
اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس کردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیدهٔ معشوقان مردم چون درد
دل و محنت بهم بر هم افتاده بودند و بر هر کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند
مصلی و مسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل باین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بسیکد بگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب در آمد برخواست و نماز گذارد و گفت یا رب انعمت علی بدینک وعلمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند و آنمرد را آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
بر گرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدای التماس شما را روا گرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید رضا دبا امرش قهر حق حسبه رضا داد نکند **الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث**
ابو سعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم التیمی در حبس حجاج بودیم یکشب وقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را
در آوردند گفتیم یا عبد الله یا قصد تنگنا ز حال او و سبب حبس او سوال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه
عریف قبیله رفته است و از من روایت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذهب
خوارج دارد و بدین تهمت مرا بگرفته اند و محبوس کرده و بخدا که این مذهبیست که هرگز نپسندیده ام و هوای
آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب را و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بفرمائید
تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اساتی وظلمی واسرافی فلم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان

تاهم
انبوده
وغم

عریف
رئیس

تعذبنی فبعدلک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه
المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حیث
ارجوا وخذ لی بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای ربّ ای ربّ چند
نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند واو را آواز
دادند برخواست وگفت اگر عاقبت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم واگر حالی دیگر بود خدای در دنیا
برحمت وثواب در آخرت جمع گرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض ازو کوتاه کردند واو را مطلق العنان
گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که
مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی
افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند ازو پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی
گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره وشر کل جبار عنید وهم حجاج فرموده
بود که مردی را بیاورند ودیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز نیافتند واز میان
القوم همچنان مفقود ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله
لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و روایت
کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان
یا کائنا قبل کل شیء ویا مکون کل شیء ویا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا وکذا وامیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان
خود را این دعا تعلیم داد واگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال وکار اجابت یابد انشاء الله تعالی **الحکایة الثالثة
والعشرون من باب الثالث** ابو البرا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم
رفتمی وبر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم ودر موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم ودر خواب
مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد وچون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی اختیار
تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم واگر بشمشیر بازی مسایفه باهم مسابقه آغاز نهیم واگر باید کشتی گیریم من
کشتی گرفتن اختیار کردم از اسپ فرود آمد وبا من درآویختن همان بود وبر زمین افگندن همان چون بنشستادم بر سینه

مطاعنه به نیزه جنگ کردن

بر سینهٔ من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم
و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار ارضک الی منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی
چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم آن دزد را دیدم کشته در پهلوی من
افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم **نظم** هر که از اخلاص خواند از دعا
همگان حاجتش برآید زود   وانکه گردن نهاد حکمش را   تا نمه گرد بر سر آمد از دو   وانکه در خور نمود از سر ذات
بر خور آمد از دو   برخوری از نهال اخلاصش   که کرم نیکت در خور آمد از دو   اسحق بن داود گفت من این دعا را
بیاموختم و مردمانرا بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث**
عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشتند و در کشتن او
هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و نمیدانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم
که چه میگفتی ای مرد گفت میگفتم اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و منزل التورية والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون**
من باب الثالث آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید فلان
حجره را در بگشا و آنکس که در آنجا یابی بگیر و بفلان صحرا بفلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه
افکن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آنشخص بموجب فرمان آن حجره بگشاد در آنجا پسری دید امرد
در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بصحرا کشید
آنجوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم صلی الله علیه وسلم که فردای قیامت جد مرا ببینی و خون من
در گردن تو باشد آنشخص سخن او را بهیچ التفات نکرد و آنجوان را کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود چون آنجوان
هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان
امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد
و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز
تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی در

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که پروای آن جوان نبود و بعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم
نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بر روی تل در آنجا افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیرالمومنین را گمان افتد که ما او را اطلاق
کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد از این بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور
ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید و راستی بهتر خواهد بود و چون نزدیک
هارون الرشید در آمدیم صورت حال براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید
و بخدا که من این لفظ را مقدمهٔ دعای خود سازم و بروید بسلامت و این سخن با هیچکس مگوئید الحکایة السادسة
والعشرون من باب الثالث معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ
سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتف
شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا
یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدای تعالی از آن بلیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا
نخواست الا که خدای تعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید الحکایة السابعة والعشرون من
باب الثالث اسحق همدانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان ازرهر بود و
هشتاد فیل با خود آورده بود و محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آن حال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت
و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابله ایشان آمدند اسپان تازی
که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون
از لشکر نومید گشت باواز بلند چند نوبت گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدای تعالی
تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هر چند خواستند فیلان را
باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی
رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ
مسلمانان یکبار گفتند لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن یکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر
الحکایة الثامنة والعشرون من باب الثالث روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد
تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزد چو چون گمان نیکو بر چو کارهای
تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست
چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدداری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک
از آن شدة فرج یافت **الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث** محمد بن رجا مولی بنی هاشم
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه
که برآنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعه دیدم که این اشعار برآنجا مکتوب بود **نظم** ای آنکه ز اندوه و بلا غمگینی جز صبر
مکن که شیوه تمکینی بستن بستهٔ دشوار گره بسته و کار تا بگشاید و دیده گشایش بینی چون من آن ابیات برخواندم
اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلثون من
باب الثالث** ابوبکر الثقفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب
دیدم که گوینده میگفت **بیت** از سنگ ره بصبر سلوت جوئی که نماند غم ار بود چون کوه آن غم در دل
من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة والثلثون
من باب الثالث** حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدر من را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند
و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون
آوردندی و پدر من را و مرا بمال مصادره مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در
حق من بجای میرسانیدند و او را میزدند و ما را تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شداید و مشقتهای بسیار در آن
حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدر مرا گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده
چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعه بنویس
تا پنج هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که بایشان
تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب امتناع ایشان تفحص کردم و در ...

حاصل

نهالچه: بیشه خفیف

مصادره: تاوان ستاندن

موزوع: باز داشته شده

استقصاء کوشش کردن

آنحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را ازین حال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بوبکر فرست چنان کردم پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس نزد من آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبلهٔ دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
برمن ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن آواز بنیایت بلند برداشت و این لفظ را تکرار
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبهٔ هرچه تمامتر تا آنگاه که چهار یک از شب بگذشت والله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم بنیایت نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت آنحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
بنیایت بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابوطاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله بازگردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود رسید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود والله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد ازان نیکو شد نظم بر تو گر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرده
ز انتقام خدای هرکه از خود دلی برنجاند ای خری هرکه بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند ❊

الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربهٔ علی بن عیسی بن ماهان میرفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده با یشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد و آنچنین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر هذا التفرق جمعهم لاغیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیئ یکون الهم بعض حروفه لاخیر فی امساکه فی الکم ترجمه چیزیکه یکی نیمه از و

همه از غم باشد آن به که در شبستان تو گل باشد گر ریخته شد خون حسود تو بود ور از تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درهم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون**
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی وی را تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد کرد انم و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای پسر تو هارون استناع مینماید و هادی وی را
در این سخن تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید تا روزی بدین سبب یحیی بر جان خود خایف
شده بود و چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از آن غلام بکلمه برنجید و طپانچه بر روی غلام
زد حلقه انگشترین بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهگین گشت و از صورت آن حال
مستشعر شد که شاعری درآمد که بر صورت آن حال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن اینست **نظم**
انگشتری ار شکسته افتاد نگین ننهاد بدین سبب نباشی غمگین آن حلقه گشاده گشت و آن بند شکست
فالیست نکو نیکت بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب**
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی بامداد بگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حجاج حاضر
شد و نیز و یکت من بایستاد و گفت دیر و ز چون از نزد یکت ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه مستوره
از خاندان بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان صیعت از
من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمده معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن صیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت هیچکس گفتم تدبیر در کار تو
نمیدانم و اما مشورت اینست که نبطی گوید **شعر** لا تبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن شنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی گوید تا هم در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان **شعر** لا تبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بشکست این مرد بچون

مستشعر
در دل گرفته شد

وثاق
خانه

ومال من سعی کند کجا روم وپناه بکه برم درکار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود وبدیوان نزول کند
گفتم هیچ حیلت ندانم داود ولی صبر وآرام شد ودست بآسمان برداشت وگفت اللهم اکفنی شره وضره فانک
عالم بقضیتی وما اردت بالآفات الا الخیر میگفت خداوندا شر او وضر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مگر خیر ونصیحت وگریستن وتضرع وبی آرامی او از حد گذشت وهمه راه همچنین زاری میکرد وبخدای
ملتجا مینالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است وبیفتاد وگسسته اش
بگرفت ومناجات بمرد وچون دعای داود را اجابت آمد ایمن گشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص وصدق
گوید مرد خدای عز وجل زود مستجاب کند سؤال از سر درد ونیاز کن با حق بفیض وفضل کرم در زمان جواب کند

الحکایة الخامسة والثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیله بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود وچند سال بود که باران کمتر می بارید ونبات از زمین برنمیرست وهرچند گاه میغ سیاه از جانب قبله
برآمدی ومردم را امیدوار گردانیدی وچون وعده لئیمان عشوه میان تهی بودی وچون لمعان سراب وجست
الشهاب آتش حسرت شد وحیوان را از نبات وآدمی را از حیات یأس تمام حاصل گردید وشدت بی پایان بنهایت
رسید وبلیت وناکامی بغایت کشید عجوزه دیدم که از آن قبیله بیرون آمد وبر بلندترین موضعی رفت
وبآواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فارزقنا علیک هنوز از آن موضع فرود نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند

الحکایة السادسة والثلثون من باب الثالث
ثقات ومعتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد وچون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید وهر محبوس ومقید
که در مجالس وسجون بود همه را اطلاق کرد واکرام واعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی تنگ
فراگرفت بسبب عداوتی که درمیان ایشان بود وبعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار وانقلاب روزگار محمد بن یزید
بافریقیه افتاد وبعد از آن بنزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت ونماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بسر یزید بن ابی مسلم آوردند ویزید بن ابی مسلم خوشه انگوری
دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد وگفت خداوندا اگر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم

میغ: ابر

کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون
یزید در انظر بر محمد افتاد گفت اما و الله یا بطال یا سالت الله تعالی ان یمکننی منک بغیر عقد و لا عهد و براستی تا از
خدای تعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یعیدنی من شرک من نیز از خدای تعالی خواسته ام که مرا در زینهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شر تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشهٔ
انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در برگرفتن جان تو با من مسابقت و مبادرت
نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشهٔ انگور از دست
بنهاد و بنماز برخواست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را رها
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت نظم قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار برگردد و بیشتر
آن بود که حاسد را تیر سینهٔ قضا سر کرد **الحکایة السابعة و الثلثون من باب الثالث**
حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در رفتم و او محبوس بود و این دو بیت
املا کرد و گفت یاد گیر شعر عواقب مکروه الامور خیار و ایام شر لا تدوم قصار ولیس بباقٍ بؤسها و نعیمها
اذا کر لیل ثم کر نهار نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید **الحکایة
الثامنة و الثلثون من باب الثالث** یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار
با من ناسازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات برخواند شعر فلا تجزع و ان اعسرت یوما فقد ایسرت فی
الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار و قول الله اصدق کل قیل فلا تیاس فان الیاس کفر لعل الله
یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوء فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول یسوق رزقا لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدای تعالی مرا چندان تسلی و خرسندی داد که چون
از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از محنت خلاصی داد و فرج یافتم

منسوب به
مروزی

زوزن
شهریست بخراسان
ما بین هرات و نیشابور

الحکایة التاسعة والثلثون من الباب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران و زهاد بنزدیک عبید الله بن زیاد آوردند عبید الله این مرد را دشنام و فحش ابتدا کرد و گفت تو حروری هستی آنمرد ایمان غلاظ و شداد بخورد که حروری نیستم عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که اورا محبوس کردانید تا آنچه سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز کردانیدند باخود سخنی آهسته میگفت عبید الله فرمود تا ویرا برگردانیدند و پرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن داری تو گفتی این شعر را یا گفتهٔ دیگریست گفت من گفتم عبید الله گفت برخوان برخواند نظم بود که کار گشاده شود مشو نومید که کار ایزد پیوسته کار کردانیست چو سخت گردد کارت امید رحمت دار خدای گفت که از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشتهٔ سنهٔ ثانی اوصاف ذمیمه که ثالث مهلکات شح مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او شد تا از وی درگذشت و فرمود تا اورا اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و رفع منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم الحکایة الاربعون من الباب الثالث روایت کرده اند از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید گفت که من مدتی کتابت عباس بن مأمون کردم وقتی عباس بر من خشم گرفت و مرا مصادره سخت بفرمود و هرچه در ملک من مال بود از من بستد و من و پسر من چنان بی برکت بماندیم که بجز اسپی و زینی و لگامی و جامهٔ که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز برنشستمی و به بسلام هرکس رفتمی و چون باخر روز فرود آمدمی اسپ را فرستادمی تا بکرا دوانیدندی و بار بر نهادندی و وجه معیشت من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهار پا باجرت نگرفت و از کسب چیزی میسر نشد من و غلام و اسپ گرسنه بماندیم و آنشب گرسنه خفتیم و روز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر نشد غلام گفت ما هرگونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسپ از گرسنگی هلاک شود گفتم ای این چه حیلت سازم اگر زین و لگام و جامه هرکدام که بفروشم آمد شد و طلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشی حصیر خلق بود و بالشی خشتی که بخرقه آن خشت را پوشیدمی و سر بروی نهادمی و مطهرهٔ سفالین که از وی آب خوردمی و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی چیزی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش و از آن بکیریم

حروریا: خارجی

عظیم دل / بدین مضمون

صاحب البرید: فرستندهٔ دیوان

خلق: کهنه

دبیقی: نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت

فیمن بشر بفال و دعاء و ابتهال

بگیرم گوشت بخرد و بریان کن که نیک آرزومند گوشت شده‌ام غلام برفت و من تنها ماندم در خانه شاه
مرغی بود هزار بار از ما گرسنه‌تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ برجست و آن گنجشک را
بگرفت و فرو برد چون گنجشک بحوصله شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و نشاط آواز
برکشید و حرکتی و هربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی با آسمان
کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نمیدانستم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیأت من نظر کرد و چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و امروز
بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسه زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت خود را از گرسنگی دو روزه و فرو
دستاره حال شاهمرغ و مناجاتی که التماس کردم همه را با او تقریر کردم و او را گرد سرای خود درآوردم تا بدید
که در همه سرا چیزی که به یک دینار زیاده ارزد نبود و او بازگشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از این پانصد دینار اثاث البیت و ما یحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آن وقت که خدای تعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بگفتم و زر پیش او نهادم و نیز خدای را شکر کردم و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میرسیدم و بمراد دیگر میرسیدم **الحکایة الحادیة والاربعون من الباب**
الثالث روایت کرده‌اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی **شعر** ویوم الوشاح من تعاجیب ربنا علی انه من ظلمة الکفر نجانا
نظم هرچند ز کفرم برهانید خدای ذوق سخن خود بچشانید خدای اکنون بشب و روز همی شکر کنم کز ننگ
فضیحتم رهانید خدای او را گفتند تو بدین بیت مثل بسیار میزنی همانا این قضیه را سببی باشد گفت بلی من خدمت
جماعتی میکردم بادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود و چنانکه

هرب
بمعنی گریختن
و در اینجا بمعنی
جنبش است

هیچکس ندید و مرا متهم گردانیدند و هرچند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدای تعالی خبر داشت و از شفقت در دلش اثر بود آواز داد که فتشوا فلیها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا ربّاه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این
ابیات نظم کرده ام و ورد خود گردانیده ام تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم نظم ترا خدای چو
از ورطه رهائی داد بجان بهست که پیوسته شکر آن گوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست
که شکرش بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی
بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی درآمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر ننیاورد و
چنانکه رسم جاهی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و بمهم از حاجت
وی روا نگردانید چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست از آن مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که آن ساعت
که بر پشت اسپ سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسپ سوار شود آن شخص در عقب فضل بیاید چون فضل بر اسپ نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه هر دو لب را بگزید نظم قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان
در زمان بگرداند سر و ریسیرت بخشد ترا پس از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی معدود بیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون
من باب الثالث** عبدالله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود و در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انی عبدک و لک املی فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وشاح: دو رشته مروارید و جواهر مختلف ... از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته

مبالات: باک داشتن

تیسیر: آسانی و توانگری

في صدري والذكر لك بالليل والنهار ما بقيت من لساني وارزقني منك رزقا غير محصور ولا ممنوع واين دعا
یاد گرفت ومیخواند درحال صحت یافت وازان علت ومرض برست بعنایة الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر
اخلاص گر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند نبود از لطف کردگار عجب **باب**
چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب و سخن راست ادا (آورده) و در بسر عاطفت و شفقت
وازبلیت و مکروهی که با ایشان متوجه است به نصیحت ووعظ از خود دفع کردند واین باب مشتمل است بر بیست ویک حکایت
الحكاية الاولى من باب الرابع عمرو بن مسعده از جمله مقربان مامون خلیفه واز ارکان دولت او بود و بسیاری
کارهای بزرگ ومهمات نازک از مصالح ملک ودولت بدو حواله بود روزی مامون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی فرانمود واو را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد وشکایت کنان
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آنحال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مامون داشت و وثوقی که در خدمتکاری وکفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مامون دوید و خود را
از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم از خشم امیر بخدای ومن درجه خود را از آن کمتر میدانم که امیر را آزار
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مامون گفت این خبر چیست که چنین ترا ایلام کرده
و اضطرابی در خاطر تو پدید آورده عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن این سخن را عذری و تمهیدی
و چون این سخن راست بود از نجابت آن شرمساری شد وسخن خود را تزیینی در دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مامون گفت از این اهل مجلس چند تا و جابا و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنیم که سخنی
که درین مجلس میرود نزد و بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن
کلمه که درباب عمرو با تو گفتم از عمرو بازشنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن را عمدا از مستقیم کشید و تلطف و تخلص از
طعنه زیب منهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطل والظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین
تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مامون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت واز حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور را با عدو تاتی

اشاعه: آشکارا کردن

خیانه: دغلی نا

اعدا و اجانب میکوشد استصلاح اولیا و قربا اولیتر داند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت با آثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
واگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر مستعد نمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود منبسط او نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس
اعلام او درین حادثه لازم دانستم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل بازخواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد یا بنقص تدبیری سرایت کند مأمون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد نظم از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر از راست گوئی نیست ور فعالیکه با لئام بود بتر از کذب و از دوروئی نیست چون شعار تو راست
گوئی گشت در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست **الحکایة الثانیة من باب الرابع** جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبد الله را قتل کرد فرمود تا همه جماعهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما آنجا رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از توابع
آن باشد بودیم ربیع حاجب از پیش ابوجعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشند نزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی تعلم الغیب توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خوانده‌ام گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاهها بینبارم و درختهای شما را از بیخ برکنم و شما را در بیشهائی که از عمارت دور باشد و از مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر ان
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل تبسم

وثیق: محکم
اکید: استوار
رقده: یکبار خفتن
از آن جمله
بعد از یکگاه

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجرهٔ ابوجعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون تو بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابوجعفر را گفتند که جعفر بر در است مرا فرمود که او را در آر چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابوجعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله تو آنی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملکت مرا تزلزل میخواهی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابوجعفر لحظه
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبدالله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضائل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب کرد و آنگاه
گفت باز گرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فاخر بر زکی و نسب او در عقب او ببر من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم و چون بابی عبدالله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو در آئی تصمیم و عزیمت آن در قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آن حالت خود مشاهده کرده بودم و دیدم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدای تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم از مائی و دوستی تو اهل بیت را ظاهر است آن دعائیست که از دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فرا پیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا یرام وارحمنی بقدرتک علیّ ولا اهلک وانت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علیّ قلّ لک عندها شکری فیا من قلّ عند نعمته شکری فلم یحرمنی ویا من قلّ عند بلیته صبری فلم یخذلنی
ویا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد وبارک علی محمد و آل محمد وارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت وبارکت وترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای وعلی
آخرتی بتقوای واحفظنی فیما غبت عنه ولا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا تضره الذنوب ولا تنقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک واغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا وصبرا جمیلا

زعیم: مهتر

غوائل: [illegible]

تصمیم: گذشتن [illegible]

وَرِزقاً واسِعاً واَسئلُکَ العافیةَ مِن کُلِّ بَلیّةٍ واَسئلُکَ تمامَ العافیةِ واَسئلُکَ دَوامَ العافیةِ واَسئلُکَ الغِنیٰ عَنِ النّاسِ وَلاحَولَ وَلاقُوَّةَ اِلّا بِاللهِ العلیِّ العظیم **الحکایة الثّالثة من باب الرّابع** مذکوراست که موسی بن الهادی برکی از کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریکات میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آمر گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذه و معاقب میکردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجّتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده برخود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید و بیضا نمود و آن جرایم از وی درگذاشت **الحکایة الرّابعة من باب الرّابع** حکایت کرد ابوعبدالله الرّیخی الکاتب که چون ابوالحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابوعلی بن مقله را منکوب کردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبّت قدیم بود در آن مدّت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرّتی بمن رساند چون مدّت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی رقعهٔ بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم** نامه نوشتن میان اهل مودّت نیست روا

گرچه هست کاغذ نایاب گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب دو

روز رنج باید و محنت خود که اقبال کم نباشد از اصحاب گیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی

که دید بگرداب و بعد از آن عتابی کرده و بازخواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقّد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعهٔ نبشته ام بوزیر و در طیّ این رقعه است عرضه دار آنگه پسر وزیر احمد بن المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آن وقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زندگانیش دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بر تناهی رسید و محنت و بلوی و شدّت و لاوی بنهایت کشیده به نفس و مال و جسم و حال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من ببخشاید و مفسد و ساعی بیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند میگویم که تعریکی و توبیخی که وزیر در حقّ من نمود و تأدیبی که مرا فرمود حقّی واجب و ادبی با استحقاق بود و من مجرم و معترفم و بگناه کاری مقرّ اما گفته اند القدرة یذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند

تقریع: ترسانیدن
تعریکات: ادب کردن و گوشمال دادن
تصفح: فروگذاشتن
ریخ: موضعیست بخراسان ناحیهٔ بیهق بنیشاپور
طیّ: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی

نماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را به نیکی مکافات کردن و اسائت را با احسان جواب
گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من با ثبات بد خدمتی ضایع گذاشتم
از کمال کرم و غایت لطف نیز آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید اگر مصلحت داند بدین بیچاره
ببخشاید و این درمانده را بعین رأفت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیاء بهجت و ابقاء
مهجت و منت نهد و از این عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و مثوبت
اکرام بود ان شاء الله تعالی یحیی کاتب گفت من تنها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی بودم
و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و مناصحت
که میان من و این مقبله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بر وی خشم کرده است
میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع تقاضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه
اوست که مشتمل بر صدق سخن من نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم
گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد قصد جان و مال و اهل و عیال
من بغایت کوشیده است و .. برعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم
از خدای تعالی میخواستم که مرا بر وی و با قطانی دست دهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بر وی بجهة آنکه مرا حقوق
او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان او با انتقامی که از وی کشم باطل نگردانم اما بر با قطانی
بجهة آنکه او از مشایخ و پیر است از خود نپسندیدم که جزاء معامله او بدی کنم و دعاء من در حق با قطانی اجابت
آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم
و در روز دیگر او را خلاص داد الحکایة الخامسة من الباب الرابع روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو
جعفر منصور در آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لا حیاک الله ولا بیاک تو آن نیستی که از خدای بترس
و در حق ولید بن عبد الملک بدین مضمون انشاء کردی نظم اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود در آن زمان
که بود موج او چو کوه گران فرو رود ز نهیبت بازره بر گردد نیارد که رود بر خلاف آن فرمان طریح
گفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدای را

ذمام: عهد و حق
رافت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز: فرصت جوینده
مناصحت: با کسی هم نیکی کردن

باب چهارم فرج بعد الشدة

میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة عشر
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیرالمؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعهٔ در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان با این مضمون ابیات برخواند نظم
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وایان وفا کنند کرام مکن خلاف که از بیم خلف وعدهٔ تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود تست ممیز میان رشد و ضلال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت ای
یا عبدالله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بندهٔ تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نامش بشنید روی ترش کرد و گفت لاحیاة الله من ذکرت و لا بیاه و قرنه ولا انعم به علینا هیچ بدو روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیهٔ محمد امین نظم چو بر محمد گریدای دو دیدهٔ من ذخیره منهید
اشک آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک با بی هستیش نظام و قرار چنان شود بجهان
زننده زبان مأمون که شاد نبود و هرگز ز ملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن تا آنروز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار با این مضمون گفته نظم دلم حزین شد و اشکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دیدند
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شدند مستورات چو حور نخوابی و نادیده روی ایشان حور ز دست
پرده داران در ترس سوائی پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر و زان غزالان محروم گشته از شیران
ز آل هاشم فریاد خوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان شادی داشت مباد هیچ مرادیش در جهان دیگر حسین ابن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و هربان احسانی

لوعة دوستی
روعة ترسیدن
مشمول فرا رسیده شد

ادرار انعام

احسانی که بان اُنس داشتم مرا بسخن آورد و آب درچشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و ارزاق و عطا
که ترا بوده است در روزگار محمد این بجای خود گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است بفرمایم که برسانند و عقوبت
آن باب توآنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع همین حسین بن ضحاک گوید
که معتصم برمن خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب بر زبان من رفته و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضور ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنگه این ابیات بدین مضمون بگفتم و نوشتم نظم خشم امام سخت تر است از
عذاب باد از خشم و لطفش آورده ام پناه جوئیم رنج و محنت عصمت معتصم آنکس که گفت بروی مدح و ثنا اله
والله که لایق است بعفوی که نیکو لیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه جز لطف او شفیع ندارم بلی بود
لطفش شفیع آنکه کند ... گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست

حوالت گناه بزرگ

که امثال او معذور و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز
نماند واثق گفت سزاوار است باینکه امیر جرم او بخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نیز نزد خود
خواند نظم سخن خوش زسینه کین ببرد زابروی خشمناک چین ببرد چون ابر دچه وزن دارد مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر نکته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب
الرابع عامر شعبی گوید من از جمله آن مردان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردند بعد از آنکه ابن
الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و او در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم بر من گفت

اعتراف اقرار کردن گناه

عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعت است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بیائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقریر نمائی و در استعطاف و استرضای او اگر حاجت باشد و آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تونی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا تشریف و معروف گردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم بلی گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و
تو مردم را با چنین فتنه ها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن ...

شد و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما نا
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفم و از حضرت امیر مستعذر و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بارها
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عام است که تیغ جفا آخته در روی ما آورده بود و امروز با طیل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او بر قرار محبت دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه درین
قول صادق نبوده و درین معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کذب
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تام علی نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیک خواهد گران گراین آرد الحکایة التاسعة من باب الرابع از خیره
دایه روایت کنند که ملک پرویز یکی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعزیر فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاتب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او
بجان مسامحت کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو محرض گرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدیم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان بر کم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزدت یاری بهمه حال
بدروی روزی تخم نیکی که این زمان کاری الحکایة العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را حد خمر بروی اقامت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند شخصی را که حد فرموده بود بازگشت و گفت

مصحح
ماسی کار آسان
فرا گرفتن

وگفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت بیترسم که آنمرد غلط کند و اگر
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی
گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را بلطف خویش خدا نکتهٔ بر زبان او برود که بدان کرده
آن مضیق رخا الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند و در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کردمی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایام من میرسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
قریبی که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمحاوره و مفاوضه
او مستانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصیب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ماحضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک نیز و یکتا و قربتی هرچه تمامتر یافته و خادمی
او را استحقاق آن نبود انستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آنحال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طلیعهٔ من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب مصر بنا
شلیث بنفس خویش حرکت نماید جانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی تعرضی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهة آن
جوابی که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و وحشتی هرچه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خایف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره: جواب دادن مریکدیگر را
مفاوضه: کاربازی کردن
ماحضر: خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و بی خود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند بیت حیران چو
عاشقان بسر کوی دلبران   نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام   عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حاصل
بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد حصن را
محکم دربستم و آن کنیزک سیاه را به دیدبانی زحل آسا بربام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که ایشان برسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من درآیند و آن خوف سخت تر شود و کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بهلاک نهادم و دل
از زندگانی برگرفته نشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بگشودم
بیرون رفتم و دل بر فدای بستم عبید الله بن طاهر را بدیدم بر در حصن تنها ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هر چه تمامتر امتناع فرمود
نگذاشت و نزول کرد و بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زایل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طمأنینه و سکون
در من پیدا آمد پس بپرسید سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون انس تمام حاصل شد در سخن بصیرتی و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا از دست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست با این بیت الثار سوقدها برمن خوانی گفتم ایها الامیر منتی که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغص و مکدر مگردان گفت زیاده برین تأنیس و
اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگندها بمن داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار آرد و تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون بانیجا رسیدم تا این بیت که الثار سوقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن

منغص: عیش ناخوش گردانیده شده

تأنیس: خو گر گردانیدن و انس دادن

سوقدها ما اتحادیه سراویل که ترجمه اش اینست نظم تو آن کسی که بذاتش فروزد آتشگاه پدرت آنکه نبید در دو
ران او شلوار گفت الله ای سپهسالار که بعد از وفات ذوالیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیاب که یکی را بند در وی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و باز خواستی سهل بکرد و گفت ای فلان
چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم کسی که داند همانش کو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد و تفاخر عجم با ملوک و خسروان و پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر مرا قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت را
باحسان و اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث تدبیرهای رشاد کردی می پسندیم همچنانکه برای حضرت معتصم
فرمودی بتن خویش نیز موافقت کنی و اثر سعی خود در ظفر یافتن بر وی ظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر قبول یمن منت نهی هر چه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب را هموار با زین و لجام و ساخت و ستام و آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسپ دیگر
بجهت خدمتکاران و پنج استر بقوت خوش رفتار بجهت نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخواست که بر اسپ نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و بر نشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را درآورد
و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم و مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن صحبت
و لطف مذاکره و عبارت او و فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج انبار
او اسقاط کردم و باز گشتم و محمد بن فضل خراسانی که از وجوه قواده و از اکابر سپهسالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بروجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحصنی جواب قصیده

شلوار: ازار
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن
اجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار
معونت: یاری کردن
عدت: ساز و اداد
ساخت: لشکر و رکاب و برگستوان
ستام: یراق زین و لگام و ساز
حصن: قلعه
عبارة: مهتری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت و بسبب خشم و قبح از حد اعتدال درگذشت و بعد از آن ولایت مصر را بعبد الله
بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نمود و حرم را
پنهان کرد و هر چه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبد الله و اثر
خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسبها
با اسب خاص بر آخور ببندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود
که تا آفتاب طلوع نکند برنه‌نشینند و براند تا بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو
گذاشته نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بر وی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت
چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد از راه یکسو نشده و حال آنکه میدانی
که عبد الله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین
غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و عنفوان شباب و غره
حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از وی بگریزم او از بدست آوردن
من عاجز نشود حرم را از راه یکسو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام
که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته
و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و هتک اهل پرده و رسوائی حرم نکند
نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله
این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم
خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه
ترا از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویشتن تعجیل کردم تا زودتر
ایمن شوی از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست
و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید تا بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت
ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت — حمله کردن
آخور — معلف چارپایان
احتیاط — استوار کردن و بهوشیاری کار کردن
عنفوان شباب — اول جوانی
غره حداثت — ابتداء شباب
سبکساری — سبک سری و شتاب زدگی
هتک — پرده دریدن
ایمن — بی ترس
صیانت — نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم و در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگرچه از قبیله تست که خون اهل بیت
تو در کردن او بود اهل بیت را دوست و دشمن بیشتر اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در سب
و شتم و تغیر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب
مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت
حقی برما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر
گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله فرمود تا لشکر را استقبال کردم
و حکم نمود تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند نزول نکنند و امیر عبدالله سه روز آنجا بود و چون برخواست طلب
دوات و قلم خواست و سه ساله تسویغ خراج ایشان نبشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که
بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش
وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبدالله در شام بود ملازمت نمود **فصل** مقصد این آثار و ثمره
این فواید و اشعار سکنه الله بحبوحة الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند
فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن را ستاینده و لاف زن نباشد اگرچه محل رفیع و فضایل
کامل حاصل دارد و بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از معرت
من مدح نفسه فقد ازری زکوة جمیعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان برو ثنا گویند بمکارم اخلاق
خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبدالله طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا
نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجوی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه درین
معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خودستای مباش ... که خودستائی نبود طریق دانائی ... چه خود
ستائی عیب است نزد اهل خرد ... هجا بود نه مدیح آنکه خویش استائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی
است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هرچه بگریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس را اختیار
نکند و چون دیگر با پادشاهان و بزرگان رود و اگرچه میان او و میان ایشان مسافتی دور و دراز باشد زبان نگاه
دارد و من صمت نجا بر خواند و بعد مسافت را حایل و مانع ایذای آنکس نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

کرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت ننمایند شود و اگر عفو کنند دایما رهین منت و بندهٔ احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگرچه از مجازات عبدالله بن طاهر کاه دا و از هجو و سب او که از آن بیشتر هزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک نبودی و آن همه مذلتها نبایستی کشید و درین معنی میگویم **نظم** زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که بمرد آورد زبان آرد زبان زمردم بسیارگوی دین ببرد زبان بهر سخن کوی بیم جان آرد **سیوم** آنکه بداند که کمال حسن و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجزیه بنیکی مکافات کند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیارد و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت اتیتک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا و الآخرة و هو صل من قطعک و اعط من حرمک و اعف عمن ظلمک شرح این معنیست که قدرتی بیش از آن نمی بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام است و احتراز از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین بدین خصلت حاصل کردانید و با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت ایمن کردانید و قیل و قال و تخویف که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده **نظم** کر بدی با تو بکند زنهار جز به نیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسندنیست ترا پس ترا باید که همچنان نکنی **الحکایة الثانیة عشر من باب الرابع** آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک بسپهبد و طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن عقیدت ولید در حق او و بقربت و تخطی که میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حما و الروایه بشام آمد مقربان و اهل بیت ولید از طریح بحما دشکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود کردانیده که لیلاً و نهاراً او سرّاً و جهاراً یک لحظه بهیچکس دیگر نمی پردازد حما گفت کسی را راست کنید که دو بیت که من امیر را انشا کنم خواند تا من او را از چشم امیر بیندازم و بچشم امیر مبتلا کردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قیام

مجازات: پاداش دادن

استشعار: در دل گرفتن

مرضی: پسندیده

احتراز: از تضییع کردن

احدوثة: خبر و فسانه

خطوه: بلندی

واوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که بدهند و حماد دو بیت انشا کرد
و او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد باخود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قایل و منشی این کیست بگو
طریح خادم چنان کرد که یکروز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت و خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند و ولید
گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست **نظم** سوی سعادت پوی ای حمید
مرکب من درین مذلت از بن بشیر چه پیمانی سوی کسی که کریم است و راد و نیکو خلق بزرگ بذل و سزاوار آنکه بستائی
ولید از شنیدن این ابیات سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و میکنم و بر جمله
اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز گردانیده ام تا اول کسی نزدیک من درآید و آخر کسی که بیرون رود او
باشد و او هنوز هشام را از من بمدح سزاوارتر میداند و میگوید که نزد کسی رو که شایستهٔ مدح باشد و در حال فرمود
که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مبادا که بر بساط زمین
در نظر من بیاید و اگر آید و بجهة درآمدن با تو مجادله نماید سرش بینداز چون طریح بیامد که نزد ولید درآید حاجب منع
کرد طریح گفت چه حادث شده است تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان
چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا درروم گفت لا و الله
اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی
من نزدیک او رفتم هیچکس نبود پیش او ولیکن خدای تعالی حال گردان و مقلب القلوبست زمام دلها بدست اوست ساعت
بساعت حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرای ملازمت نمود و بنزد او
راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی بازگردم با وجود آنکه درین
بلیت بوده ام و معلوم نا کرده سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام **بیت** جفای دوست توان کرد بر دل خود
خویش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر در حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود بازگردی گفت فلان روز امیر بار
عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش برخواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من مستعد باشم و مقصود تو حاصل

راد: جوانمرد صاحب همت و سخاوت
ممتاز: جدا شده
حاجب: دربان
مجادله: با یکدیگر خصومت کردن
ابداع: نو بیرون آوردن
شماتت: شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد

کرد و پس طریح مترصّد آن روز بود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده بنزدیک لبید رفت و چون لبید را نظر بر طریح افتاد روی از وی بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردانند و چون طریح بدو نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرّع و استکانت و خشوع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و لید در روی بخندید و از وی عفو کرد و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** درین حکایت دو فایده است اوّل آنکه مردم عاقل باید که بر قربت پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما متحرز باشند که گفته اند ایّاکم و الملوک فانّهم یستعظمون فی السّلام ردّ الجواب و یستحقرون فی العقاب ضرب الرّقاب یعنی بوقت لطف رد جواب موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف ضرب رقاب مالش اندک انگارند اگر چه نان دهند آبروی ببرند و اگر چه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرّب باشد اگر چه کیمیا بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناه کاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و درین معنی گفته ام **نظم** با تو هر چند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگردد تیکیه ترس ایشان ز دل برون رفته کنج لطفند و خشمشان دایم هست مار سیه بر و خفته بحر جودند لیک ترسان باش که بیادی شوند آشفته و حرمان طریح را از خدمت ولید بواسطهٔ دو بیت که باو افترا کردند برین معنی حجّت روشن شناسد دوّم آنکه سخنان دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضربی و نمّامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحّص خاطر با آن دوست متغیّر نگرداند و بمقتضی این آیه کار کند قوله تعالی یا ایّها الّذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبیّنوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا همچون ولید نباشد که افترا حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحّص نا فرموده با او عتاب کرد و من درین معنی میگویم **نظم** بدروغی که بایدر در گوش گوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت نمّام شاید ار در ضمیر نگذاری داد از دست دوست نتوان داد دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرّابع** چنین گویند که چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیّات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقیّد که یک تا پیراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الّا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت و جحود نمایندهٔ صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح و بسط و عجب باشد از روزگار و تغیّر کیفیات او که در اصلاح فساد طویّت و جبلّت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فراگیر

مترصّد: منتظر
پیچکانت (؟): فروتنی کردن
متحرز: پرهیز کننده
عنف: درشتی
رقاب: گردنها
مجامله: با کسی نیکویی کردن
نمّام: سخن چین
جحود: انکار کردن بدانستگی
مثالب: زبونیها

فرا گیر که اگر منت ترا باشد بر من بهتر از آنکه مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احدوثه در میان خلایق از
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پردهٔ جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در صمیم
سینه گداخته از پیش من بیرون برید او را بیمحابا بند برگرفتند چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامهٔ گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جمله آلات و اثاث و
خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درهم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بیندیشم
و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس او نشسته و خلعت خاص
پوشیده و احمد بن داود روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان بیار تا چه فایده میفرمائی فصل درین
حکایت موضع انتعاظ و اعتبار دو جا است یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای
باطل متمسک نشوی و بگناه کاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری چنانکه
احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم نظم

بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذر خواه گشتن زود
نشود جز باعتراف و بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود
هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود

دوم آنکه اگر بسهو یا عمد از دوستی از دوستان یا خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی حادث شود و باستغفار و معذرت
فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و بانابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگرچه جرم او بزرگ باشد آن عذر را
از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر وی نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام نظم

چون گناهی ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی
هر که در پای اعتذار افتاد آن به افتد که دستگیر شوی

الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید
از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر
باستراحت مشغول است چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا بسرای خود رویم و

جیب: دلیا و گریبان
مداهنت: خیانت نمودن
اثاث: کالا و مال
انتعاظ: آرزومند شدن
انابت: بازگشتن از کار بد
تجاوز: درگذشتن
فتوت: جوانمردی
ظرافت: زیرک شدن
مطایبه: با کسی مزاح کردن

باب چهارم فرج بعد الشدة

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ننهیم و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نعمة و کرامة و بسرا
رفتیم و جامها از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آئید که بیگانه حاضر نیست
که از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند بپوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجالس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهة من بسماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او و پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را کاشناء من کان نزدیک ما راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغه
تمام کرد و بفرمود تا بجمله حجاب خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و ممازحات
کردی پس حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط و خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده بر داشتند عبد الملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته است و این
عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت و فضیلت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات امتناع نموده و بغایت زهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود و چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی بما آورد و چون برواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامها بیکسو انداخت
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک
طعام بخورد رطل شراب خواست و درکشید بعد از آن بدر خانه آمد که ما در آنجا بودیم و دست بهر دو جانب در باز نهاد و گفت
اشرکوا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر بهم از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از آداب
منادمت و هر رسم مجالس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را انبساط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات
عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت وقت رفع حوایج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت در

احتشام — شرم داشتن

اعلام — آگاه کردانیدن

ممازحات — بهم خنکیها

منادمت — با هم نشستن

رواق — پیش خانه و خرگاه

طیلسان — ردائی که فقها و قضاة بر دوش اندازند

رطل — پیاله شراب که در آن سیر شراب گنجد و معنی مطلق پیاله نیز آمده

انباز — شریک و رفیق

خلوق — نوعیست از بوی خوش

اسعاف — حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشریفش هیچ غباری
نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وامی بسیار
دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چندست آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر
میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل
منی ترا اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ کرداند
و درجه و مرتبهٔ او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال
خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است نمیداند که چه میگوید چون بامداد
بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر جمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او
از ائمهٔ کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیده بودند و پسرش را نیز همراه
الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش
دو هزار هزار درم مهر او کردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت
آنحال ازوی پرسیدم گفت بامدادپگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم
و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در آنحالت
که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده‌ای
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاص
خود مال و هدایا امیر بجانب عبد الملک روان کردانید **فصل** درین حکایت عاقل را به سه خصلت از مکارم اخلاق
و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین
موضعی رسید و چنان طایفه را بر چنین حالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب او روش ایشان بود و چون رضای آنجماعت
او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر نکرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشانرا بسبب اطلاع او بر آنحالت

مسارعت: شتافتن

کابین: مهر زنان

ضمان: پذیرفتن و کفیل شدن

شیم: عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت با ایشان موافقت نمود ملحوظ و بعد از آن استغفار کرد و شین و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع این جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید کرد و با وحدت انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان کن وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون دانست که عبد الملک درانحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و ایجاز ملتمسات و اقصی الغایة و النهایة نرسید پس کریم آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو حق گذاری کرد مراد خویش بپا کن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر شید کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با عمّ و کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یاران تو چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان کن که صدق گفته او ظهور یابد و حشمتش یکی هزار شود

الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع ابو اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عمّ او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده بازگشت بمنزل خویش و محمد امین حاجب را فرمود که ابراهیم را از درآمدن نزد یک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با امیر رقعه نوشت و از هر گونه لطائف و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد و امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بجواهر پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصّع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شَین: عیب

منوط: وابسته شده و درآویخته شده بچیزی

نبیذ: شراب خرما و جز آن

غنا: سرود

و مضمون این دو بیت در معذرت انشا کرد **نظم** پرده عصمت دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت توسزد عذر کو خلاف مرا ز ناپسند تو عفو نا پسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است آنکو
بفضل و لطف کند جرم دوستان دیده و این ابیات را صوتی ساخت و تصورت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد و در صوت بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت نام
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی امین گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت به اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری و
بدان بود که نیازاری چو آزردی اگرچه باز کند زاری و نیازاری بیاپبوس بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل رفته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور
فلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و برمن اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه احوال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو هدر است اگر آن شخص را نگیری و نزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و نزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر داشتند فرمود که تو ئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شوریده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف **ترجمه** مال مال تست و چاکر چاکر تست هست ممکن آنکه ببخشائی بر او ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه نزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت ننمود الحفظ و بعد از ان استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتکات حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع ازین
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگوئیم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبدالملک در انحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و ایجاز ملتمسات او باقصی الغایة و النهایة نرسید پس کریم
انکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و در این معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد مراد خویش بیاکن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با عبدالملک کرم امیر از عبدالملک قبول شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نکردانید و بمواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگوییم **نظم** اگر زنند تو لافی یکی زیارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حسنت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان ننبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده بازگشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با میر رقعه نوشت و از هر گونه لطائف
و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول ننمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

نشین
عیب

منوط
وابسته شده و در آویخته شده بچیزی

ننبیذ
شراب خرما و جز آن

غنا
سرود

و مضمون این بیت در معذرت انشا کرد نظم پرده بشکافته دیدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده ملافت تو سزد عذر گو خلاف مرا زنا پسند تو عفو نا پسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است انگونه
بفضل و لطف کند جرم دوستان دیده و این ابیات را صوتی ساخت و بصوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط را ساخته تیز و یکی محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو عمّ تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد در صوت بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت این
امین گفت تا چون نام خود رستی یعنی گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید فصل درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم نظم باعتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
بر آن بود که نیازاری چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیاز آری بیا بپرس بی آزاری و لطافت عذر بود
آن دل رفته بدست باز آری الحکایة السادسة عشر من الباب الرابع روایت کرده اند که عامل ابوجعفر منصور
فلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابوجعفر بدو نوشت که خون تو بهدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابوجعفر فرستاد چون او را پیش امیر بداشتند فرمود که تو ئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شوریده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت بیت اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابوجعفر از ضعف
آواز او در نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف ترجمه مال مال تست و چاکر چاکر تست هست ممکن انکه عذابی برد ابوجعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن فصل فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

سبب هلاک او گردد آن مقرب سخنی که مصلحت او باشد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی
ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نرود چنانکه ربیع گفت و کرد در حق آن شخص چه کذب در همه صفحه
مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق فتنه
نفرین جو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد الحکایة السابعة عشر من باب الرابع فضل بن
الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان
جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه
مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را نظم شهر خویش بهر معن اگر شوم ساکن روا بود که درایام
هیچ معنی نیست کجا روم که خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و
نوال و کرم و بذل مال با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی پای او
بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران دیدم
و در آنوقت رسم بودی که شعراء هرسال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند
مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون بخواند که مطلعش این بیت نظم برمن آمد ناگه زروی دوست خیال
حیا و غنج درآمیخته بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود و در آن قصیده نظم از آسمان
نتوانند کرد اگر خواهند که بسترند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر کردند این مقالت را که کرد ایزد برلفظ پیغمبر
تراث خلافت ارث و بیت و درین حدیث مرا گواه باز پسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب
بدین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت چند بیت
است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که
در روزگار آل عباس بشاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را
دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید درآمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که
گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن
اهتزاز: جنبیدن

که پیش ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش ببرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزد ما یک هیچ چیزی حقی نیست داد سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده خواند **نظم** زیاد کی شود هم آنکه با مداد پگاه نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب درآن زمان که زهیجاج عرصه صحنش بجمع وحدان پرداخته موکب هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درهم دادندی **فصل** درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق بر وی مقدم دانند و بمدح و ثنا سزاوارتر شمرند باید که در بذل و عطا و جود و سخا شیم مرضیه و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل برهان آنکه ایشانرا استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا نهند بر تو کسی را از مکرمت تفضیل کرم نما و عطا بخش بیشتر زهمه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل گر از جهان بجهانی بفضل کیست بها بهست از آنکه بگوئی بقول بیت ایل

الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع هارون الرشید بر عتابی شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود بود روزی در میان جماعت منتظمان بی اجازت دررفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و شکر نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات بر خواند

نظم مرا بجبر عطایای خود درار که هست مواعد کرمت بیجو ابری باران روا بود که بود خشک سال عیشم را درین زمانه که هست از کفت عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله گرانمایه عطا فرمود و عتابی با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد

الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع دعبل شاعر چون مأمون را هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خواندند از جملهٔ آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود **نظم** از آن گروهم کایشان به تیغ جوهردار برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ترا باوج رسانید از حضیض خمول سرای مجد ترا بد زتیغشان بنیاد مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گویست کدام روز بود که من خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

نبان: منبرهای انگشتان

احراز: جمع کردن

برهان: حجت

جزیل: بزرگ و بسیار

مطرود: رانده شده

صله: عطا دادن

بشاشت: کشاده روئی و خوشی طبع

خمول: گم نام بودن و گمنامی

خلیفه بود و جد هم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر وظفر یافتند دعبل با خود گفت هیچ شک
نیست که مرا اینکه بخشند پس چون نزدیک رفت مأمون گفت ای دعبل چگونه گفته و استصعد کمن الحضیض الا و هد
گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان
قصیده مدارس آیات خلت من تلاوة   و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیه اهل بیت رسول الله صلی الله
علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست
و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که   بنات زیاد فی القصور مصونة
و بنات رسول الله فی الفلوات   و آل رسول الله نحف جسومهم   و آل زیاد عظیم الرقبات   ترجمه بپرده ماهمه بود شده
دختران زیاد   نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا   نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر   ستبر گردن آل زیاد و کامروا
مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود
مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود   با خدا و رسول
نیکوکار بخدا بخشش نکوئی کن   گرچه او با تو بود بدکردار   الحکایة العشرون من باب الرابع مأمون خلیفه
احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبه مال اهواز و آنچه بروی
باقی آید از او باز نمایند آنچه بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بر وی متوجه گردانیدند
و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند
احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی با موجه کرد و اخراجاتی که
در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی
از عمرو بمبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده نزد او در آمد مأمون گفت
این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرمود و اداء
این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز داد و بدان مقر اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی لیکن امیر را
گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد ازین سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن
ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

جهد: کوشش

ستبر: کننده گردن باریک

مناظره: با یکدیگر بحث کردن و نگریستن در چیزی
اهواز: شهری بود میان بصره و فارس که هر یکی را نامی بود جداگانه و جمیع آنرا اهواز گفتند ١٢

استعانت: یاری خواستن

ازین مهم فارغ داروینز دیگر بار مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشید
بعد از آنکه اضعاف آن بکند بشستم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با احمد بن عمرو بخشید
کوئی که با من مساوات برابری میکند یا بخشش و نیکوئی مرا اندک حقیر میشمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت
آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که در جزا و نزد امیرالمؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون
گفت چگونه گفت چون امیرالمؤمنین در حق او چنین لطفی فرموده بود بدین چنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را
از احمد بن عمرو باز گرفتی احمد را از عطیۀ امیرالمؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیرند
و نیکوترین بود که فضل و کرم و مروت امیرالمؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیرالمؤمنین داند و
چنان باشد که امیرالمؤمنین چنین کرامتی دو بار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیرالمؤمنین است
و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیرالمؤمنین و تخلق باخلاق او کرده و آنچه از مخدوم خود یافته بود با خادم خود همان
کرده و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر چندین همت
و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر یکبار بخشید از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده
شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستگی هرچه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن
شد و با عمرو دل خوش کرد **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاساتی
شدتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکاران از صبر فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی
و اکرامی بیند با فرودستان خود همان شیوه رفتار نماید و آن طریقه سلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن
مسعده کرد و درین معنی گفته ام **نظم**

اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی ... سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی
و گر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل ... بشکر باید با دیگران چنان بکنی

الحکایة الحادیة والعشرون من باب الرابع

در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبدالملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصۀ متوکل
مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد دیگر روز متوکل
عبیدالله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس بموسی بن عبدالملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال
باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبیدالله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب المطلب

اضعاف: دو چند کردن و بالفتح دو برابر
مجامله: با کسی نیکوئی کردن
عطیه: بخشش
تخلق: خو گرفتن
خطیر: معنی عظیم است و در اینجا مراد از زیادت است
تکاثر: با یکدیگر مفاخره و فخر کردن در افزونی مال
تفاخر: با یکدیگر فخر کردن و نازیدن
مقاسات: با کسی رنج کشیدن سختی
توقیع: فرمان شاهی که بمهر باشد خلاف منشور

اعمال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کنند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت
آن مال به بیت المال نرسانند بر تازیانه زدن مداومت نمایند بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر بوی رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه آن مال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر با
خود آورد و آن روز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحه خیش آویخته بود و فراشان بهر دو
آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامهٔ دراز در دست موسی بود و بمطالعهٔ آن مشغول عتاب بنشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بتدریج که از آن مروحه حاصل شد در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع بر گرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت بصاحب خبر
که حاضر بود گفت بنویس این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب خواست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که مظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهة عتابی
بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید بعد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شدند و درین
معنی میگویم **نظم** خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلا ز بندهٔ خود وقعه در اندازد لطیفه هاست خدا را
ز چشم خلق نهان امیدوار که تا که لطیفه سازد

باب پنجم در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه: باد زن
افتراء: بهتان
ایصال: رسانیدن

گرفتار بودند و خدایتعالی حبس و اعتقال ایشانرا بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود
و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان
بن الحسین المخلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل ماندم و انس من بیشتر
و روز با بحتری شاعر بود و با ابو المعشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت مینمودند یکروز با من حکایت کردند که ما را در وقتی
دست تنگی و عسرت رسید و با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و باهم اتفاق کردیم که بنزد
معتز رویم و رعین و دوستی و هواخواهی فرا نمائیم و حقی بروی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد بنزدیک
او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البصری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را
بر معتز خواندم و چنان تصور نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم**

فدات باد تنم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات بلا
منازل اندیشه روز منزلی باشد اگه نکات باشد منزل بود فراخ فضا
سجادات مهذب شدی از آن گونه که زر بوته گرفتست قدر سنگ صفا
برابرست پیش زند یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا
چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر بشد زحبس کامروا
ز حبس تست ستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور ظلم ناپیدا

چون این ابیات برخواندم و رقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار و اگر
خدایتعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگاه کردم و از آن روز
که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آنروز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات
کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز
مستقر گردد و بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و حربها برود حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم
و با هر دو باز گشتیم و روزگاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بحتری
در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست
آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهة نزل و ریاست منجمان بتو دادم و بنقد
هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن برات نزل و رزق را بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال: بند کردن

تهنیت: مبارکباد گفتن

ازاء: مقابل، برابر

پیش شدم و قصیده که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین بر خواندم مطلعش بدین مضمون بود **نظم**
زمین جدا شده آنکس که زو نکردم دور وصال جویم ازو و مرا کند مهجور چون این قصیده بخواندم تا باین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم **نظم** چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور اگر چنانکه
زمعتز گمان برد معتز که جان او رود از تن برون ز باد غرور چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از ان
خادمی را که آنروز در مجلس با او بود اشارت کرد تا آواز دادند و آن رقعه را ازو طلب داشت که اشعار من مکتوب بود و چون
حاضر کرد گفت بر بیتی که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند و در آن رقعه شش بیت نوشته بود و شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را ثمنهای کنیزک و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد از این از من و از وزراء من و ارکان مملکت و اولیاء دولت تربیت و عنایتی تمام بود و پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نیز
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود **فصل** درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جملهٔ مکارم اخلاق و محاسن صفاتست **یکی** آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا ببیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمتی آورد که در
ایام دولت بجای می آورد و هر تقربی و ترددی که با او بتواند نمود بنماید که اگر کار روی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایدهٔ تمام برگیرد و ثمرهٔ نیکت و بد بدو
رسد و اگر بخلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامست غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم **نظم** پادشاهی که او بحبس بود تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او فرض کن بر جهان خداوند است یا فتی فرصتی در وپیوند که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هرکه از عرق طاهر و اصل کریم بود در وقت بلیت و محنت کسی خدمت کرده باشد و تقربیا و وسیله جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم **نظم** بوقت محنت هرکس که کرد خدمت تو بوقت دولت باید که با نصیب بود چه وقت ضیق
عنا خدمتت بجای آورد بروز عز و غنا صدر او رحیب بود حبیب وز بلا را سپاس باید داشت از آنکه روز رخا نیز

استعادت: طلب اعاده کردن یعنی سخن را دوباره شنیدن
اوانی: ظروف و آوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
رحیب: فراخ

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

رهایش بسی حبیب بود الحکایة الثانیة من باب الخامس ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح
بن عثمان بود بر قبایل اسد وطی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد وطی جمع کرده بود و بیست و چهار هزار دینار بود بنزد محمد بن عبدالله برد و بدو داد و از آن مال محمد را قوتی تمام بود بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها بسیار کردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله نشاندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و بازگشت و بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر بابوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله بنزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامه فرمای
بمعن بن زایده به یمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامه بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجحی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم راجحی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان را کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بود بدیشان بفرستاد تا بدادند و راجحی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق نمیائی که با من موافقت کنی تا نزدیک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علت
ساخت و امتناع نمود و ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در مرافقت یکدیگر بنزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز گرد که ترا نزدیک من هیچ

اسد نام پدر قبیله ایست از مضر که ... نام داشته و نام پسر ... نزار که ایشان پدر قبیله بوده

طی نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب بدان است

عمره عبادتیست حاجیان را و آن رکنی است از ارکان حج

نسبت ابوبکر مغموم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که نزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناکست ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چندست گفت
چهار هزار دینار و در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند باز بفرمود که دو هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با
راعی حکایت کرد و راعی نیز نزد معن آمده بمعن گفت منم ابو الولید و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند نظم
ابو الولید که مداح تست میگوید — که ای ببخشش از اهل مکرمت بهتر — اگر چنانکه رود یاد در سخا با تو — از او بدست چو دریا کفی بجود گذر
تو نور محضی و مادر بتو چو حامله شد — گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر — معن گفت دیگر چه بود راعی گفت — پس از گذشتن
ایام حمل بدری زاد — در اول شب قدر و بقدر پیش از خور — معن گفت دیگر چه بود راعی گفت — شنید هر که بگفتا که در وجود
آمد — ملاذ سائل و رایت پناه هر مضطر — برای ماست یقین آن هلال روز افزون — هزار بار ز ماه تمام نیکوتر — مخدرات
در آن روز نذرها کردند — که این نهال شود با کمال و بار آور — هزار شکر خدا را که در حریم کرم — شده است دوحهٔ اقبال این زمان
بابر — معن گفت دیگر چه بود راعی گفت — باب لطف و کرامت چنان ببالید آن — که نیست در چمن جود همچو او دیگر — همه
سبز شد از بشکر پیر و جوان — بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر — معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید راعی هزار دینار قبض کرد و نزدیک ابوبکر بن ابی سبره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سبره براعی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است مشترکست هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار براعی داد و هر یک بجای
خویش لاحق شدند و این خبر با بو جعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سبره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته و در باب احسان با او مرا وصیت کرده
بود پنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت نویسم یکی از بندگان نقل
فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بی دریغ معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب
باز خواست خواهد کرد دشمنان را از نزدیک خود نومید بر نگردانید و در این معنی گفته شد نظم — بگو باهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر کنایه از آسمان
بیت
خور آفتاب
دوحه درخت بزرگ
نهال این درخت نو رسته
رعایت پاس داشتن
فیاض بسیار فیض رساننده
سخت جوانمرد

آموزند که چون بود عادتی خویش را معنی که دستگیر بود اهل فضل و معنی را که نیست در همه روی زمین کنون معنی

الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم ضیاع عجیف یکسر در تصرف من بود و بر وی رفع کردند که من در مال او خیانت کرده‌ام و ضیاع او را خراب کرده فرمود تا مرا بگرفتند و بر نهادند و همچنان با بند مرا نزدیک او بردند بسرای او بسرسرای که بنو می اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد و فرمود تا تازیانه بیاوردند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت بیهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول بر ساقهم روان شد و کاتب او چون در من بنگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعزّ الله الامیر تو امروز مشغول این بنا و مصالح عمارت که کفایت میبباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر که خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده‌اند راستست سیاست و تعذیب توانی فرمود و اگر دروغ باشد حال بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب این کار که اهم مهم هست باز نمانید چون این سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر تعجیب سیاست شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر کاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم بکتابت بنده ام نزدیک صاحب دیوان شدم میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده‌اند و بسبب حال آن غمناک شد و مالی بمن عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه او نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مصر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل کار ضیعتی بود نیکو در وقتی که طواف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدا که چه موضع است که بول میکنی گفتم تلی خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود و چون امیر او خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه بود بروی فکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون زیر این تل خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از ترس او آنروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیٔ و الیه ترجعون **فصل** درین حکایت

رفع: حال کسی نزد حاکم گفتن

امساک: نگاه داشتن

مطالعه: بچیزی دیدن تا بیشتر بکسی دانش یافتن از آن

اثم: گناه

اهم: ضرورتر و مشکل‌تر

عموریه: شهریست بروم

تجمل: نیکو حالی نمودن

مستراح: جای آسایش و راحت و بمعنی خلا نیز آمده

تل: زمین بلند و پشته ریگ و توده خاک

فایده اینست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود
باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گورش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است
این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترسم از آندم که شوی پایمال مال و منالت
نه بماند بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت بر کند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال
ار چه ستونی کند کرد و از آن باز ستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة**
الرابعة من باب الخامس حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای
روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار کشته
و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه
منفعت بود مرا مکش تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان کیست
آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا بسخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی
کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند
و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و را گفت
ای جوان مرا ضمان شو از امیر و قصهٔ خود شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمه بفرمود تا او را رها
کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا
و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود
بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را مکدر گردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو
جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی
کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آورم مسلمه آن جوان را گفت اگر ترا
می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه
فرزند تو باشم من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی هستی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادر من
از روم است گفت با تو صفت او در بخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود

وزر گناه و بار گران و بر داشتن بار بر پشت

وبال سختی و گرانی و عذاب

خلال دوستی کردنها و خصلتها و چوب دندان

ضمان ضامن و کفیل

طوف گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده

مکافات پاداش و سزا دادنها

مجازات پاداش چیزی دادن در نیکی و بدی

کنم روی اغاز کردم و بموصفتها و چنین گفت که بلی و خطا گفت بعد از آن گفت مادر تو دختر منست بدین جهت تو فرزند منی جوان
گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را
از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود و پیره زن آنچه بود همچون وی الا آنکه او پیرتر بود و
روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این هر دو جده و خاله تو اند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و صیحه
سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا درآمدند و سر و روی مرا ببوسیدند شیخ گفت ایشان خالان تو اند و پسران عم مادر تو پس انبان
جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کردند
بردند بگیر این را و بنزدیک پدر بر که این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنجوانرا جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسپ
و اشتر خوب بداد و او را بلشکر مسلمانان رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود از آن پیر
که از آن مادر تست بر وی عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم او چون آنرا میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که
این اقمشه از کجا آوردی و اهل آن حصار را کار چگونه است و آنجماعت که گفته شد که زیست جوان صفت آن حصار و نعمت
آن دیار را بیان نمود و هیات و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه
تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهت وی فرستاده بود بدو پیش وی نهاد فصل درین حکایت محل فایده و موضع انتباه
بسیار است اول آنکه مرد باید که چون درمانده را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بدر روی بر
میکرد و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را برآورد رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة والامکان
بکوشد ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمره آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون تمیش
پیر از و نکرد و در این معنی میگویم نظم کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدای تو
بیقین کارساز لیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری دوم آنکه کسی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت
و بر تو حقی ثابت گردانید دایما وفادار و حق گذار او باشی و بقراری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا
نمای چنانکه آن پیر فرمود و در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد درین معنی گفته ام نظم گر کسی نیکوئی کند با تو بازده
تا آن تا بپیش انکنی کرد با تو وفا و لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره گردد زود گر وفا از سر صفا نکنی

اشباح: کالبدها

انتباه: آگاه کردن، آگاه ساختن

اسعاف: حاجت روا کردن

باب پنجم فرج بعد الشده

در جهان هیچ زشت تر زان نیست   که دهی وعده و وفا نکنی   سیوم آنکه بدانی که اصل قرابت و نسب و پیوند اصلی که به
وسببی معتبر است آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب را با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در جانب توان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و بر آن حال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود بی تأمل اجابت کرد و در این
معنی میگویم نظم   مطلب حاجت ز بیگانه گرت   در زمانه یکی خویش است   هر که در کار خویش عاجز شد   آن درویش
خویش بهتر از خویش است   شد عزیز و غنی بخویش و تبار   هر که از عقل و مال درویش است   چون ترا کار باز پس آید خویش
مشفق ز همگنان بیش است   **الحکایة الخامسة من باب الخامس**   مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجه عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائه چنین حکایت کرد که هارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و دستگاهی منیع و ثروتی بسیار و املاک و
اسباب بی حد و مواشی و حواشی بی عد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرمایندهٔ سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هر چه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصل است لی[کن]
دار و چون با دو بخشنده و همواره بزرگ بخشش بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفته ام در حق آن مرد این
این ابیات نظم   بودش اسباب مهتری حاصل   نسب و فضل و جاه و مال و جمال   دست بخشنده و زبان فصیح   هیبت
ثبات و عزت و مال   با چندین استعداد که او را حاصل است ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
و هیچ حاصل آید که رونق آن دیر تیسیر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارده و زیارت مشهد مقدسه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز به بغداد نرفته بود
و امین و مامون و موتمن را بولایت عهد بیعت کرده و در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
و گفت ترا از برای کاری مهمی خوانده ام که از اندیشه آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن امویی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و آلات و ادوات سفر حجبه معد کرده

حمیت — حفاظت و ننگ
حمایت — نگهبانی
تبار — خویشان
دمشق — [illegible] نام شهریست [illegible] کنعان بن نوح بنا کرده [illegible]
رفیع — بلند قدر و بلند
دستگاه — دستگاه
منیع — بلند و عزیز
وقع — جای بلند و مجازا بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت — شکوه و نشان
غزازه — ارجمندی و کثرت [illegible]

معدکرده و صد غلام از خواص مرتب شده‌اند در صحبت تو با سلاح تمام بر چهارپایان نشسته‌اند و با تو بیایند همین لحظه برنشین و از راه
بیابان به دمشق رو و این نامه بستان با میر دمشق ده و این بندها ست با خود برگیر اول که به دمشق رسی به سرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان امیرالمؤمنین را طاعت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر طاعت ننماید تو و این صد غلام بر وی موکل باشید تا نگریزد و نامه را
با میر دمشق برسان تا با لشکر برنشیند و او را بگیرد و به تو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محمل بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو بنشین و در یک طرف او را بنشان و در محافظت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم به من رسیده باشی و چون به سرای او در روی در سرایها و آنچه باشد تأمل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و عیالیت و اندازهٔ نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گویند در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هرچه بر زبان او گذرد از آن روز که
بدو رسی تا آن روز که او را به من رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود و هرچه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نماییم نزول نکردمی تا شب ششم به دمشق رسیدم دروازها بسته بودند نزول کردم و
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیأت براندم تا به در سرای آن مرد رسیدم دری
عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان بی اجازه و بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند فرستاده است رسول امیرالمؤمنین رشید نزدیک صاحب شما چون این بشنیدند
مرا منع نکردند و چون به صحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند برخاستند و اکرام و ترحیب به جای آوردند گفتم فلانی در میان شما است گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در
حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانهٔ او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی به یک لحظه پر شد که موج میزدند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود و چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون به مجلس رسید بنشست سلام کرد سلامی آهسته و از امیرالمؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن
محمل: کجاوه که بر شتر بندند
کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود
ترحیب: تعظیم
قلق: بیقراری و بی آرامی

سؤال کردمی چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی
یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست
بشست و طعام خواست مائدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند
دیگر بار گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا نام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کرد
و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش
را بشمردم ده کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تامل
کردم در طعام خوردن او چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ
اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطرابی که در سرای او بود ساکن شد و هر چه از
پیش او بر میگرفتند به یغما میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند ایشان را
بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خود
گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم
نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که
او مرا تمکین نکند تا تفتیش کردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از نان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی
تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان و خضوع
و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده
یا مناره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن
فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه
مکروهی بمن رسانند و طمع از طاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق
و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه
و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین است
که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پرده و حشمت

مساعدت: یاری کردن
امتناع: ابا کردن یعنی را اینجا آمده و در اینجا یعنی قبول نکردن است
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مرد دلیری که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: ناشکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها و پیمانها

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیار یا منادره بفرستاد و هم تا بند
بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدم و بند بر وی نهادم و غلامانرا بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در
دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق
رسیدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر بباغی رسیدیم
که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و سبزه هست از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار بسیار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ
فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه
هست و بعضی از زینت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنا داد حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف زینت
و طراوت آن مشغول شده بمزرعهٔ خوب و دهٔ مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست باوصاف آن مشغول شدی تا من از و
سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیر المؤمنین را از تو
سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوه مند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون
آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه نمیکنی و
و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون
این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق تو خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل
بصیرت و صافی سریرت میدانستم گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم
سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیر المؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و بلد
ازعاج کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت او ست و خلیفه
مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیر المؤمنین
که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان
بر من حسد برده اند و باباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هرچه ایشان گفته اند
نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذاء من حیا نماید و مرا مکرم و محترم
و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی نادره

انبساط: بمعنی گشادگی ... [illegible]
غوطه: شهرهٔ ... شهرستان ... ازان
فسیح: فراخ
ازعاج: چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن
وثوق: اعتماد
نواصی: جمع ناصیه است که موی پیشانی باشد
حقد: کینه
ازعاج: بی آرام و مضطرب

و عادیه و ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست تو رسیده باشد اگر جملگی
ملایکه و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمتی شود که نتوانند پس نقد عمر کاری
که ساخته شده است و اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن بی فایده و عیش بخود منغص گردانیدن و وقت بر خود
پریشان داشتن از قبضه عقل و مقتضای خرد دور افتادنست و مع هذا امر است حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت
آنکه بیافرید و روزی داد و زنده گردانید که کار من بنیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیاناً از نام دست
که در بلا او خلاقی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این را
میدانی اکنون که پایه عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگوییم تا آنکه حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند بعد
از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرد را
بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرستیم بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده
و استقبال کرده بودند و چهار روز بدرگاه امیرالمومنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه دیدی
و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جمله احوال تا آخر حرفاً بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر قفا
و طعام و طهور و صلوٰة و بخور تا آخر قصه و روی رشید برافروخته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محمل من او را
توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که خدای تعالی
او را عزیز و مکرم گردانیده است و وسعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کرده اند
در و عیبها بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را نه
بترسانیدیم و بازعاج اهل و ولد و خروج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر و او را مرفّه و مکرّم نزدیک
من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و بنشاندیم
که آب حیا در بشره امیر بدید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست امیرالمومنین روی بدو آورد
و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازه عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیات و فصاحت لهجه تو بما رسیده بود
خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای امویحیی
امیرالمومنین را دعا کرد و آن الطاف را بشکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیرالمومنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفه: مهربانی

تسلیم: گردن نهادن بحکم کسی

تفویض: سپردن و باز گذاشتن کار

تعرف: بمعنی شناختن آمده و در اینجا بمعنی دریافت است

توبیخ: سرزنش

سعت: بفتح و کسر اول و فتح عین فراخی

ازعاج: بی آرام کردن و برخیزانیدن

گفت هر چه هست مقتضی است و هر مراد که هست مبذول هست اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر
و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیر المؤمنین گفت چنان کنم امّا آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب املاک باید و بدان محتاج
باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواه گفت عمال و کارگذاران امیر داد و انصاف اند و عدل امیر
المؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال
من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و بثنای دولت امیر المؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمّی
عارض شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع
کرد و چون بیرون آمد رشید گفت ای بشاره همین ساعت او را بر نشان و همچنانکه او را آورده به تبجیل مقرّ عزّ و کرامت و مرکز
دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرّم و معظّم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله
تعالی **فصل** درین حکایت سه فائده مضمر است **اوّل** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بجماعتی که بنعم ایزدی و
فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود
او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود در جهان
حاسدش بسی باشد ناکسان را حسد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصداق این سخن صورت حال اموی و هارون
الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تأمل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را تکلیف جلاء وطن نفرمودی
و بآخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار نبایستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید
نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری
تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی
حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم وان کان عبدا حبشیا اجدع **سیوم** آنکه
چون حادثه روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا را بقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند
و بحسن ظن و فسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه
میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بندگان نخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص نه هست

مبذول: قبول کرده شده
مقتضی: گذارده شده
سانح: چیزی که ظاهر شود و کسی را
صادر: یعنی ظاهر و پیدا شونده و از جائی بیرون آینده
امتثال: فرمان برداری نمودن
اجدع: بینی بریده و گوش بریده
فسحت: فراخی

الحکایة السادسة من باب الخامس

از رنج خیز رضا بقضا مفید نبود اگر تو بسی کنی تدبیر

ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بر وی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محسن نوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که سیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزاین
خلفا بدست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود و توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و ننوشتم که کرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من همچنان
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا دشنام بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف هم
تمام نمود و مرا بزنا قذف کرد چون درشتی من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر حرامی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است و وی را لواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از حیا روی بگردانید و صورت خود بپوشید
ابن نوابه گفت که این سخن از بطر مال و استغنا بنعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حربی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره مقتدر و والده او و خاله او خاطف مادر فرزند معتصم بالله
درخواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار می نمودند
مقتدر کجا بود امام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرماید که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است
و حکم تو بر او استعلاق گردانیدم هر چه ترا می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبه صوف در آب تر کردند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و دو

انبار شهریست قدیم در عراق و چند موضعست میان بر و ریف و دهستان و بلخ

جهد کوشش

مطالبه چیزی از کسی درخواستن

قذف بزنا و بدی نسبت کردن

اجازه دستوری خواستن

اصدار باز گردانیدن

ودر روزکار دولت خود تامل کردم هرچه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید کردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من
در روزکار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر کردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که روزی
کاتب طائی را که عبیدالله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهت استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که
نوبتی دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام
میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردانند تا غل از وی
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خداوند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و من جاء بالسيئة فلا يجزى الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن
حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جمله صنایع
و برکشیدگان تست بدو استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقها ست حال من می بینی که
مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشانرا بیاد ده مساعی مشکور و مقامات
مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان هست در وقتی که دیگران از ایشان روی کردانیده بودند و گشادن
شهرهای معلق و توجیه و تحصیل مالهای منکسر که بکفایت و شهامت من تیسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحدیست
که کشتن واجبست فرمان دهید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب وا گذارند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد
و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند
و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بدان مقام رسانیدند
و ابوالحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و انشا کند
و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه مقصود و مطلوب من به نجاح پیوست و مرا بحالت
اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن
معلق: در بسته شده
شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی
ورطه: محل هلاکی
اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

باب پنجم فرج بعد الشده

وترجمهٔ یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از وزیر و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتخر و کفایت او و زارت را ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ برّان از غمد برکشید و حدّت و صرامت او در تدبیر امور بر قرار اوّل بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از دو فرو نگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته چه او همیشه سیر بال از کدام پستان میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغا و کتاب اصحاب کفایت و ارباب دراست در طلب فضل و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اوّل بود و از شهامت و درایت او این اسم که حقی بود از حقوق او از و بعاریت گرفتند و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایدهٔ آنست که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود و یقین داند که جنس آن حکم با وی در دنیا بفرمایند و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم**

اینکه با صید آرزو دایم | دل خود را چو باز خواهی دید
خویشتن با عجوزهٔ دنیا | تا بکی عشق باز خواهی دید
در محنت که بر تو بسته شده است | زود باشد که باز خواهی دید
هرکه بدکرد باز بیند زود | پس نکو کن چو باز خواهی دید

الحکایة السابعة من باب الخامس ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سرمن رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال در گذشت مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازول و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امرا چشم مقتدر که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را برسند خلافت بنشانند و چنان کردند و زندانها را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او بسر جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و تدبیر کسی از ایشان در شور بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازول را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بر وی

اثارة: بقیهٔ چیزی که مانده باشد
صرامة: دلاوری و چالاکی
امضاء: روان کردن
درایة: دانایی
مبادرة: پیشی گرفتن و دلیری نمودن
درایة: عقل و دانش
عاریة: آنچه به بدهند و بگیرند
سرمن رای: [illegible]
تطاول: درازی [illegible]
خلع: معزول کردن از [illegible]

دست نیابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا با خود مقرر کرده که بروم و نفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از آن نباشد که مرا بار دیگر بمجلس فرستند نزدیک این وزارت موئس که مدار کار مقتدر بروی بود و بدین خود بیشت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و رای او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صائب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کرد و نامه جواب مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را خلعت اشراف فرمود برابن مقله و اجتماع با وی در سائر امور مملکت چنانکه ابن مقله هیچ تدبیر از مصالح ملکت نمیتوانست او انفراد نماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی استطلاع ابن مقله حکم و نظر میکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای موئس که دیوان انجا داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیاید و برده با اتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر محمد بن علی والی مصر که از جمله صنایع و برکشیدگان تست و برا اشارت که فرمائی فرمان مبرداراست امین بینیم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه آنجا برپا شود و از کثرت اهل جند و سپاهیان که آنجا هستند معضلات آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد موئس با بن مقله گفت آنچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آن ابن مقله گفت نیکو نباشد و پیش او که شیخ کتاب و استاد هر تسلانست درین نوع من چیزی نبویسم ابو الحسن گفت من نبویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار توئیم ابن مقله بدین سخن شاد شد و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامه در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است

بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد آنچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد معتاد گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود و در حوادث هایل که نازل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که در طریق استقبال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال ظاهرتر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و نقای سیرت اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و چشم خدای عز و جل این نعمت را بمجمله تا منتشر گردانده و موقع

باب پنجم فتح بغداد شده

شکر و سپاس و محمل حمد و ستایش باد میگردد و از انجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان مملکت و اولیای دولت و خواص حشم و صنادید
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیرالمؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را ناسپاسی و آن دولت را بنا حق‌شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء غریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل وخیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه ضلالت سرگردان گشتند و امیرالمؤمنین بمواعیدی که خلف بدان راه نیابد و عطایائی که تأخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از بد افتاد خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکی را نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستدند و امیرالمؤمنین بکثرت تجارب و رویت ثاقب فتنها در حل نظام اجتماع و حسم مواد ضیاع
برگماشت و بسبب کلمهٔ تفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یک روز بود که باز ساکن شد و خدای تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیرالمؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل کار فرمود و هفوات
را بعفو و عثرات ایشان را باقاله مقابل گردانید و کار را باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا ایمن شدند و حقتعالی بعصمت عزیز خود ارکان عز امیرالمؤمنین را مشید و قوائم سریر دولت را بتائید
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول بنیکوترین وجهی میراند و در
انتظام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی تمام بجای آورده محترز باشد از تأخیر فرستادن اموالی که مستوجب باشد
و غلال کرده و در جواب تعجیل نماید تا برای امیرالمؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل در حکایت محل اعلیا رسبا یاست و دو موضع ازانجمله
مثال اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس و مقید اگر خشم و حمی بکاران پادشاه راه

راه یابد و فتنه نازل شود و هر روزی چند کامی سالخ کرد و چون او در حال حیات باشد اتخمیم تخم را انتها ز فرصت شمرد و از آن
کوشد که از روی شجاعتی و حرکتی که دلیل باشد بران صادر نشود و چون فتنه زایل کرد و از آن پادشاه بگریزد بلکه در وی
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سلیمان بادی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته ام نظم با حاکم خود گر نستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریزد او ندارد سود ست بگریزی بل زو گریزی بهتر دوم آنکه چون ترا در
باشی بر گناه کاری که از تو خطا افتاده است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و بگریختی و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از و درگذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از و درگذری و عقوبت او را با من و خوف و رجا
بر جا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفوست چون عذر کند خواست سزای عفوست آنکس که
از تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گناهش مکن که جای عفوست الحکایة الثامنة من الباب الخامس سلیمان بن وهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص تایس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مردمان را شش روز بار نداد و در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را انگشت یاد کردی گفت یا ابا عبدالله قد ذهبت منی
الدنیا و الآخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیر المؤمنین مباد اگر چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت که در آن
وعدهای تسبیح که پیش ازین کرده ام از دست داده ام هیچ دوا میدانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بخدا بر داشته اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد برداشته اند بدعای خیر بردارند و از خدای تعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت ترا خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من ببیند عناد و لجاج کند و مطالبت نماید

اشیاع: پیروان
عافیت: دور کردن خدای تعالی بدی از کسی و تندرستی

وخلیفه اجرا این نواب غلمیت سمر و بخط مبارک خود توقیع ازرانی وارد و واثق بفرمود تا او را انشا کرد و بخط خود در
حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استمهال کند
یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین و بفرستاد تا ایتاخ را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کار
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
و مگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه ببینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسب نزول کند و در راه
بنشیند و این مهم را با تمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسب و بر غاشیه بنشین ابن الزیات خایف و متفکر گشت که چه حادث شده است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات اباء نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از
کجا نفقه کنم و اخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت برنشینیم و بخدمت
امیر المؤمنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنکه
پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد و ما در آن وقت نومید شده
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات بملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد
و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای تکلیفی آمده
و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد و خلیفه و ابن ابی داود را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در راه
بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده
شد و ما را بزرگ داشت و فرمود که فرود میایید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار
گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم
و او اظهار سفر مینمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما به بینید که بعد از این چکنیم
و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا اباعبدالله از رای تو تبرک نمودم

تبرک نمودم و امروز از این رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج درم سنگ نان با سینهٔ دراجی
بخوردم احمد گفت یا امیرالمؤمنین آن دستها که بر داشته بودند و بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میگویند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما جماعتی که اطلاق فرمود امیرالمؤمنین بخانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چهارپای و نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز بایشان مسلّم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیرالمؤمنین کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال بنوشت و باداء تمامت
آن نعمت بارسانیدند و واثق بعد از آن بسه روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطهٔ ابن ابی داؤد از آن
شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت و ابدالدهر در ذمت
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز است **اول** آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفهٔ روی زمین باشد باید که بهیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد آنکه در
طلب همه حال مرگ را خواهد بود و هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب منیته و در حالت صحت
و نفاذ امر از انقضای مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیرهٔ روز قیامت را مدخر گرداند تا در آن حالت ندامت
و تأسفش نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آن حالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید از حد تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** بر تندرستی اگر کرده بدی با خلق
بنیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر نکوئی کردی بذکر خیر بمرا وگر نکوئی فضل حقت کند یاری یقین بدان که ز آیات
پای مرد و دست آویز مرگ و زندگیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا با پادشاهی قربتی باشد یا

مواظبت: دایم بر یک کار بودن

رفاهیت: تن آسانی و فراخ عیش شدن

جسیم: بزرگ

ذخیره: آنچه پس انگنده کنند و برای روز احتیاج گذارند

پیشه: کار و کسب و عمل

رعایت: پاس داشتن

اعانت

با بزرگی اختلاطی ویا با دوستی مخالصتی در همه احوال بود همه وقت باید که او را باعمال خیر هدایت کنی و بر مبرّت وحسنات
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از جمله ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه که از احمد بن ابی داؤد باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای کر بقوت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند او خلاف گفتهٔ تو آن خود
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بسرّمن رای در آن وقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصیرفی
الکاتب نزد او در آمد پدرم چون او را بدید برپای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت چون برخواست پدر برخواست و غلامانرا فرمود تا با وی رفتند من
و هر که با من در آن مجلس بودند آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نپسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کاتبان من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آمد را کردم از من سوال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم مرا
گفت که طعام ترا از ذکر آن حال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متولی
اعمال مصر بود و یکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات او
کردم از او در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد بسیاری را شکر گوی
از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت و با آنکه تقبض و مضطرب
رای بود و فظاظت بر اخلاق او غالب من هرچند خواستم تا بر دلکنه گیرم داد او را بتقصیری منسوب گردانم و عتابی با او خذ
و مواخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از و مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را منتفع انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیرالمومنین رفع نکرده بود و از آن سال که در اواخر آن او را معزول کرده
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات افزاید

هدایت — راه راست نمودن

تبجیل — بزرگ داشتن

مصر — شهریست معروف نسبت بمصر اولاده بنا نهاد المصر بن نوح او لانفصاله عن غیره

ترفیه — آسوده دل کردن و آسایش دادن و خوشوقت گردانیدن

عتاب — ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید و بقایای دو ساله که بمن حوالتست آن مبلغ فرو کشد چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او ازین
امتناع نمود و اباکرد من بارها با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بسر رسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد و بایمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم ازین
راضی نشوم او همچنان بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
مکن که سخن خود را در راستی عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید متوکل با وی ماهی نوشته میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصروف بنفقات و مؤنات او وفا نکند و
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می‌ستود همیلی که بجنبت او بود بر عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مائده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی است که عرضه میباید داشت هیچ التفات
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت آن نیامد که دولت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است کینه نخواسته
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا داری و می پسندی که مرا غصص کنی **نظم** ای بی
دل تو آزرده ز من چندان بعتاب خود مدرید دامن ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من مطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کاره مهم که نوشته
بودی این است و بر من سخریت میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا بنزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمائیم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر مهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال با حمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم گردد انذار قام نموده که حساب ایشمه که
در تصرف من بوده است با حمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابت: در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازاً بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب: جدائی کردن میان مردم

ضجرت: تنگ دلی و بی آرام شدن از غم

رقت: نرمی و ملایمت

سخریت: استهزاء و مسخره کردن

واقعه همه آن بود که بیهوش گردم و با خود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم فرا
بر جای او وی نهاده ام هنوز بر وی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب و کتّاب و حواشی و خدم مرا بگرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد برانو در آمدم و امیر شهر آهنگر ازا
بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من نهند احمد نگذاشت و بر پای خواست گفت یا ابا ایوب تو قریب
العهد بعمل این شهر و ترا سرای و منزل و صدیقی نیست که بخانه او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است و در هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا مشغله زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جمله خدمتگاران من باز گرفتند و مهر از خانها بر داشتند و کتّاب و نوّاب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم و از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جمله کتّاب و نوّاب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطّی از ما هر یک بگرفتند که حساب او دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شد و هنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نزدیک او رفتم و هم برین قاعده مدّتی یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشّم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز هدایا
و الطاف و از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون یکماه برین منوال بگذشت یک روز مرا گفت یا
ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و از
بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب مال و جاه باشد بواسطه ولایت ناخوشی هوای او بر دل خویش توان کرد
اگر تو بسر من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدّت نزدیک بتو حوالت کنند گفتم مقام و رفتن
من بر مقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر تست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که ترا مراد است کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و وجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

اقسیح — چیزی از کسی بحکم در نگرفتن

جلیل — بزرگ

تشییع — از پی مسافر

اکنون تا فایده‌ای باشد مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با من است من از این سخن مشوش
و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم مرا تملق مغرور کرد تا بیرون آییم و هرچه دارم بیرون آرم با خود و او جمله از من
بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه با من مطالبت کند و بر معامله که با من بادی کرده بود قیام
ننمودم و راست گفته‌اند که بدکردار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و در آن مرحله که او فرموده بود مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر بنشستم تا آنکه یک لشکر را
دیدم که از مصر سوی ما می‌آمد گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفتن من می‌آید غلامان را بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار تو تو را از
مصر دور کشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در حیز تاخیر میداشتم بدان جهت بود که از روز اول
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در اخراجات افزودم در هر سالی بقدر
هجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار شد و این بکار نزدیکتر باشد و چندان
تفاوت ما پدید نیاید و آسان‌تر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برادر نکردند او دست از من
بکشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من میباید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب و دواوین و روسای حضرت از تو راه آورد خواهند
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب ما از تحفه هدایا و انواع لطایف و ظرایف کو و ایام تو بمصر اندک بود و دانم که
از این نوع چیزی معد نکرده و درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چهارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چند آنکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت: بدرقگی و نگاه داشتن
تملق: چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن
قبض: گرفتن
حظ: در عربی بمعنی بهره و نصیب و فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند
راه آورد: کنایه از سوغات که مسافران برای دوستان آورند

بود بقبول فرموده تا فرا گرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت ای سیدی مرا دو نوعی باشد بر بدایع فرش و
غرایب بساط الحمد الله فرموده ام تا از برای یک خانه وار جامه بافته اند ارمینیه و آن ده مصلی است که هر یکی با تمامت
دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله بترتیب مسطور است بر کشیده و پنجهزار دینار در آنجا صرف شده
است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش وزیری بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی بر وی منت
مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید و دو مستتر دارم بفرموده تا تسلیم نمودند و چون
بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز نظیر تو یکنوبت خانه بدان
آراسته ام و تا اکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نه داشته است و بعد از آن مرخص شد
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خاستم و تواضع نمایم گفتم لا والله که بتعظیم هیچ سزاوار است
و بعد از آن پدرم هر گرا عیش بدل کردی با وی طریق اجلال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و گفتی
احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را
عاجز و مامور خود ببیند در آن حالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر وی غالبم او بر من غالب گردد
چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف
که سلیمان بن وهب را بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز گردد و درین
معنی میگویم **نظم** مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال ضد آن گردد اگر چه
عاجز باشی ز حق امید مبر که لطف او سبب قدرت و توان گردد جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت زمان
نپاید و حالات در زمان گردد بهر دو حال چنان زی که کمتر که رنجی ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد
اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی به دوستی بدل گردد چنانکه قرآن مجید
بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است رباعیی
که احمد کرد **رباعی** با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست با دوست چو
بد کنی شود دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس**
یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

دو نوع ازین سخن دو قسم نیکی

نهالی بستر و توشک
مطارح چادرها

احسان نیکوئی کردن

خجالت شرمندگی و حیا

در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

عبدالله بن سلیمان را در اوایل حال در سن و حسب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بدان
ولوعی تمام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب کردانند و گوید که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز باجازت نخوردی و آنرا بغایت مخفی و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن
بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده آنروز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار
بجای آورده و بیرون از چهار خاص کلید و کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامدادگاه علی الرسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بر وی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر یاران محرم خلوت خود دانستی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین را ادب بوسه داد و
صدق حال را از و نپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرا نمود که منت بسیار دارم اما
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این چه قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بر وی پوشیده نماند صورت نبست پس منافقی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه
آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سرایها و حجرها مطالعه کردی و بر وی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد و که بر وی رفع میکند اگر حقیقت حال را مکشوف کردانی ارزاق و عطیات ترا زیاده کردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد کردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روزه در تفکر
بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رایش بهیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که پیشب از آنحال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز نهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجاب کمر نبسته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بدیدن
او بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند بهار حبت و مطایبه با او انبساط نمودند و در طلب

ولوع: حرص
نشاط: شادی

صبابت: گرمی و سوزش عشق

اخفا: پنهان کردن

منت: سپاس نعمت

بنشست و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا و کی خفت گفتند فلانجا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیر می‌پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را با مری دیگر مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که تا بزیاده بر آن وقوف باشد از در رفتن
کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که آن را استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
در گذشت و به پرده داران رسید بر آن نهج پرده سر لیسیدن گرفت و آثار خاییدن و ایشان او را در پرده اسرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز در گذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می‌آید و بسر او می‌رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد و مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام دادند چون تمامت
احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بآنچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز با او همان مفاوضه و گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای
مجلس و کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که برپای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یکی او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یکی حالی می‌پرسید و میگفتند
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در نشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او
رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان
دادم در حال برپای خاست مردی تمام هیأت بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص منهی باشم و بر خلیفه رقعه میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و متعهد هر ماه مرا پنجاه

مراقب: نگهبان
لون: رنگ
ملاعبه: با هم بازی کردن

پنجاه دینار میسید[1] و من آنرا هر روز بتحقیق معاملات مردم میکنم و من با لباسی که مردم یکی آن را پوشند هر روز از خانه بیرون می آیم و در مقام معامله کار و انسر[2] نشسته در آنجا خانه با حجرت کرده ام و در ان کار و انسر افقرا باشند و ایشان مرا هم از جنس خود دکان ندارند و بر من اسکار نکنند در آنجا رفته زی[3] خود را دیگر دانم و این جامه که پوشیده ام در یلبو پیچم و خویشتن از من و طبایع ایشان مطیعایم در مولمو در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت جماعتی که علیل و بیمار باشند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از ان بجانه روم که دران کار و انسرا دارم جامه بگردانم و آنچه از ین سرا برده ام بدرویشان دهم و پس از ان جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند در پوشم و بوثاق[4] خود در روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی از غلامان سرای خلافت بیاید و من از دریچهٔ حجره رقعه که اخبار آن روز در ان مکتوب باشد بدو اندازم و چون سر ماه شود مشاهرهٔ من که پنجاه دینار است همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز او را بدین حال من اطلاع نبودی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بمعتضد چه رفع کرده ای جمله شرح داد از ان سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم و مقابل آن سرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام خادمی بیامد و او را آواز داد کسی جواب نداد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من نزد قاسم آمدم و احوال او وی گفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من و درویش ساخته بود بجان و سر من که او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و و الله اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا قصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکر کرد که تعجیل آن باهاشمی تعجیل نکرده بود هاشمی را فرمود تا بیاورند و خلعت خوب و صلهٔ مرغوب ارزانی داشت او سلامت و شادمان از نزد وزیر برفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

[1] حجره / اتاق
[2] زی: لباس و جامه و صورت
[3] زی من / بجای مانده
[4] [illegible]

در حق دو کس متحقق است یکی در حق قاسم بن عبید الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق با
که از شدت زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جایست یکی آنکه مرد باید که اگرچه تنها و در خلوت بود کسی را
بر سر خود موقوف نداند و بعملی اقدام نماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار گوش
دارد و موش گوش دارد و درین معنی گفته‌ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم بحجر
خدای که ستار عیب پوش و بیست گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتگاری بجهة او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او و مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او هر چه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و در همین معنی گفته‌ام نظم هر که در انقیاد فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی و دستگیر
دهرش تا در آن کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایت از لطف بین که بیگانه یار خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبید الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل التظلم
داشت بحجة ضیعتی عبید الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آنشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرای پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و با یدین می‌آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و در آن بودم از غایت اجلال و تعظیم
از وی پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در آن ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا پیش محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و هیچ
بر اتکالات مرا پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه کرده اند و برادرم حسن بن وهب در آن وقت
ملازم و کاتب او بود گاهی کلمهٔ موثق بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و
با من درشتی می‌نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر کتف
بود و آن کودک را حنا بسته بودند و زیور و جامه‌های خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد بدید

محمد بن یزداد که بیاورید آن را چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آن وقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آبی آب
از چشم برون آمده و با آستین جبه صوف اشک از چشم خود میستردم گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم چیزیست اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به وجعلنا الله
جمیعا فداه بدید پسرکی دارد هم در سن او او را از آن یاد آمد و موجب گریستن او این بود و بمن گفت چه نامش کرده
گفتم عبید الله به برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه جهم و عمل پیش او مهتر و کردی و بمن گفت اگر پسر من باز
خانه تو آید به پسرت وصیت کن که کلمت او نشنود و بقدر بعهود تا مرا محبس برد پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این جهم پادشاهیست تقصیر در آن جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را آنچه او آرزو کرده عی اکراه
مرا فرمان بردی و در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن بسکوید من گفتم ایها الوزیر از آن وقت که او برادر
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را با امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شما ملامت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز سخنها گفت و چه گمان میبرد
و مطمئن شود امید که پسر من سا او وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب ... رساند و پسر او عمر نزد
عبید الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبید الله کار او بسازد و مهم او متمشی کند چون امروز عمر متظلم نزد پسر ما
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از آن ماجرا که میانه پدر او و پدر من رفته بود
متعجب شدم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبید الله الرنجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبید الله بن سلیمان بن وهب بودم در آن وقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و هیأت پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر وی عرضه داشته

تحریض: بر غلانیدن

عناد: ستیزه کردن
طنز: طعنه ۱۲

ژولیده: ... پریشان ۱۲

داو در دیوان مظالم بود و آن رقعه برای او میخواند و طلب چیزی از و میکرد و عبید الله تفکر و تعجب می‌نمود و بعد از آن گفت
بپسر و چشم آن کنم که پدرم گفت تنه آنکه پدر تو چند نوبت این سخن را مکرر کرد و پس از آن گفت تمام و دیگر نزدیک آمدی من آ
تا در کار تو نظر کنم و پدر هدایی را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را نیز دور سان و گفت هرگاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سوال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق و در آنوقت که مرا مصادره نموده
و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آن جمله دویست و چهل هزار دینار بگزارده بودم و مرا حاضر
کردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما دو تن بودیم و مبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی از آن او از سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخوانده برخاست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک و
مقرب بود و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی بایست گفت چون وزیر برخواست
رقعه خود نزد من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیات مستوی و صورت تمام و هنوز باسمی مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال نوشت و ببشارت من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنا این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت
هر چه می‌گفت مدافعه میکردم و امتناع می‌نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می‌بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تبارک الله هیچ چیز واقع نشده است گفت تا
والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است تا بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره: تاوان جرم ۱۲

پاریست: تو انستها ۱۲

نیک زند که مشتبه آن باشد که آن فال که بزبان بزرگی یا صاحب دولتی رود در روزه کار او را محقق گرداند چنانچه از آن
سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات گردانید و دیگر چون خدای تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض
ارزانی دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق وی
کند بگزارد و درین معنی گفته ام نظم تا توانی مکن ز نخوت ملک بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بدانش
وصله مزن گر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو وانه و برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن
و بترس از آن که قرار سعود هست نحوس گر چه کارت نکوست از بد ترس ور چه حالت بدست نیک بدوس
مهر و بگذشت اگر چه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچشم باز فنا بوم و سیمرغ و صعوه و
طاوس ای برادر تو در حقیقت ورز ترک کن زرق[2] و حیله و سالوس[3] اصل معنیت رو نظر کبر از سیاهی مداد
و سرخی روس تو باز دنیا چو گه جوی که نیست جز درون پرده گیسه محروس[4] الحکایة الثانیة عشر من باب
الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده
بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت ماندم پس یک روز طلب فرستاد و تا از من بند برگرفتند
و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خواندم گفتم نه گفت تو مردی عربی
حلال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه بتو پیغام دهند یقین است که در آن کم و بیش نکرده کم و بیش گوئی گفتم چنین است
که تو میگوئی گفت مرا پیغامی هست بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد
و چهارپائی خواهم داد تا بنشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته باشم
سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه بمن پیغام کنی حرفا بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی که چرا بایست
خود را باطل میگردانی و مردان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملکت خود بطمع می افکنی که هر وقت
لشکری بطلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه کار و نه قری و امصار و عیش
زندگانی بسختی اختیار کردم تا بجان ایمن باشم و گذشته از این شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو
قصدی نیندیشیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهت آنکه من و مردان من بسبب
سختی خوی کرده ایم و بصبر و گرما صبر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و

[2] زرق سالوس[3] دروغ و ریا و فریب
[4] محروس نگاه داشته شده
قرمطی شخصی را گویند که بگروه قرامطه منسوب باشد ۱۲

وآب تلخ و شور نخورده بهرگاه ایشان با این اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری از سختی راه و تشنگی
گرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون کار رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم
والا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز
شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی تفکری
نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر والا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن
مرا با ده کس از یاران خود روانه کرد ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کرد گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون نزدیک بود که از
پوست بیرون جهد و بیم بود که چون گل جامه بر خود درد و چون شیر بغرید و چون مار بر خود بپیچید بحدی که سخت بترسیدم
و بزودی از پیش او بیرون آمدم اما وی دیگر بار ذکر آن جماعت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل درین حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود
و میسر گردد بقهر و عنف بر آن اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هر که با کمتر از خود دست در کمر زند
گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم مکن لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن با کم از خود خصمی که با شغال بود در رزم شیر
بس ناخوب برو چه غالب گردی نباشدت زان فخر ولیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان
حضرتهای از آن چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد و در عملی که شروع
کند در آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون
آمدن بیندیشد چنانکه درین معنی میگویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد
مضرت کمتر از نفع پس آن رو که آرد خوبیت پیش وگر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود دلریش
همه شادی همین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که العلام معروفست با بن ابی

اعراض
روگردانیدن
از چیزی

شغال جانور معروف
و او برزخ است

باب پنجم فرج بعد الشدة

قبیصه متهم کرده بود بجنایتی و فرموده بود که او را بالقلعه برند و مقید سازند چون او را بالقلعه بردند محبوس ساختند
بعد از آن خواست که او را بقتل آورد فرمود تا بکوتوال قلعه نویسند که او را بقتل رسانند چون آن نامه را نزد او
بردند از ور در آن قلعه بغیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را
خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بگو خواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قبیصه
حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم این نتوان بود زیرا که شاید
نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت وقت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص
خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود و از میان آن رخنه تا زمین دو هزار گز بود
که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی این جسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف پایه
بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بخدا کردم
و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لحظه
بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدا را شکر کردم و سنگی بیافتم
گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود و چون انگبینه شده بود از شدت سرما سنگ بر وی زدم و شکستم و در حال برخواستم
و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام
من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هر گاه از شدت
سرما بیطاقت شدمی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمه رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من
آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش آن دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در
جوار ایشان با من مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز بر آمد
از آنجا ببغداد رفتم و حال خود به ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص
یافتم فصل درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را یقین شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود
بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم نظم بس کس که هلاک خویش خواهد وان واسطهٔ
حیات گردد بس محنت زشت و درد سخت کاخر سبب نجات گردد آن به که کسی تحمل رنج تا دافعهٔ

جسارت دلیر شدن ۱۲

الم رنج و درد

تا دافعهٔ بلا است گردد شه سپه رخ الخصم بخشد نیکوتر از آنکه مات گردد باطع اجاج اگر کنی صبر بهم عذب خوش
فرات گردد الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آنوقت که
مقتدر مرا منکوب گردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک
خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخاستم و از حبس
بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیّده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین گذر
مرا با چشم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و اینها صد تنگ بود
که از مصر بجهت من آورده بودند بواسطهٔ آنکه مرا ایمن نبود و حصیر را چون قاصد کنند باشد صد هزار دینار در میان
بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بر آن نهاده و بجهت
آنکه در آنوقت مرا آن احتیاج نبود در میان الخصیه با همچنان آن زر باقی مانده بود و آن روز چون آن اجناس را
بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش
بود و ایشان از خصاصت آن جنس حصیرها را از یکدیگر بیرون انداخته بودند چون بدانستم که بنده با بر قرار خود
مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز برآمد کسی را بنزد سیّده فرستادم و التماس
کردم که بفرماید تا آن اجناس مرا باز دهند سیّده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزی قلیل میکند پس بفرمود
تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر بار نیکو شد و آن مال را سرمایه کردید با خود گفتم که هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است **فصل** درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار
و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت
آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام **نظم** از جور زمانه در امان است
هر کس که بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرضهٔ حادثات گردد مالی که خدا
نگاه دارد **الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس** حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل
چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت
ابو العباس بن الفرات کرده بودم و این بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم بمجلس اسمعیل رفتی و پیش وی بایستادی

اجاج: شور ۱۲ فرات: آب خوش و ماه ... ۱۲

تنگ: درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

خصاصت: فروهای کوچک و زمولی ۱۲

ازالة: دور کردن ۱۲ مصون: نگاه داشته شده و محفوظ ۱۲

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال برجا نیست بسبب تو شکسته میشود و لابد بغرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و بابن بواب گفتم که هیچ رای میدانی درین باب و حیله ترا بخاطر میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعهٔ نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مساحت ننماید و از وی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از و درخواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاهداری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای نفقهٔ عیال قرض مطلبیم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترقیق خاطر او سخن گفتم آن کلمات در دلش تاثیر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس از آن صبر و زر کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیر بود که ابن البواب کرد فصل در حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و گرفتار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم

باخرد و بزرگ مشورت کن در حادثهٔ که گشت نازل
بشنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث غمر و جاهل
باشد که بود تفکر ببداید آن را که شماریش تو غافل
افتد که صلاح خود ببیند از کودک خرد و مرد عاقل
نفعی که ز بزرگان نبیند گردد ز فرو تریش حاصل

الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند که چون از گفتن شعر استغنا نمودم مهدی فرمود تا مرا در زندان حبس کردند و چون در زندان رفتم از آن موضع موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم تا موضعی پسند افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که مجالست او مستانس گردم و در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او نشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بلیه
سختی و رنج
۱۲

ترقیق
نرمی و نیکوئی کردن
۱۲

بنیوشید
بشنوید
غمر نادان و ناآزموده
بفتح اول و سکون نون
معنی آموز دو پاره
گیرد است و در

دهشت
حیرت و بیهشی

و یا از حال او سؤال نمایم و از صعوبت آن حال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیر بر آن حالت بودم سر در پیش
افکنده و در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی برخواند
که ترجمه اش بفارسی اینست. انظم دل کرده رنج عادت و غم شده انیس او ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید بیش خلق سخن داد این وثوق کو را کسی صنع ربانی نه بند زود مرا این دو بیت خوش آمد بدان تبرک
جستم و تفأل کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت
ای اهل چه بی ادبی و بی مروت کم عقل که اینجا درآمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی
و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از ابیاتی که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و دلی
در تو بنا فرموده است جز آن که آن را سبب معاش تو گردانید میشنودی تبرک ادب ما فوت گشته بی سابقه الفت
مرا تکلف بازمیداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم الشیخ مرا معذور دار
که نکته از آن که من مردانم مرد بیهوش کرده و عقل زایل شد و گفت چه چیز است ترا که تو مثل الشعر کنی که جاده تو نبود
ایشان بدانست استماع کرده و تو را بآن سبب حبس کرده اند و چون با شعر بگوئی در حال ترا اطلاق کنند و وجه
سخت و دشوار این است که من میدانم چه مرا بحبس الخلد نخواهند خواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را
صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل خواهد و بدبخت
کردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت
خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرتم من از تو سزاوارترم
بدهشت و اضطراب نزدیکتر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبور و باوقارم و بقضا اعتبار نشسته
و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سر از خجالت در پیش افکندم
پس گفت چون تو را توبیخ نمودم از انشاد شعر و استماع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمود دیگر مرا
را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان
ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب
و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی درآوردند در حضور او بایستادیم باو گفت راست بگو عیسی بن زید

کجاست گفت من چه دانم تیر رسانیدی او را تا بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال بیرونی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا بسر او رهبری نفرمائیم که
گردنت بزنند گفت هرچه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و تو را نمایم
والله که اگر در میان جامه من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نبینی مهدی گفت سرش بلند از تا جلاد بیاید و او را
بقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا رها کردند و من این ابیات را با آن دو
بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمه آن این است بیت خبر سند اگر بمانم در غم
چه فایده باد هر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعه افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد تعبیر آنست که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سری از اسرار او وقوف یافت باید که هرچند که بیم جان و خوف هلاک نفس
باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب راز دار باش و مکن ما توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو بیمرغ بگذر از بوجی کی کند جغد با هما
بازی جان فدا کن مساز قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داؤد کاتب ام جعفر وکیلی از آن او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بوی باقی گشته بود آنگاه بکیل عیسی بن عثمان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا برنشینند و بکعبه کادا و نیز نزدیک داؤد روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مرافقت نمود تا نزد داؤد رفتند
و در خلاص آمرزد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر نویسیم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل فال نیک زدن و نیکو گرفتن

مرافقت همراهی و رفاقت کردن

بحضور اجتماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بر وی متوجه است تا او
بکند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواندند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آنرا بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند بر خیز تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که حبس آنمرد را موکدتر گردانیم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکنند فیض گفت من این مال را از خاصهٔ خود ادا کنم و او را خلاص گردانم بعد از آن بکیل
نوشت تا دویست هزار درهم از مال او بدیوان ام جعفر رساند برای آنمرد و گفت چون مال ادا کردیم آنمرد را بجا بیار
داود گفت نتوانم تا با ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نبشت و رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با جرای این مکرمت سزاوارتر از فیض بن صالح خطی که در باب ادای مال نوشته است باو دهد و آنمرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد خود بیرون ننهد و بسر عمل خود رود بباید دانست که فیض آنمرد را نمی شناخت و با عیسی
و سهل مسامحت کردند اما فیض و کرم فیض آنمرد را خلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید بهر طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن جوان
واقعه بر آمد و من درین معنی میگویم نظم درکاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد ور هست حکایتی نکاهی دلسوخته کام خام
باشد هر چند که توسن است ایام گر سعی کنی بتو رام باشد با عامه و خاص چون تابی خاصیت لطیف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایه حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوهٔ دیلم فرستاد دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا آنزمان که دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آنشب هشت بار مباشرت کرد آن دختر باو گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه همچنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صالح حسنت
که خدای تعالی شما را بر جملهٔ امم نصرت داد و ملت شما بر جملهٔ ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان موکد کرد آن دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون بلا در مانند مال بخشند که سر بخرند
همدان عادت دگر دارند خویشتن را بکیر باز خرند و اعشی قصیدهٔ طویل باین مضمون میگوید در ذکر عشقی که در

فیض: خیر بسیار رساننده
کرم: مروت و سخاوت و جوانمردی و مردی
خوض: در چیزی در رفتن و فکر

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از اینجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدة است ایراد کرده شد
نظم ببند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند ز بیم ننگ و بد زین پیش بودم بکام دشمنان اشاد گشته
شد از سختی ببندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پیوند بمن بودند خلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در
رنج خرسند خدا در بند غم کس را بنگذاشت گشایش جو بصبر و دل در و بند فصل در حکایت فایده آنست که چون
کسی بواقعهٔ مبتلا گردد و بجادشه در ماند و راه خلاص بر و بسته بود و گشاده نشود و دو سلسلت و دست آویزی و پای گریز
نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از آنجا که گمان
نبرد و بسبب انگیختی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی باقیت بوجهی که در خیال نبود و من در این معنی
میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بگشاید خدا بند بسته بگشاید بزمانه گرچه کند ز نگ خود بجای نشان
بدست خویش کند صیقلش بزداید چو بخت دوست شود دولت کند یاری ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید
الحکایة التاسعة عشر من الباب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مر عمرو بن مهنویه را
سعایت کرد نزد مأمون تا بر وی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بر وی
تنگ گیر و نعمت بر وی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است و در اموال فی که
نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده است و توانگر بساز از و طلب دار گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من بجهت
او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم
و بهیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که بنزد او روم چون رفتم رقعه بیرون آورد
که هرچه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر
و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار
هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مأمون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو
حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو
بستاند و بنزد او الکل تهمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیر المؤمنین چنین یاد کرده که تو میگوئی ولیکن سپاهی و تمام

خراج

مهیا: آماده و بسیج

ناطق: سخن گوی و علیا ... از غلام و کنیز

و تمام و مضطرب و عمال از کار من و تو غافل نباشند و از پیشهٔ خود باز نایستند و مرا معلوم است که امیر نوزاد در کار
من از غلظت و شدت و مبالغت و تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رساند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو مصروف کردانم و رضای او مرا
درباره تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است برآنکه هرچه در ملک تصرف دارم به چیزم من بسیار کوشیدم
تا از آن درجه که تعیین نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر بهای مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درهم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و صبر در جانب مرعی بود و خطی از و بالتزام ده هزار هزار درهم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر و عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقصیر بیان نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا تقصیر منسوب
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد و مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در ادا مر تو اهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بابتست
که میفرماید من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرموده بودم که کار بر این
سفلی یعنی عمرو بن مهبوی سخت گیری و بهر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بکوشی و تو ضد آن کردی و
نعمت بر وی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست
کرد ایمن نبودم که او را بجائی دیگر محبوس کنم زیراکه از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رغبت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که مبادا
باشد که چون کسی را مال بسیار شود و بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلب حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریب میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه برو عرضه نکرده ام که بغایت در خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد بسپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپرد محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذاء او باقصی الغایة و الامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درهم

از خاصهٔ خود ترتیب داده‌اند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده‌ام و رقعهٔ سه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران مهمات ما به از تو قیام می‌نمایند و مارا در
سفر با تیم فرمان بردار تر اند گفتم امید میدارم که من با امانت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح سپاه کار خود
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو بسه هزار هزار درم که محمد از وی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم گردانم که من برفق و نرمی بلیغ‌ترم در حیاطت اموال از دیگران
در غلظت و عنف و در حال تعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که بیست هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که بده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا آخر با مامون تقریر کرد خلیفه
چون آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو
که حق لطف و مروت بشناخت و شکر نکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود درخواست
و مالی بدین عظمی بی عنفی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو سبقی و در میدان کرم گوی از من ربائید و در جبلت فتوت
از من سبقت گیرید و رقعه‌ها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی از اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و ترا بر وی مستولی گردانند
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نکوئی بمقصود می‌پیوندد بعنف و تشدد در آن فرامیش نمائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در بر آید از صدمهٔ عنف بر نزید شاخی که بلطف
در بر آید گر عنف کنی زنبور و بار ور لطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضهٔ ملامت و نشانهٔ سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن مروت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او
از آن برخیزی چنانچه عمرو بن مسعده کرد در مقابل مبرّتی که فضل بن مروان با او بجای آورد و همچو مقدار ازین کنند

گنبد که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی · نه طاسی شد فلک گردی زهر کس که بگیرد همچو زان قیاسی چو کاو آسیا
این دنیا پرستان که میگردند بگرد خراسی · سکاس اندر کف مبتقل شود زر · بود زر در کف ناکس نخاسی · و دیگر آنکه باید
که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که پسندیده دارد و در آن کوشد که در آن میان
بر همگنان سبقت یابد و در احراز آن شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مأمون کرد و من در معنی میگویم
نظم آنکس همانا چو حاتمی نام کند · که گوی سخاوت ز کریمان ببرد · پیداست که این نام نخواهد کردن · تا وی قصب
السبق از یاران نبرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبد الله بن المعتز کردند مرد مارا متهم نمودند و در آزار آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی
و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجرهٔ بودیم و در حجرهٔ
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکتا موی در سر و محاسن من سپید نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجرهٔ محمد بن داود را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سر
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با
بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در را ببستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا نیز میکشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خداوند بردم و هنوز یکدو ساعت بیش گذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن بند بند فرو سست گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت ثانی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خویشتن دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را از خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر از این قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از آن سخن رجوع نکرد
و چون از او نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و تنش را هم در آن
چاه انداختند من دست از جان بشستم و جامه از هول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

نکث: بعضی شکستن عهد است
و همچنین ازهم بعضی شکستن
و قطع آید ۱۲

دیگر باره او از قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن به مرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در
خانه بگشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ای غلامان چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی
و پای از عقد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و نحوست بد و سبق قضا بدان
باعث شد و من توبه کردم و بجدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باکی نیست وزیر یعنی
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا
بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود و چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی
گناه مرا بمن تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه حق ترا بمن بخشید
و گناه ترا از امیر بصد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی ازین مال از خود جمع ندیده ام مرا
بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند بمن باشارت و معلوم کردانیدند که مصلحت من در قبول
آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید
و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ کردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه
نگاه کردم شتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار
دینار نگذارده و باقی را ابن الفرات بطوع فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل
در حکایت فایده آن است که مرد باید که چون بحادثه مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن
یافت که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود و اگرچه
خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر تقصیر خدمتی کرده را
مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنهٔ بلا خفته تا نکردی تو معترف بگناه نبود عذر
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند
تا نفس او برقرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را ازان بلا
خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری الحکایة الحادیة والعشرون من الباب الخامس حکایت

اعتذار
عذر خواستن ۱۲

وجه اشارت پنهانی
و سبب وارد
وجه ان اشارت
نمودن
۱۲

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر بیست و سه را از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفه را از ایشان عریفی بود که
خدمت صافی حرمی کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که بیمار بوده است
تا بعضی ایامها بعد از ماهها او را دیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان
و تازه دیده بودم گفتم فلان ناسپاسی گفت بنده تو ام اینجا او نه من گفتم چه نیست که درین مدت نزدیک پیر شده
و قومی را چون شیر گردانیده و مشکل عارض را بکلی فرو بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه
حالت است که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و درد دل مشروح دارم بشرطی
که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان در آن صورت توان باشد او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سرایها
حرم روند و مشکهای آب ببرند و خنبها پر کنند روزی که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب بیخود
در سرای فلان حظیه از حظیه های امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سستی آن خمار مشک
خویش بر خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادانجی در پس حوض بخفتم و یاران را گفتم چون شما این
آبها بر خنبها ریزید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکجا
بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته ماندم تا شب
و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان بشنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادانجی
بر شدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادانجی تنگ بود پای بدیوار باز
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن ایشان
بر صفه که بادانجی در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بدان رویهائی که بدان زیبائی
نبود می انداختم و در مجلسی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم که بر
دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم می نمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی
و قوت مفارقت نمودی فرود آمدمی و بحقیقت هزار محنت بر گوشه طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره جماعت و گروه مردمان ۱۲

عریف ...

خویش در اینجا مرادف خود و کشت زار است ۱۲

بادانجی

گاهواره

صفه جائیست که پیش عمارت سازند ۱۲

باب پنجم فرج بعد الشدة

و معلق بایستادمی و همه شب چون فقها تکرار تعلیق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
و مقتدر یکی از خواره‌یان نزدیک خود خوانده و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند
من هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز نماز پیشین
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای ترک کردن خویش درآمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از
مشک ایشان بستدم و مشک خویش ترک کردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از سرای
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم
و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یا رب منم این که از غمان رسته شدم و ز حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنشیند مرا شکر ایزد که زین میان رسته شدم [illegible] و آن هیچ که آتش
خوف مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر حق تعالی
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزا
ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشم و چون خدای تعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بنذر
وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته‌ام در رسته دکانی گرفته‌ام
تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس مخر کس نایاب است خریدار گشته فصل در حکایت موضع اعتبار سه
جانب است یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشه‌های باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا بتواند
غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از مواضع بیمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که غم و اندوه رنج افزا
و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه کرده اند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف
و محنت پیر و هلاک گردد و [illegible] ترس و بیم از [illegible] صورت اشکال را [illegible] و من در معنی
میگویم قطعه غم مفرط هلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج بر وی
رنگ قیرش شیر گردد شود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

کران کناره ۱۲

رسته بمعنی بازار باشد و بمعنی صف دکانهای بازار که با دو برابر او [illegible] در سراج اللغات و چراغ هدایة مرقوم است که مجاز از بمعنی بازار [illegible]

حرص از [illegible]

متاع هرچه از و نفع گیرند

کاسد بی رواج

که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و لکل عمل مستقر بخواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود و جا در نشدی بهمه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و درین معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بغیر جا و بیمون چون نه بر جای خود بود مشئوم است روز آید همای در پرواز شب روی کار چغد یا
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت در بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای
مردی کرم سبحانی از آن مضیق خلاصی یافت بعد از آن باید که از حبس آن متحرز باشد و بمثوبت و انابت مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبیذ انجبان محنتی دید و حبس آن بلیتی از آن گناه تایب
و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بکرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست مقسوم رزق و صحبت آن چه گر مردم کاهلی مرزوق باشی از خدمت ملوک ار چه چون علم سر کشیده بر مخلوق
با دیهای و سخت دل چو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من باب
الخامس ابو علی نافذ حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور از زندانیان من بردی و بجوایج ایشان
قیام نمودی مردی را دیدم غلی در گردن و خشتی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و ترا درین بلیت ساعی کیست گفت و الله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محرومم و خبر تقدیر این
بلا را موجبی نمیدانم و جز شقاوت خود این مشقت را سببی نشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من نبیذ خورده بودم چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند دانستم که بگیرندم و بکجا گریزم
نگاه کردم و در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده
آنقدر که ممکن بود در آن وقت می کشیدم راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی پیادگان در آن
نی بست آمدند و روشنائی مه آوردند از روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده و کاردی
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن بنا و به ایستاده و کشته آنجا بر آن صفت افتاده

هرزه لای کنایه از بیهوده گوییست

شک نکردند که قاتل مقتول هم مباشران فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش میر شهر بردند و از
احوال من پرسیدند و بانواع تعذیب و تعذب و باصناف عقوبات معاقب گردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار
می نمودم و ایشان گمان میبردند که از جلادتست که می نکایم و در ایذاء و ضرب می فزودند و اهل بیت و خویشان
من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت
که می بینی محبوس و مغلول گردانیدند و تا امروز شانزده سالست که با این غل و بندم و درین محنت خرسندم و اشعار
چنینه بدین مضمون برخواند نظم با رنج گرفتم انس و با غم در ساختم و صبور گشتم و اثق شده ام بفضل ایزد از خلق
جهان نفور گشتم مرا بروی شفقت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن
در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است والله که با این همه که رفت از لطف خدا نومید نیستم که بهمان
ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شنودم و غوغائیان
زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم
که بار دل را گشته بودند و آن بسبب فتنه عظیم پدید شده فصل در حکایت آنچه محل عبرت آنست که مرد باید که
اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و هر احتراز که ممکن است
درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة والسلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون
بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود بچنان بلائی گرفتار نشود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع
تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چو محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود
دگری نبود نا روا ار توهم گردی الحکایة الثالثة والعشرون من الباب الخامس یکی از اهل کوفه
حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود کار بر
مردمان سخت فرا گرفت و مطالبه بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار
کردندی و متمول بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تا
خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و حکم نمود تا طلب دارند
وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا او را صفعات متواتر بزدند و مال از او

وصمت عیب و عار ۱۲

مماطلت دفع الوقت کردن و پس افکندن

از و حاصل کردند و او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و الفت عربیت ایشان را بر آن باعث آمد
که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند و شب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامده بود عامل اول این را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی
که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و به یک فرسنگی شهر دهی بود و در آنجا فرستادند و
محبوس کردند و ده مرد بر وی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص
او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان ده محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت
فدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع زدن
فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که تو یی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند
برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراه ببغداد رفت و
وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن
موثر افتاده بار دیگر عمل بدو مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه
میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسا محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را بلیت
شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شده نه کی و هم
او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دیده در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است
در دوا ارچه بذاقت تلخ است اثر صحت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است
نیش او مهلکت و نوشش شرف است گرچه زین شاد و از آن غمگین است بس بلا کان که شود موجب فیض بس
مهیج که در و تسکین است بس بلا کان بحقیقت نعم است بس عطا کآفت جان و دین است حق نکرد است عطا
و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است بس تو این مهر و بدو باز گذار چون ندانی که چه اش آیین است
الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه را که از

صفع
قفا و سیلی زدن

شحنه
مردیکه برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جملهٔ مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در اسحادثه
حبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که این
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عزوجل یا آنکه او مرا ایذا کرد اگر بیجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق
اولی بود نزول من درینجا نه و برمن مبارکست و بودن من درین حبس لطفی است از خدایتعالی در حق من که
بدین سبب چندین فوض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم از انجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یاران است و هیچ منزلی درین مرا شایسته تر و بایست مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبد الله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتیست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فصل در حکایت
فایده آنست که چون دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تجلد نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من در بعضی منکویم نظم جوا زبود
در بلا بیند فرح خصم بر ایذای تو گردد حرص او بیش وگر نیکو شماری آن بد برا خجل گردد ز بدکرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خورسند نیست باید آن بیندیش الحکایة الخامسة والعشرون من باب
الخامس مامون خلیفه چون بر فرج رخجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه
بامداد و بر خواستم دیدم که عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داده بود
و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای معونت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم وزان اشاره چه از دیگر آورند که ابو الهبیعی شاعر نوشته بود و این
بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

تجلّد: جلدی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن
عهد: عهدنامه که میان دو حاکم
معونت: یاری کردن
١٢

در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافته

از آن تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این مطلب را در خواب دیده بودم در حبس و او را امالی واقع بیم
و این از جمله عجایب اتفاقاتست و نوادر رویا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر که زین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک کرد مژده خواهست چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السابعة
والعشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی البغا الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن
مرا حبس و قید فرموده تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رسانند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ایشان شنیدم پرسیدم
که کیستند گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری المصعبی می آید و او در آن وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که از برای
تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا دیدند تا آن جا که ما در نهان
منشوری برگرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعاری که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد و خوف من قدری کم شد بعد از آن روی بمن کرده گفت امام فرستاده است و مکتوبی که
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده و در حبس و شفیعی ممکن
نیست شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم برو بسلامت
بخانه خویش و امر فرمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آن شب بخانه رفتم و بامداد بنزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانت بود از آن جهة که مرا در خیال نبود و اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المومنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامهها
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بورود آن
استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چند گاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را صرف کردانیده است و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است
آن کس که قاعده مخالصت میان ما موکد میگردانید و اسباب مودت ممهد میداشت تا بسبب عنایت او

منکوب: خراب و بدحال و بسختی رسیده شده

رایق: صاف و هرچه پاکیزه باشد

ممهد بکسر الهاء: گسترانیده و نیکو کننده و بالفتح

حقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تشریف یافت
ابوموسی رو و حال آن کاتب را که مصروف کرده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابوموسی ترک آن
مال مسامحت نفرماید از خاصهٔ ما آن مال بگذارد من امیر ابوموسی را دیدم و پیغام امیر ابوالعباس بگذاردم و گرد
دیناری و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و آنحق را شکر
گذاردم و امیر را دعا گفتم تا چند روز از آن هفته بدرجهٔ خود رسیدم و سبب آن شفاعت امیر ابوالعباس بود و بواسطهٔ
معرفتی و سابقهٔ خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاسل
نکنند و تغافل روا ندارد که در سفر و حضر فایدهٔ آن ظاهر و اثر آن پیدا ببینند و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بهنر فضل و ادب پای مردی دیگری در آن حالت دستگیر او شد و من درین معنی
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست در جهان نیست به از خط و ادب هیچ
سرمایه آن مکتسبست بی ادب را نبود قدر و محل ور گهر گرچه که عالی نسبست حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسبست فضل مستلزم و شادی و رضا است هنر مردم حقد و غضبست نسب مرد هنر
چون روز است روز بی هنران هیچو شبست آبرویت ز هنر جو که هنر خوشتر از خال و عم و ام و ابست فضل
اصل شرف سلماست جهل عیب نسب بولهبست الحکایة السابعة و العشرون من باب الخامس
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد و بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و در زیر آن خانه گشادگی بود مقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود آنقدر که روشنائی در آن خانه افتد و هوائی در آن خانه آورد تا آن روز که او را محبوس کردند
تا بدانجا نشسته در غرفه بیان دیده بود که از تار ریسمان میبافتند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن تار ریسمانی تابد و با خود که طریقی تواند کرد که بدان نشیمن تا بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل
بودند اما اجازت نبود که کسی با آنخانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بدو

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده

بدو داده بودندی یکروز یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بیاید تا ناخن بازگیرم
مقراضی بدو دادند و او مقراض ابدان ببرید و در سیمانی پنهان ساخت بعد از آن گفت در محبس بسیار از موش و غیره
مرا زحمت میرسد چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبکی بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن آن
به هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت میبود تا
شب عید که مردمان به تهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند
او هم بدان ناخن پیرا یک حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در شب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بودند
حس من یافتند گفتند کیست گفتم مردی است از اصحاب حمام و در آن قصر جماعت ندیمان بودند که مهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شده و هنوز
تاریک بود و مردمان بتهجد و وضو ساختن و حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب
فتح باب چنان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد نداشتم
بشکستم و غربت و فقر زحمت می آورد هم پیری از آن جماعت که موکلان من بودند فرارسید و امتناع ملاح و تعسر
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و برادر را از دجله بگذرانم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل در حکایت فایده آنست که چون مرد
ببلائی گرفتار شد و بدست خصمی ناخوش گشت باید که خود را مدهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نایستد و هر جهد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد و اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود چنان نشست مقصود حاصل گشت فبها و الا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سست رائی دور بود و در معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیله
چه کردی بدست هیچ اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل کثیر خلاص یابی و

باب پنجم فرج بعد الشدة

برای تو ثنا گویند اگر موافق تدبیر باشد تقدیر وگر خیا نچه رستی ز رنج و غم رستی از آن غلطنه که گویند کرد او تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من الباب الخامس حکایت کردند که ابوجعفر منصور یکروز خطبه میگفت ولآلی جواهر مواعظ و زواجر با لفاظ بلیغ تشنیف و در آن اثنا ناگاه کسی برابرش نشست و سخت بگریه چنانکه خون از و چکید چندانکه منصور او را ادب و ظلم و ستمگر و ظالم گفت شنید منصور بدان سبب مهموم در تفکر شده و در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او بازراند سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین تنبیهیست از حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیرالمؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان رفت و ترقب احوال و تجسس اخبار استشعار میکرد ناگاه تیری پیش او در زمین نشست و ندانست که راهی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یک پر آن تیر این بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن تماشای غره چو دیدی از جهان احسان نمی بینی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان و بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت شو مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو گردد تیره از دوران و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت نهایت مستشعر و مذعور کس بفرستاد و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت بگمان یا امیرالمؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بخواند و بجمله محابس مسجون فرستاد و شیخ همدانی را نیافت واز در آخرین مسجن چون قصد بیرون آمدن نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بران غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران گرفتار شده انحال النحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت برخیز که امیرالمؤمنین ترا میخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکراً و چون نزد منصور باستاد منصور از وی پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را نمیدانم جز آنکه عاملی را به ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن ضیعت امر و نهی و اخذ و عطا و نفع داشتم چنانکه تو در خلافت خود داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرده اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت منصور حاجب را فرمود که او را نگاه دارد و با او احسان بسیار کرد و نفر مود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

خطره: بدانديشي و دو دل گردن ۱۲
ايقاظ: بيدار كردن ۱۲
ترقب: چشم داشتن ۱۲
مذعور: ترسانيده شده ۱۲

وگفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت صنعت را بتو عطا فرمودم و ولایت همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه تو را باید با عامل بکنی و در حال از خزانه برای اخراجات راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانند آن مرد گفت صنعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار دینار از صلت امیرالمؤمنین نیز بعامل بخشیدم منصور چون این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که چون تو کسی چنین دشمن را بجای تو بر چو من کسی گماشته و ترا در هیچ حق و طلبیت نگذارده که هرگز از تو نیکو سیرت تر ندیدم و کریم تر و عاقل تر از تو نشنیدم فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او یاور مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یکی بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست که با بدکرداران نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و درین معنی گفته شده نظم

نیست واجب جزای نیک بنیک — که جزای نکو بدی ستم است
با بدان نیز نیکوئی کردن — غایت لطف و رحمت و کرم است
هر که این کرد فضل او بیش است — وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده‌اند و از زوج و زوجت جدا و بر و بالشان صیاد قید و خوابگاه سنگ آن غم بشادی و آن بند بازادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر سیزده حکایت الحکایة الاولی من باب السادس

احمد بن حمدون گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از [illegible] راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون اسمعیل اسیر کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری مکر او بکار افتد و حیله‌های کبیره و بهلاک من رخصتی حاصل کند بخصوص دران وقت که از موفق نومید شده و دانند که بهلاک نزدیکست و از شدت علت کیسش پروا نباشد و از زبان بدگوی تقبل من پروانه و بدنام چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم و درین اثنا شبی از شبها نماز بسیار گذاردم

و ادعیهٔ مأثوره باخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آن حال و هیبت آن امر تعجب نمودم
و بنزدیک او رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بندهٔ صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق بار این ضعیف شفیع شو
گفت آشکارا ترا خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی بخدای معتضد باش و جانب
من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب درآمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سرعت بیداری و تقلد خلافت واثق و بنجابت خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و باملی فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود امر نمودم که چون بامداد شود برود و نگینی بخرد و بفرماید تا بر آن
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در وی نشانند و بیاورد و چون بیاورد در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امرا و بلاد و عمال و تعلیه مناصب و ترتیب مراتب متفکر بودم
و رقعه بگرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبید الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر جملگی مناصب و ولایات
و عمال بهر کس مفوض کردم و نام همه بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که خون من
و تو ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود از این سخن که موفق را غشیه افتاد و بحال
مردن ماند که وفاتش رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدم دانستم
که رفتنی است نزدیک او بنشستم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید و بعد از آن روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بجای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت
کرده بودم با مضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال سلوک
داشتم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که ببیند آن از معبر شناسد و اندازه روشنی

مأثوره: وارد شده از ادعیه که از حضرت رسول و اصحاب او منقول است

غشیه: بیهوشی

نسق: ترتیب و دستور و روش

امضا: روان دادن

و اشعار آنکه بدو در ساخت بعضی بدانند که از سید عالم علیه الصلوة و السلام روایت کرده اند که الرؤیا الصادقة
جزء من ستة و اربعین جزءاً من اجزاء النبوة قطعه شعر مشکر خواب چون گفته که جزویست از اجزاء پیغمبری بشارت بود
خواب نیک از خدا ... دوم آنکه بدانند که با اهل بیت نبوت و سادات عترت
پیغمبر بندگانی به تعظیم و تبجیل باید کرد و مراعات و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و بعضی حکیم
انظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرت نکوئی کن تا شود جانبت ز حق مرعی جانب مصطفی رعایت کن جا
اهل بیت باش بصدق خویشتن را ز بد حمایت کن حرمت اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیتش
سفینه نوح اند از پی این خبر روایت کن و در آن عاجزی و نوائی اعتبار ای بدین حکایت کن تا ترا
روح هست اندر تن جملگی با اهل خدمت کن الحکایة الثانیة من الباب الثانی عبدالله بن سلیمان
بن وهب وزیر المعتمد بالله بود که بدو اول کسی که او تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت
و سمو منزلت گشت حسن بن مخلد بود که مرا از دست ضیاع خاص را داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه
شجاع بن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود دنیا از افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او تا
که مدار خلافت بر وی بود و بدو مفوض کرده و حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و مشهور خائف و مترقب
نوائب شد و سبب آن اشتغال از وی استفسار کردم گفت او مردی است بغایت جاهل و از خبث طینت
و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و خدع مطلع و کرم اهل بیتها
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا امید اند و از آن خود بر ضد آن و مردی فرومایه و خسیس چون بدرجه
رسید قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سر افرازی خود در آن شناسد
که آن جماعت را از پای در آرد و از دست بر گیرد و اینک احمد بن اسرائیل که از مشاهیر متصرفان و
کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف کرد اینده و ایمن نیستم که بعد از این چون در
نکبت من نکبت خود در اشناسد که شده بهر ان نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القبائی الکاتب را که از بد
کشید کان حسن بود بیاورد و منصب حسن را به وداده و حسن را معزول گردانید خوف و حیرت و جزع حسن زیاده شد
و از سر جاه و منصب و عمل برخاست و در خانه خود متعبد بلا نشست و من و برادر ... ملازمت ... دهقانی

اصطناع نیکوئی کردن و برگزیدن
جبان ضد شجاع و بددل
مطرود رانده شده
قبان شهریست به آذربایجان

از شبهار رقعهٔ شجاع رسید با تحضار حسن و مبالغه هر چه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خائف و مرتاع برخواست و بخانهٔ شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین بمن آنچه
صورت حادثه و سبب استدعا و حضور او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال تو فارغ شده و مرا
معلوم گشت که دوش او با خواص خود گفته که ما شجاع را گرانبار کرده ایم کارهای زیاده از آنچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط آنچنانکه می باید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حوّل قلب کاروان کار را حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع
وزارت خلافت یا کتابت من با او باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استماع و مقتدا و رئیس من توّلی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بهدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا البته رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بمقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض بتو نرسانند اما
بشرطیکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون روی و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرا نمودم که بدین منت داشتم و شکر با گفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خائفم
که این از روی مکیدتی باشد و بگذارد تا من هر تجملی و آلتی و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و او
مرا بگیرد و بنکبت رساند و جمله بر گیرد عبدالله بن سلیمان گوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس ذخایر
و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب بثقات دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی به
سبیل ودیعت و انتقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و امتعه و اوانی مطبخ و فراشخانه در زورقها
نهی و از اهل حرم و جواریه جمعی که همچنین را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا آنجا ببرند که سیرتیان

حَوَل: در اینجا بمعنی توانائی و توانا است ۱۲

موالات: با کسی دوستی و پیوستگی داشتن ۱۲

ثقات: معتمدان

زورق: کشتی خرد

که بیرستان دو دختران سرانید و بظاهر بیرون روی اما ممنوع و متحیر باشی و چون بغداد رسی روزی چند متواری گردی
تا آنکه امین شوی حسن بن مخلد رای من بپسندید و گفت مصلحت اینست و باستعداد راه و تفرقه اموال هم بران
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم دیدم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر اوتاش و کاتب او شجاع شبیخون آورند و هردو را قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و برنشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از بیگانگان ندانستی بجهة آنکه او در بای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکاء عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آنرا خواب همت خوانند
و بر حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میگردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته‌اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است بازگشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال و زبده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و ولایت اوتاش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی آنجماعت را بریده و در حال سر
رامی را با سراپا بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود و هیچکس قصد سرای او نکرد و چون
اموال او بودیعت کاتب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در آن شهر کسی محروم و مهموم تر از ما
و آن روز هیچکس را بیش از ما مسرت و بهجت نبود و حاصل درین حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیا از صادقه
است که متضمن بشارتی یا انذاری باشد افتد که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب دولت
را اسباب نکبت دست دهد و بدرده کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و دولت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال درگذرد و از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهاء

فطنت: زیرکی و دانائی

همت: عزم و فکر و مجازا اراده بلند و قصد دل ۱۲

باب ششم فرج بعد الشدة

آن بلیت مشکل است و در تهنیتی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از آنکه میر شوی ور امیری شدی
بترس از آن کز بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابوحسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و تنگی روی بمن آورد و پشت
از بار قرض کمان بار منحنی گشت و مهالبی و بر از اخراجات خانه و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب بغایت
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
بگماشتند و من برانشته بودم در ماندم روزی متفکر نشسته بودم در این حالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر اندازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرای ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابوحسان توئی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم گردانیده ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که بامانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن
محافظت و صیانت فرمائی و مال سپردن کرد و وزن و تسلیم بجای آورد چون بیرون رفت من در حال بوضع
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم اگر که او باز آید مال او را از جای بنهم و آن شب بفراغ دل خفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم لطف فرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عافاک الله این موضع چون حرز حصین نبود
انتقال ابجهة احکام بجائی دیگر فرستاده ام امروز بعادت بازگرد و فردا بسلامت باز آی او باز گشت
و من چون سرگشته در تعجب باز فکر غم و ترنج بماندم و راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

منحنی: خمیده و کوژ پشت و مجازا بمعنی ضعیف و ناتوان استعمال کنند ۱۲

زین کن و وی میگفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد و من بر نشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون ابن الطریق دیدم مانع نگردیدم و سرای مامون را مامن خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و ژرف در من نگریسته باز گشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده
گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با و گفتم من اینک خود نزد او میروم باز گشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهت من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تکلف و تقاعد در اعتذار گویم گفت دست از این بدار
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد و فضل و ازین حکایت فایده آنست
که چون مرد در واقعه متحیر و در مانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی باز گذارد چنانکه ابوحسان زیادی کرد و درین معنی
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که ننیوشد بنماید در فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که شبی از شبها مهدی
خلیفه چون خفته در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و باستحضار
صاحب شرطه فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا امر کنم و هم بجو که آنچه فرمایم در حال در اتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و متحرز باشی صاحب شرطه گفت مرا پایه آن نباشد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانهٔ او می‌نهند دست نهم اما سوگندان مغلظه و ایمان ما کرده بر زبان انداخت
که هرچه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیابی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق باهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بده و تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سراها و امتعه و خدم و مال بدو و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و بفرمود
تا بروات مزین بتوقیعات و مشتمل بر احتیاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرط گوید بروات قبض کردم
و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بمحبس رفتم و آن چاهی بود سرپوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما سخت نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و در همان وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بالله ای که ترا از این
بلا فرج داد و از این مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت دی شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صل علی محمد و آل محمد واجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار تکرار کردم آواز ترا شنیدم
که مرا میخواندی موجب خلاصی خود بغیر ازین ندانم که بیان کردم صاحب شرط گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی آهنین بر دوش قصد من کرده بهیبتی هرچه تمامتر

اصطبل جای بستن اسپان
نحیف لاغر و عاجز ۱۲
صلات عطایا و انعامات ۱۲

بانگ بر من زد که فلان علوی حسینی را که در زندان تو محبوس است زود خلاص یابد و بی اطلاق کن تا گرفتاری او باز دارد
و غم او بشادی بدل کرده ور نه الا بیک عمودی که بر سرت زنم از پایت درآورم و از وساده برگیرم و هیچ معذرت
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده و دیگر نیارستم که تقدیر آن
سهل و سست کنم تا اکنون که باز رسیدی فضل در این حکایت دو فایده است اول آنکه هر مرد را باید که هر گاه او را یا دیگری را چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا او وسیلهٔ خلاص و واسطهٔ مناص خود شناسد و بالطاف خفی حق تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
باقصی الغایه کوشد و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن شرفا
تاخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید. الحکایة الخامسة من الباب
السادس ابن حمدون گوید که امیرالمؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم و جود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربدهٔ او بسلامت گذشتی یکروز بروح صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره‌مند ساخته و مرا از آن میان بحظی وافر و نصیبی اکمل اختصاص
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهاده بودی و او استناد بران سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سریر باز تکیه کردی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون ندما
آن رسم شناخته بودندی برخواستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که تا بساعتی مشغول گشتی و گاه بودی
که باز نشستی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آورد و جلسا و ندما
بحجرهٔ از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدم که بتعجیل میزدند
ترسیده از خواب برآمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند و گفتند که امیرالمؤمنین را اجابت کن
برخواستم و رعب و هیبت در من اثر کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون که تمامت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا فرا سر آوردیم گمان بردم که مگر از عربدهٔ او خلاص نیافتم خود آن گمان چون گمان کنم خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانهٔ مقصود راست نخواهد نشست چون در پیشش بپای ایستادم سر برنیاورد و بمن التفات نکرد و بر عادت

وساده: بالش و بالین
مناص: گریختن و گریزگاه
توقی: پرهیز کردن
غزارة
تا آزموده کار شدن
صبوح
آسایش و فرحت و تازگی
استناد: پشت بچیزی دادن

مستمره مرا نشاند قیامت از نهاد من برخاست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود انجام حال چون شود پس نفر چند
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در غربا ده صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضرب بباشد و حضور صاحب شرطه
درین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و نزد وی
مقبول و با اثر افتاده است و ایقاع کشتن و اتصال نکبتی بمن در ضمیر دارد و نظر بر وی گماشتم تا باشد که در من نگرد
یا افتتاح کلام کند و من بمدارا و اعتذار و استعطاف او را بسبب رضا توانم آورد اما او خود سر از پیش بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر برآورد و مرا از هیبت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سهلتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین با سر حال وقوف نیافتم
در آن مقام واقف بودم و او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بدان سفرها کردمی و بتجارات جرت دادمی و عیش من از کرایه آن شتران بودی و والی ناحیت
ما را فلان امیر داشت او را آنحضرت استدعا کردند چون بمقبل حضرت گشت من مدبر را که منصور نامم مخذول کرد و
شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود را بآنحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف نداد
و گفت چون بحضرت رسیم شتران را بتو باز دهیم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و در آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدم جماعت کردان آن کاروان را در آمدند و از
شتران من یک شتر باری که امیر بر آن نهاده بود ببرده بودند و چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را با
بار تو دزدیده فرمان داد تا مرا بسیار بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا طلبی باید دهنده بود
و تا این غایت مقید و محبوس ماندم معتضد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و بر شتران امیر
لطمه زند تا آنکه شتران او را با قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را انجا آرند

ایقاع: واقع کردن
استعطاف: مهربانی خواستن و دل بدست آوردن
جمال: شتربان
حلوان: نام دو شهر
لطمه: طپانچه

بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشانید و پانصد دینار زر و هد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرط را
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت زوال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر
نشد و کسی تربیت نفرمود بیم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز طلبکاری و عملی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که هر شبی در
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز طلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خایسک میزدیم مگر غلام خایسک نه بر جایگاه زد و نعلی که بطرقه بران میزد بشکست
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حراس و زمرهٔ که بعسسی میگشتند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا گرفتند چون غلام
مرده دیدند شک نکردند که کشندهٔ آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون در زندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتضد حاجبی دیگر را امر نمود که او را اکرام بر تا سر و تن بشوید و بخزانه بر تا خلعتی
فاخر در پوشند و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرط را گفت بانگ کرد و پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدایرا که مرا برین عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیرالمؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیرالمؤمنین را که خبردار کرد و یاد داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم هستند یکی منصور جمال نام و دیگری احمد حداد همین لحظه بفرمای
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر باز نهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در ان هم
توقف میکنی ترا بزنم چنانکه دردمند گردی و دست بر آورد تا بر من زند گفتم ایفلان تو چه کسی گفت من محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله ندانستم و ترا نشناختم و کرد

در توقف و تأخیر آن جرات و جسارت نکردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرده بود چنین اشتباه حاصل گشت باختصار تو اشاره کردم تا صورت حال بشناسی
گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتضد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منتی عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذاری بدو در زکوة
و صدقه بیفزائی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کرد اینهم من بحجره خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم مجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلسا و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را مسرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطرا دوست دارد و اگر بر مکرمتی توفیق یافتی نشر آن را خواستی گفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این مجال و جدا داد آن همه مبرات
و احسان فرمود و حکایت و ماجرا از من اوله الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه وقت نایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم بنا بر همه سجده از سخط امیر
المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرط مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از خاصان
که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرط جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایشان عذاخ و شداد
یاد کرد که مرا اندکم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه طرفه تر
از این نسیان که فرمود و فصل در حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر کرا باری تعالی از میان خلق برگزید
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادت و قبضه مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را باستیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکنند امارت و ایالت نفرماید و بهر وقت
از حال زیردستان و مجبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا بتعرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نماند چنانکه معتضد از جنابت

از خیانت معتمدان بتعریک و تنبیه احتیاج افتاد نفقه و دیمنی میکویم بر باهی غافل مشو اینست از غایت لطفی کس را ستم

ره مکن و منت رسی انصاف بده که با شدت غضب بسی گزدین رود از تو بهر دنیای کسی و دوم آنست که هر صاحب

قدرت و خداوند نعمت که بر خلاف مستولی و غالب کرده ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی یاری مرد و دستگیر باید بدان

مغرور نشود و بر بی یاری او فریفته نگردد و بیقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دستگیر در ماندگانست و

حال او را ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من درین میکویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز دست برتر

خود و ستی با فرو دست اگر سکالی بد بد سکالت کنند بر و ستی بلندی جاه غره مشو که بود هر فراز را پستی

الحکایة ابتنا و تثبیتا من باب البنا و بقین حکایت کند محمد بن علی الحواری که از اکابر عمال و اصحاب

دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت جاه و ثروت مشهور که در علو

جوانی که مباشر اشتغال کبیر بودم و سده من قبله اقبال و کعبه آمال خواص گشته و پیوسته جماعتی از اهل علم و کارکنان و دواوین

و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند بامید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان

نمیپرداختم از انجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتداد یافته بود و من از حال او غافل شبی

خود را در خواب دیدم که مرا گفت و ملکی از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال و مناصب مشغول میکرده

و در تنعم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو سپنج و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند ایشان

فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتاب است کارش بدان رسیده که از ادرش خلق شده و دست آن ندارد

که دیگری بخرد ببابد که در کار او پیش از این غفلت نکنی چون از خواب بیدار شدم از آنحالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم

که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم نمایم و باز خفتم چون روز دیگر بدو آمدم آنخواب بر من پوشیده

گشت تا نزدیک نشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چهار پائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بکردانید تا فرود آید

دامن قبا از وی باز افتاد و دوران او در ایر میانه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون آنحال بدیدم

آنخواب بیادم آمد و در آن موضع با ایشان هم و او را بخویشتن نزدیک کردانیدم و ایالت و لایت عریض

بسیط با منفعت بسیار با و حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین کردانیدم و نقد فرمودم تا هزار

دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه لابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

و گفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بیفزاییم فصل درین حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان لازم ایشانست متفحص و باخبر
باشد و اگر کار افتاده بیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجه عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من درین معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی
ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل و حرم را با خود برم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان در رسیدند کار وا ز افرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و رواحل ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم و اگر چند آنکه حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی
را از آن برادر که با من بود در بر گردن نهادم و آن عورت را فرا پیش کردم و آن روز و آن شب تا روز دیگر میرفتیم و من
قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی بکردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بخیمی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که با ما تعرض رسانند من شنوده بودم که اگر کسی بخیمه از آن ایشان افتد و خائف باشد که از
ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را
بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراکنده شدند و چون خداوند خانه بدید
که چون عطف دامن آن زن درآویختم آستین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان امن و رفاهیت بر آوردم چون

تسویف: تاخیر کردن
سماوه: موضعیست میان کوفه و شام
بدرقه: جماعتی که راهبری قافله نمایند
عطف: بمعنی مهربانی

چون در هیبت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرائت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و به دمشق رسانی
تا بهای راحله تو رسانم و راحله را بخشم و جزای این با تو نیکو بجا کنم آن اعرابی شک داشت که اجابت کند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که آنچه مال باید بشد از وی فراگیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و اطفال را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بتیسیر اهل
انکار و از آنکه بیابان خطه افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استفسار میکرد و نام و نسبت و کنیت
مرا میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری نام شتر مرا بگرفت
و اعرابی را فراپی من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از غزارت نعمت و
فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را بحمام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید
و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و ما آنشب و روز عیش و رفاهیت تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مقصود و قصه حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را تقبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند بباید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانجمله که وعده کرده
بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و گفتم تا زاد و راحله راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت
پس آنمرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از آنجمله بود
که برادرم سفارش بدو نوشته است به نفقه من مقصد مرا دانستی که کجاست مقصود من چیست گفتم برادرم چند
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و
از آن مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
بسبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودمی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

که بی مقدمهٔ معرفتی و سابقهٔ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چیست
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار موکدتر و مستحکمتر از معرفت و محبت برادرست
و نیز او امر است که بدان استظهار صد چندین انبساط تمامی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله
که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشق اند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد ایشان
تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوشش
و در کار ایشان مدد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان و در اسعاف ملتمسات و انجاح مفتوحات تو
وسیلتی ازین وثیق تر و سببی ازین اکید تر نمی باید نظم حکم کن تا هر چه گوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا نشینی
انگشت با من بر نمکت گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندیشی من عیدی دگر خویشتن را پیش تو قربان کنم هرچه
خیبانی زبان با لب بدان من نکامت ازین دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن بشنیدم
گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و حال سجده شکر بجای آوردم و خدایرا جل
جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه ما را بدو [illegible] رسید [illegible] از و
قبول کردم و در وی بمصر آوردم فضل درین موضع و درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدا است ایشان را یکی آنکه
بنهایه داری و حمایت اندان اعرابی که آن آنرا [illegible] و کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد و در امون
که اگر از دست او نه کار کسی سرگشته باشد چون دامن در پای تو افتاده در بند آن باشی که چون گریبان بر گردن
خود جای کنی و چه لایق است این گفته من و معنی رباعی سرشته که اندیشه چو بر کاسب در پای ما نشستن ان بود ست
گر پیش نهای و آنکه زدست چو عطف دهد دامن خیانت بر گردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگر چه بسی نعمت و جاه و اموال معد
و اسباب مفید مستعد باشد تکیه بر آن نکنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هر چند درویش و بی سرمایه باشی
از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و هوا در حساب نباشد بتو رساند و منها سبب [illegible] گفتها

انجاح روا کردن حاجت ۱۲

ازگفتهای من نظم مثنوی رنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداختست یکی را نشانده است بر خوان اشتغال
برای یکی تیغ قهر آختست بس انداخته کو شود سرفراز بسا سرفرازی که انداختست بس امیدواری که محروم
ماند وگرچند اسب طلب تاختست بسا ناامیدی که چون بنگری همه کار او پخته و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس بماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدای را بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللهم
انقطع الرجاء الا منک وخابت الآمال الا فیک اللهم صل علی محمد وآل محمد ولا تقطع اللهم منک رجائی
ولا رجاء من یرجوک فی مشارق الارض ومغاربها یا قریبا غیر بعید ویا شاهدا غیر غائب ویا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بسر آمد
و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل در حکایت ارباب حزم و تجربه را تنبیه است که چون ببلیتی مبتلا گردند فریاد رس جز خدای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من درین معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از او
دوا باید خواست ناخواسته گرچه هست ما خواسته ایم نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من
باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمرو القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بدست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را شکنجه رساند و آن اموال را
از وی بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت کرد و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی بدان

اشنوده حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتافتم تا در مدتی نزدیک تمام
آن نعمت از من دور گشت و بهیچ در ب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان مقتضی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
در وجه نه پیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و بفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که توانگری در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا بباید رفت بامداد نزد
ابو عمرو العاصی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از وی عنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدای تعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و هیچ نوع آسایشی داد و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیه نفقه تمام و محتاج صدقه
گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و به پرده داری ظلمت پرده از کارم برخیزد چون در آن تردد بیشتر ماندم طایفه طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
گرسنه ام میروم تا بر در سراها سؤال کنم باور نداشتند و چندان تازیانه بر من بزدند که من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات ما عندک من قصه و قصه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت انک احمق تر هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و بهمگی خود با هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درختیست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفونست من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع بر کندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدای را سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فضل هر چند بعضی از
مردمان که دعوی عقل کنند چنین حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

در ب / دروازه ۱۲

گفت

سخنان شکست نماید اما محققان معتقد و مؤمنان صادق را جنس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل را لطیفهاست بسی چه خواهد او که کسی را
بحق کند باری عجایبست در احکام او و اسرار است نه آنچنان که در وی گمان تو پنداری عجب مدار تو او در از دو تو
چون دیدی بصدق در بیان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا بینی دقایق کرم او بجواب بیدار
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن لمازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدار
خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و مردمان
سلام کردندی و بازگشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصهها که نسخ کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد منصب فرموده بود تا هرچه بودی
رفع کردندی بتفحص آن فرمودی هرچه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هرچه موقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی تا آنکه ملتمس خاد و عطا بودندی همه را
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مسرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و تقلد اعمال نمودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت ننمودی و بر در سرا
ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در مملکت افتاده بود متفکر و مهتم خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود تا گاه دیگر باره
حامد درآمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان براند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند او را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در رنج
خود سعی نکند و خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من برسم

رقعه بالکسر والفتح نخستین ۱۲

ابرام ستوه آوردن و ملول کردن ۱۲

باب هشتم فرج بعد الشدة

حال حجاب و دربانان و چاوشان را بخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایه و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بر وی افتد خون شما او در هدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکر با گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم او را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای فلان
از خدای نمی ترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاک می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی نموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باری تعالی پیدا شود و
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر مانده ام که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید با او
رسانیده ام امروز بگاه تر آمده است گفتمش تا باز گردد مرا جواب داد که با دلی فسیح و سببی محکم و اعتماد تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را ا
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براندند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود درفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتم از کیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تلق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما از این حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ولایت کنار فرات تا ابله
بدو مفوض کرده برخاستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب را بیان فرمائی گفت تا بخدمت رسم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود در رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت یا ابا
ازین کرامت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق
نیست و از گفتار تا کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من دوش در آن وقت که با او آن خطاب فرمودم

تهدید نرسانیدن ۱۲

امل امید

فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که عابد در نماز
برپای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد و در دلم افتاد که همانا
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز بازگشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه باعث شد که پیش خداوند
داد کردی و در میان تظلم و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غمخوارم کردانیدی
عطا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر کردانیدم رحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و بجهالت جبابره گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و تقلیل نفقه یاد کردی و بهلاکم وعید فرمودی و اجل من از
رزق و عزت (؟) منقطع کردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انتقام من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو کردانم و ایالت و ولایت عربستان (؟) بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بسی کوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و بیاد او منتی نمود و بر این چه سرزنش توان کرد و دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حق تعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد او بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضای او را ابتغاء لمرضات الله حاصل کردانم و در این کار ثمره آن رؤیا بود و رفیقان
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سهل گوید من رای او را بمجهود تقویت کردم و وی
در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آن مرد عابد را نزد من آمد گفتم با جستهٔ الاختیار اگر
مقصد و قصه حال و کار خود را اخبار فرمای گفت آن روز که از درگاه بازگشتم با دل پر درد و چهره زرد و امید منقطع گشته
و خوف غالب شده از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من جمله دگرگون گشته امید نمانده ترس افزون گشته زافسردگی و گدازش و خوف و طمع خون همچو جگر
شده جگر خون گشته متحیر و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون اطفال اهل و عیال

اهانت: سبک و خوار داشتن کسی را

تمجید: ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل پیر بنشست و ماتم در خانهٔ من برخواست و آن شب اهل سرای هیچکس نخفت و از اندوه
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان فرو خفتند برخواستم و وضو ساختم و با خلاص طویت
و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بی ریا و نفاق بگذاردم و دست
بآسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدا تعالی در آن ظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از آن ستم که
کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد و بخفتم و در خواب دیدم که من هم بر آنجا
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا
دعای بد مکن و فردا پگاه نزد من آی تا با تو نیکوئی کنم ترا ایالت و ولایت دهم چون از خواب درآمدم اندوه
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم بامداد نزد او روم باشد که خدا تعالی
رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از آن خود دعا
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد
خزیمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم متعجب شد و بعد از آن جانب او را پیوسته بعد از رعایت
نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل درین حکایت بدو پند بهره‌مند می‌باید شد یکی آنکه هر که
از فضل خدا تعالی امیدوار رحمتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز
نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست ترا
یقین که جاوید نهٔ لرزنده چرا از مرگ چون بید نهٔ کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومید نهٔ
دوم آنکه مرد عاقل باید که بسطوت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزازت علم و قوت عمل مغرور نگردد
و بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و
کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوشمالند محترز باشد و بیقین شناسد که خدا تعالی انصاف مظلومان
را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از اقویا دگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر
دارد رباعی ای بندهٔ پرگنه ز ناله بترس زان روز که سودت نکند جاه بترس آهی بجوشن و سپر غره مشو
از تیر جگردوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکورست

عزازت ارجمندی و کثرت و قوت

در ذکر کسانیکه بدعا از ابتلا نجات یافتند

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت
موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه ادا بدست نمی آمد از الزام متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و ابتهال آورد روزها صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه
که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بوی فرمود نزد
علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از و بستان
عطار گوید از خواب درآمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی
فان الشیطان لا یتمثل لی یعنی هرکه مرا در خواب ببیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند
کند بهمه حال این خواب صدق باشد بامداد پگاه برخاستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب
و بواب مرا منع کردند از دخول در گاه نشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من
نشست و با خویش گفتم من بار این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که ابا اعظم شافعی
از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت سحر
باز در طلب تست و چندین حاجبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود در جای
خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواند تا چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا در
حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی والله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را
صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز
همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد و من نیز با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی بگریست
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار دیگر بشکرانه آنکه این کرامت در
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت
او بیفزایم و امید میدارم که برکات در آن مقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار
باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال برنیامده بود که سرمایهٔ من بهزار دینار رسید دین نگاه داردم و مال من بسیار ... بیاد
تا از ده هزار دینار بگذشت فصل درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی
نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را
خواند اجابت یابد و هر که امید برو دارد به همه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گو غم دلت که ازو بیگمان زود بخت یار شوی الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عمر نام هر سال
حج گزاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر
رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال عمر هم بران عادت میرفت تا آن مال بطاهر رساند
مردی از اهل مدینه چون مردود و علی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی
این مرد هرچه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و فضایح او
برشمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم
و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر
نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم
در آمد و استعداد گزاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین
چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذارها و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت ازو باز
مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و روعتی در درون من حاصل گشت بر
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار
بنیت او در صره کردم و با خود برگرفتم چون بمدینه رسیدم ابتداء السیر الی طاهر کردم چون چشم او بمن افتاد گفت ای فلان

مبرت نیکوئی کردن

ایشان با الفرستاده مدت نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفته و خواستم که غیبت آغاز بدکنم
گفتم این چه سخن است که پیغمبر گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله وسلم در حق من قبول کردی
و عادت خویش را در معاونت با کردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد
دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از غایت
دهشت و خجالت و ندامت و شگفتی این حال مدهوش ماندم و گفتم حقیقت حال او زید مقال اینست که فرمودی اما ترا
این سخن از که معلوم شد و نا گفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده بازگشتی
رنج نیامدنت بر دل اثر کرد و در حال من خلل پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است تو بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعایت را سنت
گردانیدی چیدن بی اتفاقی هوا طبیعت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون چنان
گاه برآمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم بخفتم و در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهت تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
یکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نکند و من از خواب درآمدم و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاینت خواب بوده است خراسانی گوید که آن همه
زر که ششصد دینار در آن بود پیش او بنهادم و دست او را بوسه دادم و از وی عذر خواستم فصل مرد خرد
مند باید که به هیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و باز اقوال
ایشان را کاسد نشمارد زیرا که هر که را خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب
و فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده است نظم زنهار مکن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب السادس زنی بود ملویه زمین شده و بر یک جای مانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی نبینی که او را ازین پهلو بآن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

براینحالت افتاده بود بامدادی برخاست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر بحال
سلامت بازآمده و تشنج و قبض و تعقد و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آنحالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ تا برسد و خواستم و از اندوه
ملول شدم و آنشب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که نزد من درآمد و من هم برآنحالت بربستر افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ای فلان
از خدای تعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا بترسانی گفت من پدر تو ام
گمان بردم که امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیرالمؤمنین می بینی که من بر چه صفت و درجه
بلیتم گفت من پدر تو ام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدای تعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید ندانستم که چه فرمود و بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی میرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد بار سوم
گفت خدای تعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود دیدم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت
که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ برافروز بزودی که همین لحظه پیغمبر را
بخواب دیدم خادمه برخاست و چراغ برافروخت من آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدای تعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که برپای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و باز گشتم و بنشستم و سه بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هر چند جنس این کرامتها نزد وهم باطل تو که آنرا عقل میشماری محال مینماید اما چون دست گیر خدای

فدای وپای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و با بجان و اعتقاد بتصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در معنی میگویم نظم ذخیره کرم او بهر علت را شفا فرستد پی احتیار فانو فی طبیب لطفش بسازد برای بیمار
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه بر زلف و لیست البلیم بیاقی نه سود و نقصد ز جست و حکایت فی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش بجهت ابو جعفر بن بسطام اهتمام میکردی و در مضایق و ورطها حمایتش کردی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابو جعفر از وقت
صغر عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامداد صدقه بدادی و هر روز بیش دادی
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد او گفت
گفت حکایت گرده نان و مادرت چگونه است گفتم شنیدهام الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال باز
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم ناگاه مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فراپیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هرچند که آن تیغ بر تو میزدمی بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب درآمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
درآمد چندان بکوشید که میان ایشان غباری که نشسته بود برخاست و فتنه که خواسته بود نشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بود و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل الحکایة یعنی آنست
بر فایده که در صدقه دادن است و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدای تعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگرچه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة اعنی صدقه دهید اگرچه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در معنی میگویم نظم غنیمت چون اعتقاد بر فردا بده امروز آنچه حاضر است صدقه دافع
بلا باشد واندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
نکند هم کمان دهی بد و بیش تیر از کمان میدهد خواست هرچه دادی نصیب تو آن است و آن دگر بهر دیگری
کسر دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود و بر در کار الموفق بالله دهشتی بود با ابوجعفر الکاتب یکرو را ابوجعفر او عاده داده بود که در شب نزد او آ
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از میقات و میعاد چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی به فرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم کرداند رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را اتباذ یانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن شتابم و آن سعادت را که منتظر
درمیابم و چون ساعتی در گذشت او از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه کردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب برنشسته بودم تا
بنزد تو آیم و با من یک غلام بیش نبود چون بجرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بهاء و
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا به کاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در مجلس تو بیکی است که از قوم
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم کردانیده اند و ظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است میان سر غرفه بکرخ بر بالای طاق و آن طاق را
نکل خوانند و نام او فلان بن فلان است بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او در خفته باید بست و کار در خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و مرد زندان برای بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم برنشستم و تا
زحمت سر جسر براندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و چه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این پیک را از نزد آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و
صورت حال از وی سوال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم هنوز
درین فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله
فریاد رس و چون بیگناه را از سختی صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو لیس کار خود و بفرمودم تا او را رها

رها کردند و پیادگان فرا او ان پیش کردیم و بکرخ رفتیم و بر طاق حکل بان عرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
و در آنجا مردی را یافتم بسته و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام پس او را بسته بنزد دیم و دستها پیش او بازپس بستند و بحبس فرستادند و نزد امیرالمؤمنین بموقف رفتم و از آن توفیق
که خدای تعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع ببرید که آنجنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و همدران مقام بردار کشید و تا این ساعت با امتثال فرمان امیرالمؤمنین
و قیام بتنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم خدمت بود و فصل و این حکایت تنبیهیست بر آنکه هو بیننده مظلوم
و بیگناه را اگرچه در ورطه هلاکت و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدای تعالی نصیر او باشد و برات نجات
و سلامت طریق مشبک پای مرد و دستگیر او شود و ظالم گناه کار را اگرچه در کنف صحت و سلامت و پناه امن
فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذه و مبتلا کرده و قصاص منتقم الصفات
مظلوم را از و باز ستاند و من ترجمه این می گویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ · هر که او ظالم و گنه کار است بیگنه را خدا
عزوجل از قضاهای بد نگهدار است دار خلد است جای بیگناهان وان هر با کینه سردار است عاری از کار بیگناه بود
چه کند کار اسپی خار است نرود کرد حزین و بازاری ظالم ارچند تیز بازار است بدر در و حشر برده او ایزد امروز
اگرچه ستار است الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابوالفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که هفت اندام من چنان شد که نه حرکتی توا
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خستگی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت
ضعیف و نحیف گشته و علل مختلف متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال کابدم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید گردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده
نگریستیم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده · آزرده تنی و نیمجان مرده · ور زندگی که مرگ از و بهتر بود · من بودم زنده بسان مرده
و مرا دوستی بود که او را ابوالفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته
بعیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه درد دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

کنف: پناه و جانب و کناره

عیادت: بیمارپرسی

و بدان مدد کشید که چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید او بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا بوقت درآمدن عذری گویم اما مرض و علت من
بشنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشاهدهٔ آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشم حضور
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکاء و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا بر
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی وارم بعادت خویشتن بعیادت
نزد من درآمد و چون چشمم بروی افتاد بتحیبیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت ببشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که برفته بودم بگورستان شهدائی که با امیر المؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکرد جمعی و دیگر رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سر باز و پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هرکس از وی سؤالی میکرد و او جواب میگفت و من متحیر مانده بودم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم بخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خرسند گشتم و بواقعهٔ پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدای تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و بعد از بیست
پس از چند روز وی را تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج
گوید که من بصحت آن خواب خرم دل گشتم و بیماری من روی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم و فضل این حکایت
متضمن بشارت و انذار است بل مرض و صحت را اما اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز

تجشم: رنج و مشقت کشیدن
نحیب: سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه
صفین: موضعی است نزدیک رقه بر کنار فرات

دراز و مزمن شده باشد و علت مستمر گشته و دوا مستعذر شده و امید از صحت منقطع گردانده و طمع از حیات بر نداده دوا از
رحمت خدای تعالی نومید نشود زیرا که آنکس که بر احیای اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و یحیی و یمیت بعلت و آلت فعال لما یرید را شناسد و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و اراده حق جل و علا را داند چنانکه درین معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست درمیان رنج و صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست سد تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عز و جل رنج اندوه و شادمانی نیست الحکایت السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست بهیچ حیه رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی‌نمود و بی التفاتی
و جفا او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدتی اندک وام
بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادرار که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت یکشب از ظهور اختلال در جاه و مال
و تفکر در اختلال بغایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آنحالت و از ضعف
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده و از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی
تا خدای تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد و من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بدگوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و دو انهای تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آنحالت پیشتر ایستاده بودم که با انگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه انکار و استحقار
او گفت مسبحه جنبانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب کمتر باشد و آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و دانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از و سؤال کردم که مسبحه چه باشد گفت عبدالله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و سبب سؤال امیر چیست من

انچه اورا که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از ان از خواب بیدار شدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او با احضار و استدعاء من رسانید من از خواب هیچ حساب برنگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و متشوش گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند تکاسل و تساهل می‌نمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشیده
باشد تمام نکرد اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که برنشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هرچه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیرالمومنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از ان گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت سرگذشت را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هرچه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود فرمود و بجد اکید مرا امر به امتثال نمایم و صله رحم بجای آورم پس از ان
پرسید که چند وام داری گفتم هشتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نماز بگذارم و پسران
ایشان لواء ایالت دمشق را بتو دهیم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بر ان موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد و برسنت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من باقصی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من پیاده بیامدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فصل این حکایت مبنی است از انکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام
زیاده مکارم و ماثر و عمده مناقب و مفاخر است و کلام ربانی بحرض ترغیب است که اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوات و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفته من این ابیات
مناسب این مقام است نظم باخویش نیکوئی کن و بیگانگی مکن بی‌خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکوئی و لطف
که با خویش میکنی باخویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس و [illegible]
گوید که وقتی مرا دوستی بود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشید و فاقه بنهایت انجامید

تساهل [illegible] کردن

انجامید تا ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تاثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دوستی
علوی داشتم رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود به من فرستاد و بعد از آن
لحظه رقعه از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهة اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود و من همچنان
آن کیسه سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او کیسه بیرون کرد و کیسه سر
بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز از این درهم هیچ نداشتم آن را بجهة اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعه تو بالتماس آن به من رسید همچنان را ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نیز در این دوست رقعه
نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بروی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اینک هر دو نزد تو آمده ایم و کیسه
آورده ایم تا بکدیگر بر قسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند
واقدی گوید پسندیدم که در اقتدای این مکرمت از هر سه کدام یک کریم تر است و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد برمکی بامدادی کسی
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت مانده و هیچ پیدا
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم او کردم و صورت
ماجرا که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بیاوردند و ایشان هر یکی را ده هزار درم بفرستاد
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر حجت و برهان کثرت مکارم و مآثر ایثار کنندگان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کافیست
و در این معنی میگویم نظم نگار مهر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف مختصری بخشد بر هر دو نه جهان

خوار گشت باج کریم که همچنین گر اقش بهر سری بخشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد بهزار غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن مستحق بعجوزی بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند و او
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثه سخت و واقعه سهمناک گرفتار شده اند یا
بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشته اند و خدای تعالی بلطف بی دریغ خود بر دست کسی که از او
امید نداشته اند و از جایی که چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق رهایی
ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من الباب السابع
در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی
که هر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی
و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت
کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء
تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را
باهل استحقاق رسانید اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را
آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد مناف ام داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت
از کدام بطن آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش
شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این
ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون و قصاص است بجهة
سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام
و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان
کردندی اگر این اختیار از جهل و نادانی کرده تمام تر از این جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره
کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

حمایت خواستن

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در روی می‌نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان
زد و گفت ساکن باشید و چه مایه باید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است و در دین خدای تعالی
حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مواخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری و الله
که اگر کسی متعرض او شود آنکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی تا آنرا در کار با قدوه و دستور خویش
سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آن سال که بحج رفته بود
جوهری قیمتی بر وی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن باو گفتند که محمد بن هشام
بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر دارد امیر المومنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد
بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را ازو بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام
من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردانی
و بعد از آن یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی
و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود و چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد
چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود و دانست که مقصود و مطلوب او خود
خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بر وی ظاهر گشت در حال چشم محمد
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بر وی افتاد و چون او را بغایت اندوهگین و غمناک
و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و

اغاثت فریادرسی

طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراگنده ضمیر و مشوش خاطر می‌نمایی
چه کسی تو و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و از
تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم
گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مرا دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان بباید برید محمد بن زید گفت باک

انتما بکسی نسبت یافتن

بخدای ای پسر عم کشنده زید تو نیستی و کشتن تو جبر آن کسر و سد آن ثلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دست کرم زنم بدان که بدست دشمنت باز دهم و مرا آن لایق است که پای مرد
باشم نه آنکه پایمالت کردانم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی مکروهی بتو رسانم یا ناسزائی در روی تو برزبان آرم
چون آن از بهر خلاص تو است و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت الامر الیک و انا ممسک بهر چه باید
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحت است بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را با ردا در
هم پیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بقهر و تعنیف میکشید چون چشم ربیع بروی افتاد لطمه سخت و غلیظ چنانچه استوار بر زنخ
او زد و کشانکشان پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمال است از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرا
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من کرایه گرفته است و اشتران بعضی از سپاهیان خراسانی بکرایه
داده است چنانچه موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت معاذ و حاشا یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان گذشتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان بازگشتند محمد بن زید ردا را از گردن محمد بن هشام بر گرفت محمد بن زید را ببوسید و گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله الله اعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن شاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگتر از این را از تو گذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زودتر از این شهر بروی اولیتر است زیرا که ربیع در طلب تو مجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون راعی این حکایت را
تا آخر رسانید تقریر نمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بدان تعذیب کردند او را در آن
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او ضم کرد و اینده بمحافظت او نصب
کرد تا او را بی تعب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فصل در حکایت

ثلمه: رخنه
ردا: چادر

در این حکایت فواید بسیار است و از آن جمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعدا خود صاحب واقعه و کار افتاده
بیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد و دست اهانت از سر
او باز گیرد و پای عنایت از گوی او باز کشد و زبان گیر و عاجزکش نباشد و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و تحرضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین کار بند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات واکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق ان تصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عن ظلمک و چون او را در میان
دامان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و درین
گفته‌ام رباعی عزت چو ولی سپرد که خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
کز زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان را
بکدورت امتنان و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در مجازات او بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی بجای آورد باید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در معنی گفته شده

نظم

کرم و لطف بی‌غرض باید تا در آن مرد متهم نبود
در سخا و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود
هر کرم چون جزا طمع دارد آن تجارت بود کرم نبود

حکایت الثانیة من باب التاسع آورده‌اند که چون ذوالقرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد سکندر فرمود تا بار دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمهٔ چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که جز ملک کسی دیگر
نشنود سکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بدان مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و بیقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده‌ام
نه رسول او و از تو سوال میکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

بخشید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد گردانی و از مال خود
آزاد کنی و این بهرد و استر را که بدان آب بجماعت میکشیم بمن بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن بهرد و استر را بدو بخشید فصل در حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عزّ اسمه بعزّ امارت بالا و جلالت
حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرو دستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مدّاحی تحسین گوید یا بهنر هنرمندی
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد و باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه لوا
انشراح کشایش و انشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از وی بدان شخص رسید دل آن
و خوشدل گردد و در این معنی گفته شده ؛ نظم ؛ نکته چون خوش آیدت زکسی بروزگار رش لطیفه خود خوش کن بهر یکی
نکته در سرای سپنج همه نقش مراد او خوش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن به سیصد
ثنا چو کرد او بسحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان ثابتش زیر بار کرم او هم روزگار رابرش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبد الاعلی بن عبید الله الجمحی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و در اندیشه آن خواب قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و از امرا و خاصگیان
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و نعلی آتش نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه سخنان و صفات
ایشان می شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که عرب در نسیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویز
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرؤ القیس که باین مضمون است رباعی اندر
تو جنون ما می آید گر چشم تو گوی خون ما می آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون ما می آید
مهدی گفت گوینده این فحّ بوده است چندان آبدار و بارقت نیست دیگری گفت یا امیر ابیاتی که در
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آواز دادم
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگوی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بما رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و با خود گفتم
این اولین فتح است و چون بدو رسیدم گفت بیار تا چه داری گفتم خوشترین و با ذوق ترین ابیات در نسیب

بسطت — فضیلت و دستگاه
مرضی — پسندیده
وام — قرض
نسیب — غزل گفتن
فحّ — ساده و درشت
جنیبت — اسپ کوتل ...

در سبب قول احوص است انجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو بشنود یار دلداری دل کم کرد ز محنت و غمخواری دل
می دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلب بدیم حاجت
حلیت گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش گذارند در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان برستم فصل این حکایت مبنی است از آن و محرض بر آن که طبع نکته و هنر سخن بلغا
را یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
هیچ کس بهره و ثمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آفتش نیست هر که بی دانش است
آفتش همی نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش اندیشه زیان ز یانش نیست هر که بی دانش است و با
مال است نقش دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال یافتنش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را بزیور خرد آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته در
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان حشمت اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که بپایه صاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند از
بر وی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاور
ملکا او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری تو بقناعت بود چو آنت نیست برو زر دست
شه و از کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایة
السادسة من الباب السابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بود از قواد و جنود همه را گمان چنان بود و قیاس بر آن که طاهر
و جمعی که با او اند پیش علی بن عیسی ایستادگی نتوانند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپهسالاران ارزاق و مواجب مطالبه مینمودند و حال بجائی کشید و ضرورت بجائی انجامید که بهمه

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین برخوانم و خویشتن را از این مضیق برهانم اما نالم
که پناه و تکیه آرم و یک بام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین را آنجا نهاده و در آن کوشک منظر با بود
و بر اوجها که وقتها در آنجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلمان و خواص شانزده تن بیش نبودند ناگاه
سپهسالاران و لشکریان غوغا بر در کوشک آوردند و شغب و فتنه برخاست فضل بن سهل در پیش تو دلیر بود و با
درهای کوشک را ببستند و باش لشکر او از بر آوردند و هر چند گفت ایشان نباشد بر زبان میراندند و مرا دشنام دادند
و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بن سهل گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری شویم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا بالا رفتیم
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خود میخواستم تا بدری از در پا بیرون روم و بگریزم و متواری شوم و
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتیم و فضل سوگند میخورد که فرو نیایی الا که خلیفه
و من بروی بدین سخن افسوس میداشتم و او را سرزنش مینمودم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و آنجا عقوبت
بداشتند که من بر بام رفتم و در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و دشنامهای صریح آواز بر آوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت میگفتم که مرا نگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اضطراب را
در دست گرفته آن الفاظ و شدائد بر زبان میراند که از بام فرو نیایی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه او
خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین چیزی میگفت تا آنکه اهل غوغا بیرم و خانه بیاوردند و قصد
سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک بسوزانند و راه ما را ببندند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا آتش بسوزد
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل پای من می
و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آیی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اضطراب سخت بیکسیست و من برین مبالغت بیشتر میکرد و چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت بخدای که خدای تعالی فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود و روشنائی و گشایش با آن خود
بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در هدم و خرق مبالغه میکردند و مبا

غلمان: جمع غلام
شغب: بالتحریک شور و غوغا و فتنه و فساد
افسوس: بالضم فسوس و تمسخر

و مسارعت ننمود تا من خود آهنگ آن کردم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم و چنان می نماید
که روی بما دارد و چون یکلحظه بر آمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید نامه بر سر چوبی کرده بود
و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که علی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیرالمؤمنین مأمون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک
سر او در توبره است که آورده ام چون اهل عقوبا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر آن ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و هیچکس از قوا و لشکریان را در آورد و تا دست مرا ببوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایرهٔ آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فصل در این حکایت چند
موضع اعتبار است یکی آنکه چون کسی بمضیقی گرفتار شود و کار بر وی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری از دست نگیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و بیقراری خویش را پیش از هجوم طبیعت
در ورطه نیندازد که تدبیر آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مأمون خلیفه آن جرأت نکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسیکی در رنج گران افتادی و رنج
گران و مشقت بی پایان دیدی و در این معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست بازاری شود از اضطراب سودائی از
رنج سنج ملال فزون گردد و صبوری کنی بپایانی نیست در واقعه چو حادثه شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یکی گروه را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی مؤید باشد
و بنصرت حق تعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا یاریست قوت مردان تنها
کرد قوت نبخشد اثر اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من الباب السابع محمد بن عبد الجبار الجهمی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام
بگذاردم و بوقت بازگشتن بغداد و ساکنین مدینه بخیمها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
در میان ایشان دختری بدیدم خدای چون آفتاب رخشان منیر و روی چون ماه شب چهارده منیر رباعی

گفتی که بهشت از طراز او زده یا حور فردوس بناز آورده خورشید نمود عکس رویش بخانه با قامت او سرو
بناز آورده موی سیاه تر از نافهٔ فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرگشته تر از
زمرهٔ مستمندان و دراز تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشهٔ زراقان روی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تختهٔ سیم و دل هر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد
اندیشان کژ نموده و ابروی خوبان بهر نحیت و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهو وشش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازی که بر کار میکرد شیر دلی دیگر به تیر غمزه می افکند دندانش عاشقان را مراد در کام میشکست و جان
بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از درد دندان پریشان میکرد ابلهان رو
گلگونش دلها را خاره لبها دل لب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفهٔ از هوس لعلش بر کردن می افتادند و زمرهٔ در طلب
مویش چون مویش بروی در می آمدند هر که را چشم بروی افتادی برای چشم زخم وان یکاد بر میخواندی و بی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قد است سرو بستان است پیش رویش چراغ
منیر که زند لاف حسن با او است هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسم است صورت جان است نظری بر رخش بجان
جان میخرم ار فروشد ارزان است بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر آنست رشته در لب و کم از حرفی
هر کجا آن دو رشته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال و راستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگرداندم
و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنهٔ افتم و ببلائی گرفتار گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر مرحلهٔ من
در آمد و در مقام استراحت و استمداد بایستاد چون بار دیگر بار روی او را بدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار در پیش
چندین خلایق روی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میاری و پرده بر خود و خلایق دریده
میگردان قطعه رخ زیبا مپوش گر نور رخ رونق آفتاب می برد زلف چندین مده بباد ای دوست گر وی آن
پیچ و تاب می برد هر که را بر توی چند نظری از وی آرام و خواب می برد چون این سخن بشنید روی چون ماه را
بلطمهٔ سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هر چه تمامتر خواند نظم پرده ز روی بر نگرفتم مگر بعجز زین اندام
رو و دیده شبها و روز پر نم است برداشتم بناکام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست
این پرده روزگار دریده و درین مقام خواری من کنون زیرکی درهم است تحفست بر من این و زغم شد قلم

مرحله منزل و منزلگاه و کوچگاه

در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

وین ابیات از شیخ است اندر تعارف خاص و عام به اهل شام چو بیاد بود رجعه و هو الشیخ المعلم است چون این ابیات
بشنودم در فصاحت مقال او و در صباحت جمال او مشغول گردانید خدای را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال
و صباحت و فصاحت در یک شخص جمع گردانیده با وی نیکو لی کردم و این ابیات را نوشتم از وی پرسیدم که نام تو چیست
و انتمای تو کیست گفت منم جهانتاب بنت الهیثم الشیبانی پدرم جبار و بنی فزاره بوده مدتی بیمار شده و سبب آن
از اموال او چیزی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و مرا بخواری پیوست و من بیکس و تنها و درویش
ماندم و محتاج گشتم چنانکه می‌بینی و چون از اشعار او لذت گرفتم بر جبهه رسیدم نزدیک مالک بن طوق که حاکم
آنجا بود رفتم و این احوال و عجایب و غرایبی که در راه دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه
دیده بودم با او گفتم و این ابیات را بر او خواندم از کمال تعجب او شگفت داشت و آن ابیات را
بشنید و در سینه ثبت کرد و من از آنجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق
آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و در روزی چند
آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از آنکه چند روز آنجا ساکن بودم یکشب در مقام خلوت با او نشسته
بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسه‌های مهر بر نهاده بیاوردند
و در پیش من نهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر جهانتاب بنت الهیثم
الشیبانی که خدای تعالی بیمن ارشاد و برکت هدایت تو مرا بر وی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا
در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است
نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من برابر آن خواهد آمد از حقیقت آن حال و مصدر و قصه انتقال پرسیدم
گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیه الاذن تعشق قبل العین احیانا
در صمیم سینه من متمکن گشت جماعتی را که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم
در طلب او بفرستادم بعد از آنکه در بوادی و مراحل اعراب مدتها گشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند
در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم
چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را

برا ملاک و اسباب و فرو دستان خود مشغول گردانیدم و از این سببی که باعث شد بر طلب سر پرسیدن کیفیت احوال و حکایت
که از تو شنیده بودم بازی نگفتم و مطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز معلوم کردم و حق تعریف و دلالت تو بگذارم
چون از تشریف قدوم که از رای داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و از مهمات خدای تعالی او را چندین نیز از فضل و فواید که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت بشرت تا نعمتی است
از باری تعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص گردانید از کمال لطف او دانند زیرا که مشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از جهت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهمات بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچنین اقبال و منال مبدل گشتی و بدین معنی گویم نظم از خدا بهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا لگدکوبست راحت روح از رخ نیکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و بر آرزو و ظفر یافتی
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی
و قضاء حق خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین ادا است بر خود فریضه دانی و درین باب جد و جهد نمائی
چنانکه مهمات بن الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من درین معنی گفته ام نظم چو کاری بارشاد
یابی که کام دولت از کاری بر آید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را از تو نیز کاری بر آید علی الرغم
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری بر آید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری بر آید
چو گلبرگ در باغ بگذار هرگز که از گلبن وعده خاری بر آید الحکایة السابعة من الباب السابع ابو الحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال
بحال او سرایت کرده بر سید علی و طلب کاری عنایت نامها از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و قرار
ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بر وی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد در نهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بسیار بود روی ترش کرد از بسیاری نامها

نامه‌ها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود درفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی
بگذشت آنمرد گفت خدای تعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه همه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من بارها بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از
شما آید و چیزی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ای فلان ترا
از من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از احتیاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تا بسر کار خود روی و مرا زحمت ندهی آنمرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برخاست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک یعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنا و
بسیار بگفت و در دعا خیر مبالغه نمود و ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من بطریق
دستهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رد تیج
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم با چون این
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و بر این رد تیج انکار نشکیم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آینده‌کان و خواهنده‌کان متضجر و ملول گردی
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من گفتی و بیهوده مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد باز داد و شبانگاه بنزد خود و جاعی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا آگاه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشه کنم و پیش از آنکه کسوت خلق گردد
و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از روی خجلت ساعتی
و در حال بفرمود تا صلتی بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو ترتیبی و اصطناعی فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فواید این حکایت است که بد و خلق تخلق ... کرد
بد و ادب تادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی بحاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی در اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت نما و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

ولی بهره یابند نگردانی و اگر چنانچه بجای آری از قیام بحاجت او خواهی نمود باری بار انتظار بر دل منهی و بزودی مقصود وقت حال
او را میسر گردانی تا بجمع خاطر از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل کرد و باین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش برنج خوار مکن ور بخواهد شد از تو کارش راست بار رنج امید
چون ترا منیت مرهم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش نه خوان عطا یا زود
خبر دهش ز حرمان عطا بر بان زبان ای انتظارش بجواب ور نه نبای رود در بان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسان
و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گوید
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله زکسی ور همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذر است بهر رفتن مهنت بداز
شادی طلعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی بد به رو گذار فتنا گر توانی صدا دیگران [illegible] الحکایة
الثامنة من الباب السابع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز ایستاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد و بهانه محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال بنیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بجای آوردم تحصیل نوعی مرا خبر نداد و بهنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و عطش
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله بر آمدم و پای بر خاک نهادم در زیر گل پایم چسبید و از زیر آن دوالی
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را کشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد که بیشتر پر بود برگرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدا تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام: مراد و مطلب
اسارت: اسیر گرفتن
سمسار: دلال
تجسس
دوال: [illegible]

با ورسانم و کار خویش را با غریبان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و جمالی ژولیده و جامهای خلق پوشیده
و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسان نیست قصد کردم که درمی چند
با و دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هرچه تمامتر رفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از احوال تعجب
نمودم و گفتم ای فلان این چه زی و هیات ناشایست و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفته او
بگریست و گفت حدیث من دراز است و حادثهٔ من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعهٔ لطیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر نمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن این طرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست بمقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخهٔ از اقسام قماش بمن داد و گفت که بعضی از بهای آن این اقمشه را بخر و باقی را نقد از زر
بمن آر و من چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب بر آمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا یاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بنفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را با شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر چه مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

از من بستدند و با انواع ضرب و قید و شکنجه تقاضا بها کردند تا بر جمله عقار و ضیاع و اسباب خود نیز اشهاد کردم
و بید و تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کردند و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن
معاینات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که مالابدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید با او رسانم بر خواستم و کیسه که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
نهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد و بعد از آن برخواست
و خدای را سجده شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعه یاقوت سرخ بمقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یاقوت یابد چون آن یاقوت
یافت شکر بسیار بگفت و دعا کرد و بر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و وجه نفقه راه برنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بجانب خویش نمود
که شاید کار من انتقامی یابد چون همسفر یافت بسرعت هرچه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او نیکو شده بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون بازگشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر بگفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعه یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا را بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هرچه از من گرفته
بودند باز بمن رد کردند و بر علاوه از خاصه خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او بحل خوش کردم
و حال بمرتبه اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود و فضل
عاقل درین حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و هم در اولیا

عقار ملکیت و ضیاع ده و قریه
اشهاد گواهی خواستن
شماتت شاد شدن به بلای کسی

اوّل که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشد چه اگر بسیار مشقّت کشد و تحمل کند و در تقصیر
آن کوشد و وافر و وافی بار بسیار منت پذیر آن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضهٔ
تلف و هلاک گردد او را در آن باب بمؤاخذه معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه
در باب خراسانی امیر شهر ذکر رفت و در معنی میگویم نظم زینهار کان ای هیچ ظالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل
نگردی با فرط سهامت و ندامت گر باز دهی مصون و محروس اعواز نیکی و اعانت منت بود ورنه زدا در هیچ
از راستی بود و بامنت ور که گرد داعوذ بالله گویند که تو کرده خیانت انجا بود امید اعزاز ایجاز سعادت
از دو امانت اوّل چو قبول آن نکردی خود را ز بدی کنی صیانت دوّم انکه اگر لقطه بیابد و کم کرده کسی بدست
او افتد ندا در دهد بدو خبر و بیدان علامت بر گیرد که تا بدو رساند و مال کسان بر خود شیرین نگرداند
و روی بر خدا او در مال چون بار طلبه ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و دایع از خصال کرام
و شیم اشراف است و کشنده بخدا و در رسانیدن را ثواب بیشتر است و از مسرّان بر خواستن بر حریصان دشوار
تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد بدین خصلت قیام نتواند چنانکه گفته‌ام نظم روزی چو باز
یابی کم کرده کسی را از راه کم مشو سبیل است بدو رسان از ره فتاده باشی کم کرده عقل خویش گر کم شوی زراه
کم کرده کسان تا وبال گردنت نکن که هر روزی هست کان قیمتت سوی جحیم از ره بپسان بر شاه راه عقل و دین
شاه عقل و علم راه بپسان رونه چنین ایشان و ناکسان کم کرده تو حکمت و عقلست باز جوی زان بیان که مال گشته
جو بیدایی چنان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها
عزیمت زیارت کعبهٔ معظّمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بی‌منتها داشتم از آن جمله همیانی بود که
مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم
و ناگهان همیان از میان گشاده شده و بیفتاد و مرا بعد از آنکه چند فرسنگ از آن منزل رفته بودم بیاد آمد
و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت سپردم بخدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام
و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی صلعم پس حق عزّ و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار
عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت شوق در حال من هیچ خلل راه نیافت چون حج اسلام

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم و روزکار بر عادت خود بی‌وفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات
بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و از زوال مال و ظهور اختلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم و باقی در دور چرخ کار بسر می‌گشتم و دلتنگ چو نقطه در سفر میکشیدم چون
دولت و اقبال بی اقبالی در محنت و رنج در بدر میگشتم و در آن سرگشتی بشهر باهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و اندر حال بیوی یک دانگ و نیم نقره پیش من نداشتم و شب تاریک بود و باران سخت میبارید و کاروان
سرا خراب در آن ده بود و بانجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار بنهاد و بهزار حزن و الم از آن بار
نهادن بر گردن من نهاد و مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من ماندگی بدان قوت یابم و گرنه بهمین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در روی
حساب و حضور در خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در سکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود در روم چون
نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و سکره بشکست و آنچه در و بود بریخت چندان رنج و بدل
من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم و در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند برکشیده و منظرهای
خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصهٔ خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجهٔ کمال رسیده بود
اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حدود و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطهٔ توبیخ او
افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من قدری نیست اما مرا بر خویشتن و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می‌آید و سوگند آن یاد کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و نوادر و قیمتی در آنجا بود از من کم شد هیچ تفکر در آن

حلبه: گیاه شنبلیله ۱۲

سکره: کاسهٔ کوچک ۱۲

منغص: مکدر و تیره ۱۲

توبیخ: ملامت و سرزنش ۱۲

دران فکر و هم وقت آن را در دل من هیچ اثری نماند اما از فرط ضرورت و درویشی و فرو ماندگی من بدین کار رسیده است
که برای دانگی و نیم نقره این همه توجه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و محترز باش تا هم چنین بلائی که من گرفتار شده ام بتو ای آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گم شده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم سپید بود که درین حالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس بسیاری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان باز گشتم و با خویش گفتم مگر صدقه
میدهد و دست مرا بگرفت و گفت الله الله بگو تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود را از و چاره ندانستم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت درآی و بپرسید که زن و فرزند کجا
گفتم فلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاورند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او
بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را درین حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه بوا
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بنکوترین وجهی آن شب بگذشت چون بامداد در خواستم خود را
در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتم گفت روزی چند درینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از وی خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون
مدتی حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من نهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم ای سیدا ای سیدا این همان همیان من است که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بجهت نگاه داشتن این
همیان مبتلایم بدان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم بترسیدم که

البته

رفاهیت: تن آسانی و فراخ عیش

از شادی ببرکت مناجات در امن و هلاک شوی لهذا ابتدا هیچ هر روز ده دینار و بیست دینار بتو میدادم تا حال
دینار از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر همیان برگرفتم و زر قرض او را دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را متمکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را دیدی میگویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود
عنکبوت از حرص پایمال بود خرده اندیش هر که در ابنای سلک چو با نفس در جوال بود هر که در زیر چیزی دارد
همه دم پیشش جسم چو دال بود و آنکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود نور دولت ثبات ندارد
که از و این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب سپهر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سبز و با جمال بود زندگی راست مرگ اندر پی ورچه عمرش هزار سال بود باقی از لقا امید ببر که بقا وصف ذوالجلال بود
دوم آنکه مرد اگرچه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلال چنان دست در یکدیگر داده
باشد که کوه با آن پایدار نبوده و از فرج و خلاص امید منقطع کرده اند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدا تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل کرد چنانکه آن بازرگان را چنانچه درین
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر تحلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کاخرش شکر باشد
شب غم گرچه دیر یاز بود صبح شادیش بر اثر باشد گر کله رفت از سرت خوش باش که بپالی کله چو سر باشد حاشیت
لشیر تحجیر بود گرچه میل بشیر بشر باشد الحکایة العاشرة من باب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث رسیده او آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که میفروخت تا سرای بشکستند و چوب و در و خشت

در بغداد

و اجزای آن را متفرق ساخت و بدون آنکه یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان از گرد مجا[illegible]
و هواپرست او گردند از جملهٔ آن جماعت که حریف شراب او بود دیگری حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی او برگرد آن [illegible]
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت فرصت
سرما او را دریافتم تنها در خانهٔ خراب خفته و پارهٔ پنبهٔ کهنه که حشو نهالی بوده بلحاف آورده و در زیر خود ا[illegible]
و پاره‌ای بر خویش پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و بنیاد آن هستم که بجهت
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا نزد فلان مطربه بری تا او را ببینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و مجمر پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید گمان کرد که حال او و هوای او برگشته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من بصدد قصه
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا بدانجا رسانیدم که جامه‌های او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت حال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون نشین از آنکه خواجهٔ من میآید و ترا ببیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که بچه سبب او را بدینجا راه داده پائین بنشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخو[illegible]
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک سطلی که ظرفی بران داشت که فرمود تا [illegible]
سرد شده بر سر او ریخت آن جوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن حالت بدست و پای [illegible]
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخاسته بهای های بگریست و گفت الفراق محنت بدان حد رسید که از [illegible]
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا هر زندگی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی نظر [illegible]
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که تو [illegible]
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر باره در همان خرابه بمیان آن پنبه شد و من از پیش او بیرون [illegible]

شدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد و در آن سوار نگه کردم آن جوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بر وی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ران او ببوسیدم و خدای تعالی را بر اصلاح کار او شکر
گزاردم و سبب آن را از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا
که موافقت کن و بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوارها را گچ و صاروج بپیموده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در آن معمور کرده و خزاین و مستراحها
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی جاها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجره برد که فرشهای خوب انداخته بود و در آن سه غلام دیدم که هر غلام
را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از آن پدرش بود بر حرم مقیم کرده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سرهنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت متعین کرده
چون در آن حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از آن خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بر وی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب گردد
چون طعام بخوردیم لحظه بآسایش مشغول شدیم و پرده بربستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شدیم وضو ساختیم و فریضه را بوقت بگزاردیم و پس عود و سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بر دو
بغایت نیکو و بجهة من نیز نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش از این عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شده و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از وی
آن استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ارتفاع و اوزان بر اصول نغمات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده ترانه ای نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده برمن
بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتیم مانند آهنگ او در پرده گوش چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
کرد گفت ای فلان آن ایام گذشته با آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

کاس باشند احتراز کنند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون جوان بر
خوان بر پا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیره یک نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو کردند و چون سگ برای
لقمه کوبکوب بینند نفس خسیس ایشان را میل کاسه سیر نیشد پیش از آن باشد که بر لقای رشیه و رعایت کاسه لیس پیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه. هر دوستی که واسطه آن کاس و کلیچه باشد از آن کیسه برید و نزد هر بود دست که علت آن نان
و خوان بود آن را مودت بر خوان و هر زه مزه که برای طعمه با تو برخواسته آمیت وداع زود برخوانند و هم درین معنی حکیم نظم
زمره افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمه بو بینند چون سگ سوی تو دل کنند از مهر است این قوم حکیم
خواران هی کر سکشتان پر نکرد دیکدم از پهلوی تو بشتند خار ند در غیبت و رشت و پرده در ور چه خنداند نه
بو همچو گل در روی تو سیم انکه چون مال ارثا اکتسابات صنعتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و هرزه کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه تقصیر بعیال داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
ولم یقتروا وکان بین ذلک قواما باشد و فرمان لاتجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که
آن جوان در کار مال موروث این سنت سلوک داشتی چندان مذلت بنا بینی کشید و این همه محنت بنا بینی دید
و درین معنی حکیم نظم حکیمی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی از بلای فقر معاف دست بیاد فقر بر بندی
وقت خرج ار دهی تو جود انصاف اعتدال مزاج مردم را بر بنا در عاقبت شاف الحکایة الحادیة عشرین
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بها بر امیری از امرا
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته بر آن صاحب حق تقاضا و استهزا می نمود
چند نوبت آن بازرگان بجهت استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبدالله بن سلیمان عرضه داشت
و شفاعت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد و مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جواب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع بر گرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا

پیش گرفت و با خود بسوق الشماء برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با این شیخ ما جرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال بر پای خواست و با ما روی بسرای امیر آورد چون نزدیک بسیدیم من پا
باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را به استخفاف و استهزا و ضرب و شتم عرضه
نمودی جملهٔ ارکان مملکت و وزراء وساطت کردند نزد او و مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حقتعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند بتعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرمای
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت درون رود و بشنید چنانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگان
میگوید که من تحصیل اکرام ایشان بنسبت شیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتم و بنشستیم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تلقی هرچه تمامتر بجای آورد و گفت نخواهم گفتم تا آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال این مرد بگذاری و او را از این قید بیرون
آری گفت والله که من جز این پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بتتمهٔ باقی طلب او املاک و اسباب خود را
رهن بسپارم و شیخ را بضمین شما میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در سه روز نگاه او انجام دهی وکیل باشد بفروش
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و دو روز باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود بازگشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدیم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مطلب
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هرقدر دل تو بخواهد از این اموال برگیری گفت ایفلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود بمکافات میکنی و در حق من گمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و بازگرد
گفتم مرا حاجتی دیگر باقی مانده است گفت بگو گفتم آنکه با من حکایت کنی که چه سبب بود که این امیر سخن هیچکس در باب من
مسموع نداشت نه از امیران و وزیران و نه از ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایفلان
چون مرا در خویش رسید که مرا ازین پیش از کار باز بدارد در التماس الحاح کردم و برو در خواست الحاح پیش آوردم گفت
من مردیم که چهل سالست که درین مسجد موذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام میگذاردم و از

اعظام بزرگ کردن و بزرگ داشتن ۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی ترکی دیدم که در این محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای بترس مرا دار که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش آمدم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی که در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر بار بنماز
مسجد آمدم و نماز خفتن بگزاردم و جماعتیان را با خود فراپیش گرفتم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانیم داد و چون آواز ما بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها با بانگ
بر جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانید
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند تا نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود شک نکند که روز است آن عورت را اطلاق
کند و باشد که آن عورت بسبب اذن او شود لهذا با آن کوفتگی و خستگی بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز گفتم و بر مناره نشستم و چشم بر راه نهادم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید فبها و الا اقامت نیز
بگویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز گفتم لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آن کس من از بالا
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و بدر محلت بر روی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیر المؤمنین المعتضد بالله برد و چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانید
بگفتن بانگ نماز بی وقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسس ترک گشت و طواف گیرند و پاسبانان بمحل خواب مشغول شوند گفتم امیر المؤمنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زینهار دهد تا صورت حال چنانکه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

دبوس
شنیع بد و زشت
اذن امر و فرمان
شارع راه بزرگ
باس خوف و بیم

و ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود بدو نمودم خلیفه بسیار مرا فرمود که برو و آن زن
و غلام را بهمین لحظه حاضر کن و مرا اینجا بپائی داشتند پس برفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سؤال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بسیار فرمود که او را نزد شوهرش بفرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را نیک بدارد و با او احسان کند که او در صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد چون نزدیکش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامکی تو چیست و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار و تبلیغی بر شمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدایتعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پردهٔ ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا خرق کنی و بعد
نیز اکتفا ننمائی و آنکس که ترا امر بمعروف و نهی از منکر کند بزنی و بر سگالی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را غل بر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کچ کوب و دست و پای او را بزنجیر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را ببستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کچ کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند مرا گفت ای شیخ بعد از این از این نوع اجناس منکر هر چه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این جا
باشد که معترب ترا تر و نزد من آگاهی نیست اگر فرمان سبز یا عنادی کنند نشان من و تو آنست که همین وقت که
بانگ نماز گفتی بگوی من خود آواز تو هم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و قواد و حشم و
متحید شایع و منتشر شد و بعد از آن بهیچکس احتیاطی نکردم در طلب انصافی که اجابت نمود و تا امروز دیگر حاجت نیفتاد
که بوقت بانگ نماز گویم فصل از جملهٔ فوایدی که در حکایت یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باریتعالی بجا
و وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک ستر مسلمانان و هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و در معنی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا کی چو صبح پرده دری چون
کاشت کمان گراست از آن در خور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را منکری منکری از کون خری روح خری کم
کن ای پسر گر تو نکنند روزگار حشو خری دوم آنکه هر که دین دار و متدین محقق و مؤمن باشد باید که چون منکری اطلاع
یابد در تغییر آن نقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد و سع و طاقت بکوشد تا شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات معمور بود و رنود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان

بداندیشان محترز باشد و اگر احیانا تحمل ایذائی یا مقاسات مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعدهٔ مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و بیقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و اخوان شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ دربار سید کاینات
و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذلک فهو شهید بافضل جهاد
قیام نمود و درین معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز امر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین خبر که حلقه بر در نیست در بهار صفا ز دوحهٔ صدق شاخ دین را ازین ورق بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمان را چون درین عهد این هنر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل گشاید و دست ظلم بربندد و با امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد و از فایدهٔ عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سرکوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ایزدا که خسروی داد است بهترین خصلتی ازو داد است ملکت گر بی
مثل سرای شد داد آنرا اساس و بنیاد است هر که در بند داد و داور دل از ستم در دو گیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من باب السابع ابو مسکین الصدقه از جملهٔ مغنیان بود و مجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت سرود
و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهت آنکه از اشیاع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی ما را بخانه
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود ما را بیرون پرده نشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم اینجا توقف کنا
رمی سنگ که پای مجرمی گر ز دل فرو شوید غمی سازد سپیدش منزلم در پی شاده برگذر نگاهم هر سو نظر ز غیبان که من متهم نکند
دیوانه ام ای عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که از شما صوتی میداند بخواند اما آن زمره هر که صوتی یاد داشت بگفت مرا
که او را طرب نیاورد و نه پسندید خادمی بیرون آمد و رو بمن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جملهٔ استادان و مقدمان نپسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید که احسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت کردم و ایشان در گفتن می افزودند تا آنکه هفت بار

گفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه درآی تا سماع کنی در موضعی که اطراف آن باشد برخاستم و در رفتم و
جمله مغنیان بیرون پرده بودند و من سه نوبت دیگر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بلفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در حق خویش بواسطهٔ چنین خلیفه و کرامت اصغا کرد از سر رضا در آن میداشت
ملاحظه کردم گفتم یا امیر المؤمنین این صوت را حکایتی است و حادثهٔ عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه دار
گفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان به دو درم میدوختم و از آن زنان به یک درم و بهر
دو درم مضربه من بود که بخواجه سپردم و دیگر درم آنکه دو درم مضربه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بموضعی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا به سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تام
بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و آب آوردن
میرفت و این صوت را بآواز خوش در پرده راست و آهنگ بلند و نغمات متناسب و اصول مستوی میگفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا پای او داشتم و استراق سمع میکردم تا دریابم آن صوت را از بر دیگر آن
کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت شما بدیکه مدهوش سماع این صوت
دلاویز و شیفتهٔ نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری و الله گفت بحق این تربت و آنکه در روی خفته است
و اشارت به روضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم بدهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
مضربه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بیکسو رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس
برخاست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
گشت هم لحن و شعر چنانکه گوئیا هرگز نشنیده ام متحیر بماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار رفتم او مضربه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب گویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشیدند
و مرا بسته طعام من که چهار گرده نان بود و آن شب از من باز گرفتند و از این همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من گرانتر و
صعب تر از فراموش کردن آن صوت نبود و آن شب را در سخت ترین محنتی و صعب ترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد دانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت آنکه دیگر باره آن کنیزک را دیدم که می آمد چون
مرا دید و متحیر دید گفت شما بدیکه آن صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب

استراق: دزدیده گوش سخن کسی را شنیدن ۱۲

تسلیم داد

لحن: آواز خوش که با نغمه باشد

تلجلج: در دهان گردانیدن سخن و تردد کردن ۱۲

تیز اشتها اند و دوش گرسنه خفته‌ام گفت ترک این سخنها کن والله که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم الله الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت روا داری که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند مرا شنیدی و برفت
گفتم لحظه صبر کن برفتم و مقراض را بنزد بقالی بدو درم رهن گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کرد مرا گفت
بیاد داری گفتم دو درم را بمن باز ده بداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و نشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت بود در همین
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه باید گفته بودم گفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تعلیق باز پس نیاید و تدارک در آن
نافع نباشد اما وظیفه تو را ابقا بایم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو مطالبه
اگر چه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بداد و مرا چهار هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آن شب مجموع
جمله استادان از حضرت بازگشتم فضل الحکایت بشر است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی و مقاساة
و مضرتی شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که همه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج بیش از وفات طلبند چنانکه شفقی که ابو مسکین در تعلم آن صوت کشید اگر چه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من در این
معنی گفته‌ام نظم نیک آموز هر چه آموزی ور چه بد خواندش بدآموزی دانش اندوز شو که در دو جهان نیست
بی بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم نباید بعید نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و در کابین من از دنیا خالی شد و راه فراخی و پس و پیش و بسیار نداشتم با اهل و
عیال یکروز از آنجا بمدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من سه درم بیش نبود که در آستین

دانستن داشتم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم نمود و میگفت نظم
با دوستان گفتم ز درازی شب گله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار را بود ز درازی شب خبر خفته از آن درازی
کی دارد آگهی شادان شو چو گذشت شب آمد برای جواب من در غمم که باشد از خواب چشم من تهی کرد در طریق عشق مرا همراهی
کند باشند هر شب از غم بیدار چون تهی چون بشنیدم آن سماع خوش تنگی دل مرا فرو گرفت و یکحرف با وی [illegible] گفتم
کنیزک میدانم که رویت نیکوتر است یا آوازت خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی آن صوت را اعادت فرما
کنت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد و هزار بار از اول خوبتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او مبالغه نمودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر ترنم این صوت دریغ ندارید
و طرازانه طرب انگیز بتوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب بیدار مردی که یکی از شما بیاید و کنیزک مرد را
که بر روی صحن سبو موظف باشد از کار بازدارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سیصد درم در دامن او افکندم
و گفتم صحن شما امروز این زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هرچه تمامتر آن درهمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که به سیصد درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بیابی [illegible] و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوشدل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و محکم گشت و از آنجا قصد [illegible]
مکاری مرا بدروازهٔ بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکدام جای آرم و در کدام
موضع گیرم چون ناخبر بگذشتم و بشارع رسیدم در نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بنقش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود نماز بگزاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند و
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگزارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت پندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا درین شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از آنها نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در این شیوه مهارتی تمام دارم و در این باب مهارتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل برخو

بازگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دو دور درگذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید من آن صوت را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بزبان راندم بیرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه
از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و سر بفاخر با آسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشستم و احوال مرا
پرسیدند من آنچه با تو بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک بدیهه
یاد گرفته بودم با صابت و اصول هرچه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که
هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
نیکوتر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در
تحسین و استحسان افزودند و خلیفه هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که ترا طرب میرسد بگوی من حکایت اصوات
و الحان که شنیده بودم که ماننده آن وقتی نشنیده است گفتن گرفتم که زنگی شب از روی روز منهزم شود و صیقل
صبح زنگ شب از آئینه روز بزداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن
کنیزک را تکرار کن چون بازگفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم کردی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماما شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود
و برخاست و در حرم رفت و من ندانستم که کجا روم ناگاه خادمان بیامدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده
تا تهیه من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان
باشد در وی معد کرده من شبانگاه در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که برخاستم
از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فصل این حکایت مخرجی است برانکه چون در عملی بشروع خواهد

تبسم
آهسته خندیدن

وزنا در راه گرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند با این همه کرمها
از مکارم او پس مرا ملامت میکنند که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او غصه در گلو گیرد و با آب
قراح چه رسد فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا نباشد
هر دعا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت و مروت را گویند و من درین باب میگویم نظم مدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم ایمن و غنی گردد آنکه با احتیاج و هم بود سجیتی خوب با بخشد هر که را
مکرمت قدیم بود جز با اهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من باب التاسع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم هرثمة بن اعین در اول ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که بموسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خاص او بودم و با این همه ازو متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفاکت دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرای بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بود و همهٔ حاضران نزدیک او را
دور کرده و مجلس خالی گردانیده پس مرا فرمود که برو و در را بربند و باز آی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف جان من بیشتر گشت برفتم و در ببستم و باز گشتم پس روی با من کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین ساکت ملحد یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخذیع کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوندی خویش بیرون و نفرت دادن ایشان از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند بیا
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدر رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر بر سی
که در آنجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم و دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمائی اول به خدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چه گویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعاً و طاعة فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

قراح: آب صاف و خالص

[illegible] مبالغه کردن [illegible] در مدح

سفاکت: ریختن خون

علی را بالای بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق گردانی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون از این شغل فارغ
شوی جملگی لشکر و غلامان را فراهم گیری و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا یابی
بیرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا
بجهد بکشی و هیچ جا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم آنچه فرمودی همه بجا آورم اما دانسته شد تا
ولیعهد عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعه آل ابی طالب و هر فتنه که در مملکت ما انگیخته شود و هر خون که
ریخته گردد بسبب ایشان باشد و ازین که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم ترا باید که با تمام رسانی گفتم بالعین
والرأس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمه شب بگذرد و بعد
بیرون روی و از روی آغاز کنی و بترتیب چنانکه فرموده ام با آخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخاست
و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و این
کار بدیگری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم
فرموده که ازین موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا امیدوارم که در دل او آنکه
از اینجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزند را همه
بجای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا باید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و اندیشه ها اندوه سر را بر آستانه
نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان
او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا این لحظه بقتل من امر فرماید یا فرمان داده است
و کلمه شهادت بر زبان راندم و بیرون رفتم با خادم تا نزدیک پرده حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان
شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرای
درائی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت اندر آی گفتم نعوذ بالله من
در آیم و نه کسی را زهره آن بود که اندر آید خادم الحاح کرد من با آواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من
در آیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آواز شنیدم
که یا هرثمه بیا که من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خوانده ام که در آن متحیر ماندم در رفتم برد

تخلیط: آمیخته کردن و فساد انداختن در کار

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت یا موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جملهٔ مسلمانان را از وی برهانید
بیا تا بنگری او را در رفتم و دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر
او نهادم و دیدم مرده یافتم خدای را شکر گزاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او
ترا سفر بود در حق پسرم هرون و در حق آل ابی طالب و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع نمودم
و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من آنجا پای
بالا برفتم پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم در روی او نظر
نکرد و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و رو بکا
سجده آوردم و باخلاص تمام نماز گزاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جای بخواب بیفتاد ناگاه بجست
خند و در گلویش گرفت چندانکه فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که مگر آب بگلویش فرو رود و آب نیز در گلویش
بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو
بنزد پسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تازه کنید من برخواستم و بتعجیل
نجات فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح بر آمد از بیعت فارغ شده بودیم و کار خلافت
بر هرون مستقیم شده و بدی موسی هم بنفس او راجع گشت و من و جملهٔ مردمان از شر او برستیم و سبب خلاص من برشید و
انتقام عقوبت و ترقی درجهٔ من این بود و فضل در این حکایت فواید بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مرد باید
که برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و بیقین شناسد که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله
و التحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را سر در قضا سپر گردد
چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش با تن خویش است
بد اندیش هست بیگانه گر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من باب السابع
آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده
بود و بدرجهٔ کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود و ضمان
معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

بمناظره سخن سخت و لفظ شنیع گفت صاعد آن سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آن وقت او در عداد
خدمتکاران ابو نوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بجور دیگر وهی باو
نرسانند و او را مثله نکنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهور که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا حکایت کرد و از سختی آنحادثه شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر آنجمله بردی فردا بامداد به همه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران بروم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو مسامحت نمی نماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بدانستی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت نمی نماید تا این مال را از تو بر حکم تاوان یا در شکنجه نستانند و ضیاع و اسباب با دیوانیان
نگیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و حرمت نفس را
اختیار کردم گفت حالی سی هزار درم بمن ده بهمان لحظه بداد و بر نزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقتها و
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آن خادمی بود که موسی عاشق او
بود و هرچه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او مفوض بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو میباید
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی
چون عبدون در خدمت موسی بنشست و بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر اینجا جماعتی اند که کاتبان و
متصرفان اعمال اند و در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تماماً ضایع میکنند
و ازین قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک بر شمرد و پس گفت اگر کتابت را ببرادر من واگذاری

عداد: شمار
تهور
هنگام: ساعت
مثله: گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن
ضنت: بخل

چنان کند که با حرمت ترا منصب وزارت باشد و هر ساله چندین توفیر و ارتفاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از منصب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد و چنانکه هیچکارها آنرا هرگز از تو توقع ندارد و باید که او را
منصب کتابت خود مفوض فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود و الحاحم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی بدهد که کاتبی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت نیم ستم تا برادرم حاضر آید و آن اموالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد تشریف گرانمایه در روی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
بر او مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در شهر
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابونوح بود و صورت حال با روی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال برنشست و نزد ابونوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آشنائیست
دیروز در روی من که فلان و فلان شوند چه بی ادبی کرد و اندیشه کرده‌ام امروز با او نکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او پیش نشستند
و با او بسرای رفتند ابونوح گفت این کاریست که هرگز گمان نبردم و دوش او از من میترسید و امروز مرا از
وی عیاذا باید ترسید درین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و نزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابونوح صلح کنی و تو زن نداری از و التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگر چه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر و منزلت و شرف او را
بشناسی و بدین وصلت جود دست و هم صاحب منصب و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و مصاهرت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او بهمه
حال بزرگتر از تو او را باید رفت و گرنه او بیامدی صاعد برنشست و نزد ابونوح رفت و همان روز میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابونوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابونوح اول ترقی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین [illegible] و در حکایت [illegible]

[illegible]
موکب — گروه سواران که در سواره امیر خود باشند
وصلت — پیوند و خویشاوندی — پیوستگی
استظهار — یاری خواستن و قوت پشت شدن
صهر — پدر زن و شوهر و شوی دختر و خواهر و خویش زن و شوهر

که مرد باید که چون حادثه پیش آید و واقعه واقع گردد که بیم آن باشد که دشمن بر وی دست یابد باید همه مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که تن از بیم
سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کرا ای که خوار و زار و نزار هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک خود زر کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب العشرین عباد بن
حریش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را عامل شیراز نمود و علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بصد
هزار درهم حواله کرد از آنجمله چهل هزار درهم بگزاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنرا چندان قیمتی نبود مرا
هیچ نماند در مانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که حوالی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس حوالی با جزو بلند بیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و بجاه و درم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را ابی حاجی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشاد و آن بجاه و درم را بدو دادم و گفتم در جمله ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
بهر حیلتی که توانست مرا بدو رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر باز گشته و بشیراز میآئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشتری او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که امیر جمله کار با نیابت
بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود و اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

تلفیق سخن فراهم آوردن و ترتیب دادن

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بر وی جمع بود برسید و به دفترها ثبت کرد تا
و من از سر عمل خود رفتمی و حال من هم بر این منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش به رفاهیت و خرمی روزگار بگذرانیدم فصل در حکایت فایده آنست که مرد چون از
خدای که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و کرمی شود باید که اول به لطایف
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و در این باب نیکو گفته
نظم بلطف طلب مراد از مرد که سنگ را رفق و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک تازه
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دو باعث بجرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هر گاه خوابی بیابد باید که تعبیر و تاویل آن را به
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آن را محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگر چه دروغ بود اما عاقبت چنان شد که او فرمود و من در این معنی
نیکو گفته ام نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست آن بیابی سالی ور نه باری بدان او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد فتح احوال خیر بجز مقال اقبالی فی المعنی رباعی دم در هوس جام جهانی
میزن در آرزوی خود پر و بالی میزن بخت ار چه بخفته است تو خوابی می بین حال ار چه نکو نیست تو فالی میزن
الحکایة الثامنة عشر من الباب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
شهری بودم و جمعی از طایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی حاجتی با لوده گرم
خویشان برای من بفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن بگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب بر این سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم به دهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یکساعت بگذشت
ناگاه شخصی پیدا شد در مسجد گشاد نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سر پوشیده داشت و در آن جامی پالوده گرم

مروق: و در گفتن آوردن و خوشحال ساختن

کرم بود دنیاکه از گرمی همچو شرار در پیش ما نهاد و لوت شاعرانه بنهاد گفتیم از کی است پس سرپوش از طبق بر داشت و گفت
بخورید با شیخ گفتیم نخوریم گفت بخورید هم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت بخورید هم آن کنیزک دست بر آورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و مرا نیز گفت بخور چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق بر گرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این طعام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یکساعت پیش ازین از ما پالوده کرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد دیگبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر بار به تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد به طلاق سوگند خورد که او ازان پالوده بخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان کرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر این شیخ نخوردی او را بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس ازان آن شیخ گفت چگونه می بینید لطف باری تعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدیگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من در معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بکنج خانه در ساکن چو آفتاب در آن روزی آید از روزن وگر چو طفل بگهواره در شبان چینی فرو رود بگلویت
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و حشم در یک سرای نزول جمع
بود و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل ابو محمد بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و بنشستم پیری نابینا نزد ایشان در آمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار رسید و بلیات پشت مرا شکسته است و بجهت
کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفضل فرمایید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

و همانا که امیر نیز این رای صواب نماید و رقعه بپردازد و در غایت ارادتی و برای ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان دراز است اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بود بصواب
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت ننماید اگر این بعرضه رسد الحاله فرمانی شافی یا شیخ ابا علیا
گفت مرا آن علیا باید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل برسانی و از نزد ایشان قبول نکردند و شیخ ناامید
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و نزد
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را برقعه نبشتی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا درآمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من بنشستم
حاجب درآمد و رقعهٔ بروی عرضه کرد در آنجا نوشته فلان ابن الفلان الموصلی الضریر سیف الدوله گفت آورندهٔ آن
کجاست حاجب گفت بر در سرای است گفت بگوی درآید که او با آن خویشتن داری و تکبر و استکبار و استغنا
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا او چه ضرورت و احتیاج چون درآمد شیخ بود که او را نزد صالحی و
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را دید بجای خویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تمام فرمود و گفت
ای شیخ درین مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلوم است که در دار دنیائیم و ندانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که نزد ما آئی تا آن حق قرابت و اختصاص قدیمی که ترا با ما بوده است بجا
آریم بالنفس خویش بد کرده و با کان بد برده و آن شیخ او را دعا گفت و شکر بگذارد و عذر میخواست چون لحظهٔ
بنشست برخواست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر رقعه
فرو خواند و هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی چیزی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر ضمیر چیزی با وی گفت ایشان بطاعت رفتند و پس از اندک
زمانی خازن بیامد و دو صره زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نابریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فرا خور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالینها بیاورد
و چون تالی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آن را دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآن کس تسلیم کردندی و میر آخور بیامد و استری راهوار نشست بسته باز

بازین و الکامی چه سبب چنانکه سه هزار درهم بهای آن بود با غلامی بیاورد که جامهای نو پوشیده بود بیاورد امیر از غلام پرسید
که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم
و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و از هیچ نفقه پروا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و نیز معیشت او بفرمود تا سی دینار نفقه بیاورند و بدو داد و بدو
گفت فلان سرا را بگوئید تا غلامان کشتی ده کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زود
پر کنند و احوال او در موصل بما رسانند و در هر [illegible] که او ترتیب این اجناس میداد شیخ صد بار از [illegible] هیچ خبر
نمی پنداشت که او تغافل نموده است و در وقت او را بهم نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا
تفصیلی نبشتند و بر کاغذی ثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود دو هزار درم دیگر از
قلمرو موصل بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در آخر
سال نزد ما آمدی که اموال بحقوق رفته و سائلان و محتاجان و مئونات اخراجات متقاضیان بحضرت ما متفرق
و کرامت امید بای تو وفا نمودمی و حال منتهی آنست که این قلیل را حاضر قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواند من
با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا بسیار یکبار بر او تقریر مکن تا زهره اش آب
نشود چون تمامت آن تفصیل را بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار به امید من افزودی
حد عطای من در گذشتی و حقوق مرا چندان که مافوق آن متصور نیست قضا فرمودی و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو
قیام نمایم اما خدای تعالی در دارین مکافات آن بخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بطلب اخلاص
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی نامتناهی باشد که ارزانی فرموده و امیر دستوری داد
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید
و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ بسرائی رفت
که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بگزیند
بغایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او راست نزد شیخ برم من بپای خود
و برروی شیخ گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از تکلیف ایشان نداده اند و نه دهند نه اکنون و نه پیش ازین او گفت

ترکت این جلیس سخنان کیر و بگو که آن چه سخن بود که بدین بدنامی کشی پس از آنکه شیخ نومید گشته بود و من ماجرائی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ شد از نزد ایشان بیرون آمد و
چون بنفس خویش بحضرت آمد بل وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از قبیل عظمت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ وجه مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر فرمایید یا اعتراف نمایید یا انکار کنید گفتند راست میگویی انعام
و اکرام امیر در حق ما زیادت از آن است گفت پس چرا امیدوار از من نا امید کنید و راه احیاء از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف ملتمسات منسوب میسازید
چه زیان رسیدی شما را اگر مرا و شما را از این بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بمن رفع افتادی اگر خدای
بر دست من نیکویی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردندی نه حق جهد آن مرد نگاه داشتید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را رعایت فرمودید و از این نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذر خواستند و سوگند یاد خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را ایجاز
کنند و او بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنا سیف الدوله افزودند و گفتند
این بازخواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فصل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار را شاید و کرام و اشراف را تخلق بدان
میباید کرد و درین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل عنایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تعنیف و تقریب که خواص خود را فرمود بسبب تأخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر زیاده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

ضریر

رقعه مختصر را مطالعه فرمود، جواب آن رقعه را التعقل دارند بقول بلی بی وعده ورنج انتظار بی تا کار محتاجی
رسیده و این ابیات مناسب آن معنی است که گفته‌اند من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کنی
حرام بود وعده خود تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده تمام نگیرد چون کنی دردی وفا تمام بود
وعده نادادن و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من باب الثّانی ابو عباد که
از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیرالمؤمنین مامون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخط خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب بابی که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و هر سخنی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او بهر دو بر آن کاغذ نهم و کاغذ را نگه دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته
با او ذکر آن نکنم من فکر آن کاغذ از زبان نرانم زیرا که در آن کاغذ تقریریست که عمرو را نموده در باب
رفعی که بروی بثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که
بار سیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن رفع گویا
نیز و عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با او گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیرالمؤمنین مامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت واقعا که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده‌ایم و تو غافلی و بنیاد
و آن مکتوب را بر وی عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگاری بعید خدمت مردی کنی و عادت او را
ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم الفلان گرفتم که بعضی را از آنچه درین تعریف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریک بوده‌ام آن میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا اطلاع گردانم بر چیزی که بر تو سخت‌تر و با هیبت‌تر از این باشد
که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت ندانستی که الست که خلیفه تعریف نامه تو بمن داده است و بمن

تعرّف شناختن

واداست و بمن فرموده است تا در این باب با تو مناظره کنم چنانکه پیغام در باره من فرموده است و گناه
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است بدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردمی تا ضجرت و قلق بر تو غالب نگردد و از عمرو مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد از این مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فضول دار
و چه نویسی او گفت آن کتاب را مطالعه کردم مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و او در آخر
آن بنوشت که اگر نعمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نبودی در خانه ما اینقدر جای نبودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سرما که در نیم شب بر باید نشست و بیک گرما که در نیم روز در حرکت باید
کرد نیرزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایه
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بیار سد و آنچه بر من رفع کرده بودند مبلغ هفت
هزار دینار بود با گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
که شش یا ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد باز گذارد عمرو گفت ای غافلان خداوند کار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند و او بدین
آن میخواهد که تا معلوم کند که او میداند که در دولت او با چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر حلم باز گذارد و عمرو بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با نگشتری خود و انگشتری
من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جملگی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من میگذشت که مرگ به از آن بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال یکشب
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود و گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ روی دگرگشت

و گوشت در تن تو کم شده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمؤمنین بیمار نیستم اما تا گشته
کمینه‌ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده در آن مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفاً بعد حرف
از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمؤمنین هر که گفته است نیک استقصا
نگاه داشته است که یک حرف کم و بیش ننهاده است گفت والله که این سخن با من هیچکس نگفته است اما من بگمان خود و مضمون
المؤمن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
اقوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیب باشد توان کرد و عمرو باخلاق و سیرت
عارف‌تر است از تو و همت او بلندتر و حوصله او فراخ‌تر است و من بدان چه کردم خواستم تا شما را بدانند
که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده‌ام و دانستم و از آن
عطائی از عطایا من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترز باشید و آن را بزرگ میشمرید و از استعمال آن
تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما برگیرم و شما بی خوف و استشعار از آن
مال تمتع توانید گرفت و من خود منعم و متکلم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت
من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته‌ام و خدمتی که بدان قیام مینمائید و چون او این سخن بگفت چنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخاست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را چکنم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر آن باد فصل در حکایت دو حکمت است
که از آن اقتباس باید که عاقل بدان تخلق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم باید که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شدائد بر رفاهیت و آسایش نفس خود برگزیند و مراد خود را
بجهة تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و ابواب اقتفا و استعداد امتثال اوامر او کرد و
غرض او در آن خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بسیار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان جمع نماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابوعباد و در این معنی گفته شده

باشکار اگر خدمتی کند شخصی عجب مدار که رفیق بود و نهانی در خدمت تو اگر بعمتی کند حاصل نرسید انکه تو از وی
بخیر استانی همین بس است که معلوم او شود و در آن که نتوانی تقریبا و جرم میدانی دوم آنکه چون کسی خدمت
مخدوم میکند و در سایه دولت آفتاب حیات مرفاهیت باز کشیده و بواسطه تربیت او بهره و منفعتی تازه و هر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل میکند باید که پیوسته امرا ما بنعمة ربک فحدث را انقیاد نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را کار
فرماید و از کفران که مستجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که برای حصول امنیت منتی نهد سخن او را
با عتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و متن بعضی میگویم نظم

چو مخدوم می نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت بنعمت پایدارش خادم او را بدست آرد بسی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت وگر انعامش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بحبت زانسبب دان که ناشاکر نیست در دوران نعمت الحکایة
الحادیة والعشرون من باب التاسع احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحاد
و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی نمیکرد و ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدیدم
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز
از وی سوال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیار میبینم و دخلی که بده یک آن وفا کند نمیبینم چگونه است
که بدین مونات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از نقایا یا زیهات و عطاء محمد امین
و کنیزکی از آن اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آشنا شدن ما
واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که از راه اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یکی از این یکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و [illegible] ستر او فلان کنیزک من که نیکوروی تر و بسیار تر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان زلف که بر روی تو آویخته اند

صحیح
دل ازان و آن صید دلها
بطرفی باشد از چشم
در ان جز

آمیخته اند کو دل که بر وفتنه ها انگیخته اند التخلص للطیف تر زجانرا کوئی ور قالب از روی من ریخته اند و من جهان جز بچشم وی نمی بینم و چشم جز بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود را از دل من باز یافته است و محل و مرتبه خود را نزد من شناخته و بر تسخر دل من در عشق خود واقف شده و بازنه اگرچه من محل قائلم و او در مضاب استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین جور و جفا بیرون میکند و همواره بمهل علیش مرا انجاکت عتاب تیره میکرداند و لعنت وجود خود را بر من منغص میکرداند لهذا من امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد بباید که هرگاه که این کنیزک که در غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او را بسیح تحسین نکنی و روی بروی گشاده نداری و بر آن سماع شراب نخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هرگه که آن کنیزک دیگر سماع کند بر غنا او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جایزه که عوض بر من است که بتو دهم و در حالت چه مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم با امیرالمؤمنین پس در حجرهٔ خلوت نشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر کردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن کنیزک از پرده بیرون آمد بهم آن بود که پردهٔ من بدرد و خیره و بیهوش بماندم و نیک لایق بود که در آن حال این گفتی غزل خورشید منیر است که ناگاه بر آمد یا در شب تاریک کنون ماه بر آمد سید اشم از حسن کمر بود عهد است هرچند که آن لحظه نه از چاه بر آمد از زلف چو چوکانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از چاه بر آمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد جان بیکبارش از آن راه بر آمد اول آن کنیزکی که در غایت جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها بیهوش و جانها در خروش می آمد نغمات متناسب و اوزان مستوی و نقرات موزون و الحان دلگشای سرائیدن گرفت و من چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست من بیرون شد و لی خواست من هزار آستین از نهاد من بر آمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که و سوای آن کمر دیچو و شدم و نعرها زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد

و لال
غنج و کسر اول غمزه
و اشاره بچشم
و ناز

نماید و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم رغبت من به سماع او خوش نشد
و هیچ کاری نکرد چون باره دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال داد و نغمه بسیار لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا چند ساعتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعرها بر
کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بجهت آنکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم** دل چون بیند
روی مه هوش و شیدا میشود راز ار چه پنهان میکنند در حال پیدا میشود گرچه ز بیم یار او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود هرکس که دید آن روی او با غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او مجنون
و شیدا میشود این در من تاثیری نیست ولیکن بدان سبب گرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع
او را تحسین بیشتر میکردم و هرقدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا گرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می آمدند و سبب اتحاد این ماجرا می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
سستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام غیبت امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم تا گاه دیگر رسول امیرالمومنین امین بیامد و بشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخواستم و بحضور او رفتم و همچنان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست او را
تا ببوسیدم و برپای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که از روز نشسته بودیم و آن
کنیزک خوش الحان را آواز داد و تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت [illegible]
و نعرها کشیده بودم خویشتن را تکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی یکدیگر نگریستیم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هرچه ترا باید بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان بران و مترس که خدای تعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد تو شد
زیرا که این کنیزک ترک آن نامه و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و هر مراد دل با میشه وچون

و چون صبح زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا نیمه برهه بردم و چون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن باز گذاشت بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آن
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در آنجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گزاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان او را بگیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران از
لحد بر جستند و لطمه سخت بر روی من زدند و دستها را از سرم گرفتند و در گردنم انداختند و آواز بر آوردند که
این مرد کشته آورده است تا دفن میکند مردمان جمع شدند و از آن حال پرسیدند حفار گفت این مرد دیرای
سر او آورده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بی سر یافتند و من در حال
و تحیر ماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعبیری و دشنامی و لعنتی دیگر شنیدم و مرا همچنان دست بسته
کردن نزد صاحب شرطه بردند و بیم آن بود که از خشم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
برادرانکه این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد با ایشان گفت یک لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از آن سرانجام پرسید من چنانکه بود از اول
تا آخر بلا و تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد در رفتی بود و از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در بام
آن سرا را گرد فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی عربان را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرطه
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر شمشیر کشیدند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن سر و حمال از ایشان بودند صاحب شرطه بفرمود تا گردن قاتل را

بردند و مرا رها کردند و من خدای را شکر گزاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر به هیچ خانه نماز گزارم
فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد
و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه
و آله و سلم که جعل الشر کله فی ثلاث و جعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود. هر چه بر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرب
که در جهان رود و تشنیع آن باشد که مایه و ماده آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و درین معنی گفته اند
نظم آب انگور آتشی است که او خرمن عقل و دین همی سوزد شعله شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتشی افروزد
پدر و پرده لیکن از ملوبه اولین چشم عقل بر دوزد عقل را شده از خطابهای او مثلی زد لطیف و نیکو زد
شد لگدکوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد گر کند پایمال عقل ترا کند اصل خویش می توزد
الحکایة الرابعة والعشرون من الباب السابع حکایت کرد عبدالله الصیرفی که در همسایگی ما بواسط
جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آنرا بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته
بود بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مداهنت کرد
بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز را پنهان دارم آنگاه
گفت درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ بآرزو میخواستم و در اثنای آن حال اتفاق افتاد که زن
من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آن قدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب کنم ناچار
بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم در آن کوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است
چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که بر در دکانی باز کرده چیزی میخورد چون مرا بدید بانگ بر من زد
و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه
رو و بنشین تا از خفتن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم از این طعام و نیز آن قدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد
و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود بپوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود
و من بغایت قوی بیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خوابی

زمر: نی نواختن و دف زدن ۱۲

منقاد: رام و مطیع و فرمان بردار

می آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود
برخواست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده
بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم
نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس بیم آنست که هلاک شوم پس آنمرد که در
خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند بستر
بیاوردند و بخوابیدن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمیدانستم که خود را با ایشان بنمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا
هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بسیار خورده بود و از ان دیگری تا مست شد و بخفت پس آنمرد که در سرا بود
برخواست و گرد خانه برآمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار
بوده ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آنمرد را
که خفته بود بکشت و جسد او را نگه داشت تا بفسرد پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت
من با خود گفتم بعد ازین چرا درینجا توقف کنم برخواستم و آن بدره را در گلیم نهادم که برخود داشتم و از سرای
بیرون آمدم و بشتابی هرچه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که درآن گشاده بود و مؤذن برای
اقضاء حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن درآمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا
همین لحظه رسیده ام جایی ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا نگهداری خدای تعالی ترا فردای
قیامت نگهدارد و برهاند از عذاب قیامت مؤذن گفت بشب در را بان خدای تعالی من بدره را در زیر سر نهادم
و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آنمرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام
میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب میدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد
و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تامل کردم ده هزار دینار در و
بود آنچه در آن وقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم که اسباب خرابی بود و از ان بدره هم اثر اعانت کردم
و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام فصل در حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند
در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و برای ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام نماید که بسیار باشد

روستا: مزرعه بوده

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایتی یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد
و دیگری جان و مجل مخاطره نهاد و آن مال را بدزدید و دیگری آن را بربود و دیگری خون ناحق در کردن خود کرفت
تا آن مال بشرکت دیگری خاصه او باشد و بهر سه را حز باد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک
و هتک و کسب اثم و بزه فایده حاصل نشد و آن شخص بی زیادت رنجی از آن تمتع و برخورداری یافت و درین
معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر خوف است صرف
مکن جان برای او چون تکیه نباید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من باب السابع
پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت
و منازعت افتاد آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزه
منع میکرد ایشان همچنان لجاج میکردند او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنگاه
میان ایشان منقطع انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من
واقع شده چون فرود آییم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان
شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بیست دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه
میگویی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب باذن در تصرف بادی تجارتی کرده ام
و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت
کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند ازوی تا با من مواسا کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا
مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم
اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری مینمود و درخواست
میکرد تا شفیع باشم و طالب دین همچنان مداومت مینمود و تحبیس اشارت میفرمود چون وام دار نومید شد
و متیقن گشت که او را حبس خواهد نمود بگریست و گفت والله که اگر مرا محبوس کند هلاک شوم و او با من درین
معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آن مال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از
برادر من سه هزار دینار ترکه مانده بود و او برگرفته است ایمن گفتند که با او درین باب منازعت کن و او را

بزه: گناه و خطا

ستیزه: عناد و لجاج و کین و قهر و دشمنی

مساهله

نزد قاضی آمدم و چون او این سخن گفت مرا از خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی مجوز هستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب
مأذون در تجارت و بروی ضریبه بود منجّم چنانکه هر روز درهمی باو میرسانید و مالی عظیم جمع کرد بمقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده‌ام مملوک و ضعیف و دو پسر از او دارم از زن آزاد
و نفقه هر دو پسر و زن و خویشتن بنفقه کسب کنیم و ضریبه نیز مرا او را کار می‌باید هیچ نتوانستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز چنانست او را رها ساختم کردم و با وی نزاع و خصومت
نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت راست میگوید و او دو پسر آزاد دارد گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر
ندهد یا بحبس نرود باز، و گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار نمود و من بنده
گفتم و ستوده‌ای میدهی تا برای پسران کودکت تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان آن مذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب سنت است مستحق این میراث‌اند و تو اگرچه بنده‌ای بمنزله مرده در حق ایشان بحکم بندگی و شهود را
حاضر کردم و آن بنده بحکم اطفال آنرا در خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف
و من بروی بثبوت آنکه حق آن دو طفل است حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بنسبت دینار
بقرض بپدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و شیئی از ربح او را باشد و بدین جمله احکام و استشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشحال بازگشت و آن لجوج خائب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و ستیهندگی این منظومه را ختم کردم نظم در کارها مباش ستیهنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را و لیکن تو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را بوزاست سان
کاری نباید چو زجاج تا از لجاج تو بکشد آن سراج را چون دهر ابنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رنگ
بیچو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و مناز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

منجّم: آنچه بتدریج ادا کرده شود

اصرار: سخت تکرار کردن و ... گران کسی را در چیزی نمودن

الزام: بر خود لازم کردن کاری را

ستیهنده: ستیزه کننده، سخن ناشنو و ستیزه

زجاج: آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که از روزگار معتضد مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی بر جمله تا مزید من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر در وی گذارده بودم و قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهت دفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی امروز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند و طبق زرین تا آن بیاورند من بر ایشان انکار کردم و طبق نخواستم در آوردن طبق تأخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و انار بشکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در بام و وثاقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در آن حال نخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخاستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادره است و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و به قدر سیصد
هزار دینار بندگان و املاک و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
بانچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تأمل میکردم نشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبر آن باغچه
را میکند و من در جا کها میجستم و یک یک مییافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن مرا باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باری تعالی کند و هر چند دفینه محکم و مخفی و نهان باشند و در حفاظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشند که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسیار بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهد و اگر چیزی بعلتی ضایع و مهمل یابی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد او باز به دست آمدن و برجای
خود ماندن آن ناامید نباشد که چون خدای تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگر چه
ضایع و ظاهر باشد از دستبرد حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش ستمگران و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری و به
حادثها نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیره ز امید نا امیدی تو مپسند آر امیدواری الحکایة
السابعة و العشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحمانی گوید که چون ابو علی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هر چه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه بنشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و مستمند گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت نمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض خدمت در کار من تفکری نکرد و در من ننگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندام نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیأت و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخاستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیأت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تأمل و تفکر کرد پس اشارت بحاجبی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود و خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
نروی تا او بسرای باز آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهاد من برخاست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و چون
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسش کرد

وی مجلس بنود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی عشیرا این تو خود در انبساط قت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثت جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت والله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم
و دست بقلم و دوات برد و برات مبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ ده هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال درست احوال از دو بدین بفرمای و دو هزار دیگر نیز بداد و گفت بدین زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف کنی چندانکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخاستم
تا بروم گفت توقف کن پس پسر خود گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرموده‌ام در مدت
اندک او را میسر شود پسرش ابو الحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل بهای
سال بر گرفتم و بعد از آن ابو الحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه مصادره از من گرفته بود بمن باز رسید فصل از حکایت آنچه اعتبار را شاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول کرده اند و یا بحسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
کشد و او را درمانده و مضطر و دشمن کام و عاجز کرداند باید که هم او بلطف دستگیر او گردد تا همچنانکه اثر
قهر او بر روزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قصارای
همه محنتها زوال محنت و وصول راحت باشد و بهمه حال هر که بقضا دستگیری قضا و پای مردی قادر برخیزد
و چون افتادن از او بود دست برخاستن هم از او باشد چنانکه ابو علی بن مقله با اسمعیل بن محمد الخثانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که زپای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گر چه سنجش تو فکندی و فتاد هم

همه یکی روز ز جا برخیزد چو که قهر تو بدرد وش انداخت لطف کن تا برو ابر خیزد چو لطف تو دارد تو بگیرد هی وی همه نشئه
برضا برخیزد یعنی بر سر او بنشیند که بدست تو بپا برخیزد الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع
ابو تمام الزیادی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود که اهل سده
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که ملبست ببصره که امیر اهل خشت خوانند
و در روزگار سید و هم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند در روزی گبری بیامد و زن خود را بر دراز گوشی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد اهل سده و هم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
از وی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از آن جماعت دنبال خر را بر بایه و خر از آن سر جست و آن عورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد و آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند بجای که هست بیاید و زن را هم بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدا تعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و
از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدا چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و توجه من با خدا تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا اثر خشم خدا تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدای تعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب ظلمی که در باره وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و نالهٔ ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و درین
معنی گفته شده نظم تو از گزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافر
بود و حاشا چو بر خدای بنالد نصیر او گردد الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع آورده اند
که در شهر مصر [illegible] سه برادر بودند یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میانه

اجابت
خواندن و
مجازات بنفرین مظلوم
[illegible]
اقتران
نزدیک
شدن

حال نام او عون بود و یکی درویش محتاج نام او سلامه بود او را از فقر کار بجائی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و کسب
بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان و اسطه
باحتیاج او مشغول شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل رفع گفت که اگر بدو بدان از پس مرکب من چندانکه بروم و هرجا که فرود آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن با آنچه گفته
که من ازین امتناع نمایم و او از ابها بسازد اما من بر آنچه او بنهد باید صبر نمایم و هرچه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدای تعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکشم و در سؤال بر خود گشایم و مذلت گدائی کشم
بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز برنشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او بنشیند هرچه از
بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با وکیل خرج مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم کرد و عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و بفرمود تا سلامه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام میتوانم نمود و حساب
روشن میتوانم کرد و عون گفت من درین باب ضامن تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم
و بجمله سازم و بدین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد آنگاه
او بر در سرای وصیف بنشست و از جمال آن قیمت تا حاجی که بمطبخ می آوردند از هرچیز بسیار و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بران تفصیل جمعی نهاد و سر جمله برآورد و چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بر روی عرضه داشت تا حسابیکه سلامه ثبت کرده بود بسنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود و وصیف را از سلامه خوش آمد بفرمود تا
او را حاضر کردند و تا آن وقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داده او را صله فرمود و در آن ...

سلامه گفت
سلامه گفت برادر بگو این سخن را
۱۰

شاگرد
بجای حاضر در
اصل بعضی نسخ
اما مجاز این معنی بیشتر است ...

در بعضی نسخ
جمهها ..
۱۲

مشرف
نویسنده که بر
نویسندگان
متعین شود
تا از خیانت
ایشان خبردار
...

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و نسبه‌ها کفایتی که سلمه نموده بود و تحفظی
که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت
و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و مجلس نزد او رفیع گشت و
درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت
که فرزندانم بسیار شده اند پسری ملیا باید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات
و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهة مخارج ایشان معین کنم
و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم تعیین نمایم زیرا که اطفال و عوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بسیار
قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه مطالبه میکند سلمه است و خواستم که وصف
او با وی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم باز نفس من با [illegible] و صحبت مینمود و در آن لحظه متردد بودم و ساعتی
در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم [illegible] خدای عزوجل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است
و نزد [illegible] است اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من
برمیگیرد و تفکر میکنم نمیتوانم که از سرای بیرون فرستم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده است
تامل مینمایم از خویش نمی‌پسندم و نیکو نمیشمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمة بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود و چون حاضر
شد متوکل را سخن وصیف جای گیر آمد و بجهة هر پسری سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه
هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام بکار
سرای حرم و تعیین جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف وکلا و تولیت و تقلد جمیع مصالح سرای
حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیادت
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت
روزی متوکل از این سرا بدان سرا و از این حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود و حشم و خدمش

مستبین: واضح و روشن و ظاهر و آشکارا

بر سلمه افتاد و آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من کفایت و امانت تو و اولاد
و اهل حرم را بتجربه در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات
را از فراش خانه و شرابخانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین جهات قیام مینمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت آن حال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند
اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار بداشت و چون شب متوکل را از وی یاد آمد خادمی را گفت برو
بنگر که سلمه درین ساعت بچه کار مشغول است مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم برین صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت با وجود آنکه [illegible]
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خط تو نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلندتر ازین که
بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میباید
کرد و احوال عرضه میباید داشت لهذا احیانا میرسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نمی‌نماید
و من باین سبب مشق میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصه او دران بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که تا این غایت من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هرچه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری
و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بیمقدار نگرداند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجره های اولاد و حرمها میگشت با خود گفت که این مرد در سراهای ما چنین میگردد و درین سرا و کوشکها و حجره
و مقصوره هاست از آن اهل حرم و اولاد و کنیزکان او را هر روز بگردد و نوشته بهر جائی بباید رسید و بباید حال آن در
او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل پس بفرمود تا بهر کرسی نشستنی و متوکل چون

استطلاع: آگاهی جستن و اطلاع خواستن ۱۲

مقصوره: سرای فراخ استوار

چون خواستی ایشان را بجهد بچیزی و از سرای بسرای رود و بیرون درازگوشی نشستی رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه پسر برادر را از
گوشه نشسته و در سرا باز آمد. شد نماید و بیرون از توکل و سلمه هیچ اثر پدید و دیگر بار این درجه بود فصل در حکایت
فایده دانستن حسن عاقبت و نیکوی ثمره امانت و چه کاریست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی گرفته
برادر زادگان بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میبود و بدان درجه رسید که در سرا های خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی هم و رنج افزائی و جز
سود و کم چو از راستی کاستی تو از راستی برخوری بیگمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتضد علی الله آرزو کرد که از جهت او خانه واری جامه
اندر بیابانند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پرده‌ها با همه مناسب و ملایم بکید بدان شکل بیاراستند و
نقش و صورت که او را بایست یافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده‌ها بیاویختند و آن روز ندما و مطربان را حاضر کردند و آنها هر یک از
طرایف تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در آن چشم او وقتی تمام بیافت و چون روز بآخر رسید او
برخاست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواندند و در سرا گفتگوی و شغله دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پرده یا یک پرده را دیدیم که نیمه آن را بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افکندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل
باطل کردند و بر اینچنین جرات در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین تشنیع شنیع
کرده از پیش چشم من غایب شد و پیدا نمیکند که که بود پس بفرمود تا نخریر حاجب را حاضر کردند و سوگندها بر
زبان راند که اگر نخریر تفحص نکند و آن گناه کار را حاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و نخریر برفت
و او هم بر آن صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد نخریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور روی پیش پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده بریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرد و متضرع و زاری میکرد و عفو و اقالت میطلبید معتضد بدان التفات نمود و نخریر را

فرمود که او را بیرون برد و بفرمای تا دست او را ببرند و ما را بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچ‌یک را زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتضد بر آمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده می‌گشت تا بی‌آرام شد یکی از معتمدان پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان مطرحی لطیف و فرش دیبا که بانگشتش فرو رفت و چون معتضد از آن درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت بدین باریک جراحتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده‌ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا خبر و تفحص کند که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بیکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و دلها از بار اندوهی که بسبب او گشته بود خلاصی یافت
فصل ازین حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص دهد بمضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و آنرا وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب گویم نظم چو حق نجات هر آن بنده که بخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
ببخشد شفا بلحظه‌ای ز خوف و بیم همه او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امید دار که او هر آنچه خواست
بلی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی گفت هشام بن عبدالملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا ببرزاوی رفت و بنشست از نام و کنیت و جاه و نسب هریک
بپرسید چون هریک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول انشاد بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

التماس در جواب

تو نیز در خانه بنشینی تا روزی بهر تو آید او هیچ نگفت چون هشام از او غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زر و جامه بر گرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و برود
آمده رسول او را گفت که هشام میگوید که خواستی تا مرا دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را با و
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا بعقب من بدو رسانید بی زحمتی
و انتظار مشقتی و این ابیات مناسب این مقام است نظم دلی از مرض حرص ناتوان گردد هر آنکه سود شمارد
سر و زیان گردد تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چه زهر قاتل حرص هلاک جان گردد مشو دوان پس نان هیچ
سگان که روزی تو اگر چه زو بگریزی بپست دوان گردد الحکایة الثانیة والثلثون من الباب السابع
محمد بن سعید الیباری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از باز خواست معتمد و مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل گاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یکی نامه نوشتم و از عنایت
امیر المومنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از آن ببیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر شفقت
قدیم و کرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیاید و هم بباید تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون کتابت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیر المومنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ابناج و اساس و موجب خشم او بر ما هر دو
یک سبب داشت و علت حبس یکبار هم و مدتی در حبس و قید ماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما شمارد و بعد از آن دلداری فرماید و بعفو و اطلاق بشارت
و منت نهد و من بصیرتی تمام ندارم و گویا در آن می نگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وی قطع کنی و حدیث
در وغلش نگنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اصطناع

تمویه: مکر و فریب و تملق

تقریع: سرزنش نمودن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان کنم پس گفتم حرمی که حواله با کسی نماید صورت دارد و هر کجا چیزی که انفع تر
آن بجای وه مال و تن و جان ما راجع باشد شفاعت نمائی جواب این سخن با من بازگذاری و بلکه بجای خاموشی یاری می دهی و بگذاری
تا من بحرف و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی کرده ام و بلکه منتی نمایم که از این ماده که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را به آنچه سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بود و ناده ابریق زرین آب به دستش میریخت و مسواکی بمقدار سه
گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن [illegible]
داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها برآورد و بر روی خود بست و فریاد برآورد
که لا والله یا امیرالمؤمنین هرچه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه منسوب ما لی
از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با
با دانائی چون تو بکار نبرند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا مشت خود را
برشمارد و جرم ما را بزرگ گرداند باز نگاه کرد که احمد خویشتن را نگاه نداشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره
گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هرچه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیرالمؤمنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگر باره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامها
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و روی مجروح گشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای با استخفاف هرچه تمامتر
بیرون کردند و من متحیر بماندم و ندانستم که چه کنم با خود گفتم که اگر بایستم شاید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
او را که بیرون کردند این را چرا ایستاده است و اگر بروم هم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پایین می کشیدم چون واثق بدید که تهتک بار

بازگشتن میکنیم فرمود که تو بجای خویشتن باش با سلیمان و با بکار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با او که
کرده انکار میکنی من گفتم یا امیر المومنین بدکردارم و گناه کارم و بجرم خویش معترف و بجنایات خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المومنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشاید و بعجز من ببخشاید
و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من روی
خاک زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا بآسمان رسانیدم پس یکی از مقربان فرمود که خلعتی در وی پوشانیدند تا مکرم و محترم
بسرای خود رود و هر روز برسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون بازگشتم واثق گفت جرم
آن سکت را نیز همچو اینکم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد بروید
و او را نیز خلعت در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند تکرار گرداند مگر ندانی که تو به نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز کراهیت لفظ
تو به و قبح آن از دل من بیرون رفته است فصل درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او را در حادثه مواخذه و معاتبه
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر او منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود استغفار کند
و از کرم و رحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسانتر
بود و لذت کرم را ایشان در یابند الا در جنایتی بیش باشند چه اگر خواهد که براءت ساحت خود را ظاهر گرداند و سخن
ایشان را بانکار رفع کند باعث التزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون آن مخالفت را صورت نزاع بود نایرهٔ
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون ببینی که شاه اندر خشم گردد نسبت
بتو گناه کاری گرچه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عذر بیکردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاه تکلم استغاثتی خواهد و از کرم او استغاثتی جوید
سخن مهذب و سنجیده بر زبان راند تا مهذب و سنجیده شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر که بجنب و تحرز

جرم: گناه
حلم: آهستگی نمودن در عقوبت کسی

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد چه هیچ وسیلت حصول مرام به ابعاد
تر از عهد و بستن کلام نیست و هیچ سببی فعال تر از غضب را موثرتر از ترک آن نباشد و تا تواند در تقلیل کلام
و ایجاز سخن کوشد که هر چند بلاغت و فصاحت مجلب رفاعت و راحت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت
دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن نافع ولی عیب و خوب باید گفت و گر چنانکه
ندانی خموش باید بود ز گفتنی که بر بحث از آن خموشی به همه زبان چو شمع گوش باید بود الحکایة الثالثة و
الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز هارون الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را
عادت نبود طلب داشت و رسول را احضار من عنف و تعجیل تمام بود و امارت کراهت و غضب در روی بدیدم
مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی نشسته متمکن و
کرسی بیکجانب نهاده و دختری در سن چهار سالگی بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب نداد و سر
بر نیاورد و بدست آن بساط را میسود من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر برآورد و گفت یا اصمعی
بیتی این الدعی [illegible] مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زائده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته
شعر اقمنا بالمدینة اذ نشنا مقاما لا نرید بها زوالا و قلنا این نرحل بعد معن و قد ذهب النوال فلا نوالا و
کان الناکل بعدن الی آن زائد حضرت علیا لا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود در کسش
مقصود در حال کجا رویم پس از معن چون برفتن او برفت جود و عطا و نمانده بذل و نوال یعنی کرم و جود معن را بود
همه جهان که و مه تا بوقت مرگ عیال پس گفت این بر مسند خلافت نشسته و بسر مملکت تنگی او میگوید چو د
نوسخا نماند بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده
والله که با او چنین کنم که هیچ [illegible] و وعید بسیار کرد و من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با جرائم آن
سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان لایق است پس بفرمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه
و چوب بیاوردند و او را [illegible] و تازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المومنین چه جرم کرده ام بر جان
من ببخشای و او همچنان میفرمود که بزنید تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیر المومنین بر من ترحم فرمای
و آن مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته ای سکت وا

وا و ان قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شعر بل تطلبون من السماء نجومها باکفکم ام تسترون
هلالها ترجمه میخواهند که انجم سما را در کف کنند یا توانند که بپوشند شکل قمر و هلال رشید چون این شعر بشنید امر نمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این حبشیه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مواشیه است دختر شین بنزد او را دعا گفتم و چون نیک تأمل کردم بدانستم که رشید بسیار داناست چنانکه از بشره و سخن او را
معنی ظاهر بود پس مرا گفت پیش بیا و بوسه بر سرم وانشیده من پیش رسیدم و با خود گفتم از یکی واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن ایست اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که انجالت او را بر آن
دارد که مرا بکشد و اگر نکنم بنافرمانی متهم گردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل اجل
تاخیر نهاده بود در آن حال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر چنین نمیکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت
چه رسد. فصل در حکایت خلقی که بار و تحمل میباید کرد و اولی که آن تا دست میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هوادار که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد زلتی صادر شود و جریمه حادث گردد
و بسبب آن او را معاتب و مواخذه گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت شفیع او باید دانست و هیچ که گناه جدید عتاب فرمودی را با حق قدیم
عتاب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار از لطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه بیرون مکن ز تو گر چه ناپسند آید بسیکت جاه
بوفای سابقه قدیم از سینه اگر ز زخم تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز کن به پیش او چنین الحکایة الرابع
والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد با مدادی
برخواستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم و گذشته از آن
بخرج روزینه در مانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم
متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیر المومنین را اجابت کن من پیش رسیدم و گفتم بروم و جامه

تغبطت بالفتح و الکسر آرزو بردن بحالت کسی بی آنکه زوال آن خواهد

نجبا سما بمعنی بسیاری و بلندی آسمانست و در اینجا کنایه مستعمل است

در پوشیدم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب انضمالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم
و با رسولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین بنشستم که خیر است
نشستم پس گفت که نیکوتر و بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم تا ابیاتی بخاطرم بیامد که دلم بران قرار
گرفت گفتم نیکوترین آنست که قول خنسا چون نام خنسا را بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم
اینکه میگوید شعر وان صخرا لمولینا و سیدنا وان صخرا اذا یشتوا لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به کأنه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ما است صخر که او برای مهمان در تنگی بکشند مفرش به عذرا
یابد و هر کسی تو گوئی هست بلند کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
نکرده بودند من گفتم رای امیر المومنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من از این نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی بگفتم تا آنگاه
که موذن بحجت نماز ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسی که بیست هزار
درم وام داشته باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا در کار خویش صرف کند
پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مظفر که حسب حال است بخواند شعر وقد تعذر الدنیا
فتضحی غنیها فقیرا ویغنی بعد بوس فقیرها وکم علیته قد رأینا من مکدر واخری صفا بعد الکدور غدیرها ترجمه
و بسیار چه توانگر را درویش بسی کرد و درویش از و نیز بسی گشت توانگر بس علیش مکدر که از و گرد صاف
پس منهل صافی که بد و گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم و توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل
این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بسعی و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقات حسنة و بلیة معاودة و درین معنی گفته شده نظم دورا که اهل فضل
و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت نیست دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست

خنساء بنت عمرو و خواهر صخر است که نام شاعره بود و او را خنساء نیز گویند

بخت و دولت بچه وجه بود زانکه این دو چیز اتفاقی نیست

الحکایة الخامسة والثلثون من باب السابع

اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مُقل الحال و دست تنگ بودم و بر در
کوچه باقلانی بود و چون بامداد بیرون گذشتی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفتی از
کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من هیچ ازین سخن با کفشی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بر باد داده و از برای
خود پیشه طلب کن که نفع آن بتو عاید گردد و کاری پیش گیر که فایده از آن بتو راجع شود هر کتابی که داری بمن ده تا در
لاوکی نهم و سبوی آب بر او ریزم تا بنگریم که از آن خمیر آید که یک نان توان پخت والله که اگر تمامت کتب خود را
بمن دهی و از من یک کرده نان خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من گفتی همین نصیحت کردی من از بسیار
تعنیف و ملامت او دلتنگ شدم و بجای نیامدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه
گاه باز آمدی تا از او آن سرزنش را نشنوم و در آن اوقات حال من از تهیدستی و دستتنگی بمرتبه رسیده بود که هیچ
از اساس خانه بر جای اوردم و در وجه نفقه صرف کردم و خستم یکروز برابر بنه روز شب ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی
بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه
میکند مرد را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون از من بگریست و آن مهارت شولیده و حالت
پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند
تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا سر و تن بشوی
و از این جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود و بخور و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنجا که خواهی
بنهی و با من بنزد وی آئی من چون حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم
و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم بنزد او رفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا
بجای نیکو بنشاند پس گفت یا عبدالملک ترا برای این طلبیدم سبب امیرالمؤمنین هرون اختیار کرده و مصاحبت
آنحضرت اورده ای و بیک با تکلیف بیعت تذکر کانی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گزاردم و گفتم سمعا و طاعة فرمان
بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حال مرا وداع کن که فردا میباید بیرون روی
من دست او را بوسه دادم و برخاستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی را در خانه

بنهادم و بخوردم او را فرا خود بداد و برانشاء ایشان بدادم و بامداد دیگر روز رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه کرد و اینجا چون به بغداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تویی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد با منت تا علم و قرآن بیاموزی و زینهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند نیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان بردارم پس بفرمود
تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و هر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساختند که بمن دهند
و هر روز مائده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثنای آن بسبب اشتغال بردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوائج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحفه و هدایا می آوردند و هر کار
که بمن میرسید بصره میفرستادم تا خانه من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی
بنا نهادند و تمام کردند و بود فی الجمله در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و تواریخ ایشان
عالم شد به رشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر باب
سخنی پرسید جواب آن بالصواب شنید پس رشید فرمود که باو چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من دو خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان لشکر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بمن جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است
بخواه تا هر درخواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مرادهای من حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات با جامها

و جامها از هر نوع که پیش ایشان بیاوردند و من تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم که امیر المؤمنین
صواب بداند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسد که امیر بصره خاص و عام شهر را
بفرماید تا بسلام من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه
از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بجز بندی تمام به بصره رفتم و دیدم که سرائی پادشاهانه جهت من بنا
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و آوازه نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و تمکین بکمال. از وضیع و شریف اهل
بصره که باستقبال من بیامدند چون روز سیوم شد آن بقال با اصاغر اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که مرا بچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین
رشید کردی من بخیره خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و سبوی آب بر آن
ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از آن حاصل آمد که این همه نان پخته شد که می بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان
کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل درین حکایت بشارتست طلبه علم و حکمت و جماعه فضل و ادب را که اگر چه
شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزها در ارادت تحصیل بشب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و در
ابتدا تلخی بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال بیشان میرسد شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خویشان شنوند بردبار
باشند بهمه حال در دنیا و آخرت خدا تعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند
بازیابند و ثمره آن جهد که بتعلم آورده اند در عاجل و آجل بازبینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و متعلم
باید که بسرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و پای از تردد بدرگاه عالمان باز نکشد
و بر زخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود مشغول نگردد اند که یک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا
و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم
در علم رنج بر که یکی روز بر دهد
چون تربیت کنی تو نهال ثمر دهد
عاقل همیشه خفته در خاک بهر علم
بر باد عمر جاهل در کسب زر دهد
بر اهل رونق کارت آخر بسر آورد
اگر چه علم ترا درد سر دهد
عالم درخت پر بر و جاهل چوبی بر است
با این زمانه پرورش آن را ثمر دهد
الحکایة السادسة و الثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت
چند گاهست که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند

و مرثیه‌هائی که در حق ایشان گفته اند میخوانند و میگریند و بازمیگردد تو و دینار بن عبدالله هر دو علی الصباح برنشینید و بروید
و در آن ویرانه‌ها پنهان شوید تا آنجا بیاید و صبر کنید تا آنچه میگوید بگوید و هرچه میخواهد بکند و چون بازگشت مراجعت کنید
او را بگیرید و نیز و من آمدیم و دینار بن عبدالله و من بر حسب فرمان او روز دیگر وقت سحر برنشستیم و بدان اطلال رفتیم
ظاهر گشتیم در گوشه پنهان شدیم و نظر میکردیم تا چاشتگاه از آن موضع دهمه تر برفت و چون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی کهلی با زیب و بها و فر و هیبت بیامد و بر کرسی بنشست
و به هر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری در گرفت و بگاه آغاز نهاد و بسیار بگریست و برفت ما ایشان را
خورده و ایشان را به نیکوئی یاد کرد و چون خواست که بازگردد ما هر دو پیش آمدیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از
من چه میخواهید گفتیم او دینار بن عبدالله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میطلبد و از این سخن مشوش شد
و گفت این شنیدم از خلیفه بر نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتیم اما لست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مأمون او را بدید روی ترش کرد
و بانگ بر وی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق دارند برامکه بر تو که بر ایشان این همه نوحه و زاری
میکنی و پنهانی و جسته می‌گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و اگر امیرالمؤمنین اجازت دهد یکی از احوال
با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خاندان حسب و نسب و مروت و در
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده و چون دولت به عادت خویش بی‌وفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بی‌ثباتی پیشه کرد و آن راحت به زوال بدل شد و آن ثروت بانتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت ترک مسقط الرأس
و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بنهایتی انجامید که ورای آن متصور نباشد مردمان مرا به برامکه اشارت کردند
و بزیارت ایشان تحریص گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از سی تن کودکان و زن و عیال بود و چون به بغداد
رسیدیم آن جماعت و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامه‌هائی که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در او
و روی به راه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که قومی
لطیف اندام ساخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیأتی در آن مسجد نشسته بودند من در آن مسجد رفتم

اطلال: نشانهای سرای کهنه و ویران
کهل: مرد میانه سال

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بدان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم اما از تشویر
و خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه جمیعاً برخواستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که
دکانهای مرتفع و دهلیزی ویرانه داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت نظافت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن قندیلهای آبنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم و دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در آنجا
و بشمردند تا همگی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره ای از عود
خام بر آتش نهاده و بهر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عود سوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
پسری بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از گرد رخسارش دمیده و نهال قدش بر جویبار حسن
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثارها آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز بسیاری از آن برچیدم
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بر مشک آمیخته بر آن طبق کرده
و در پیش هر یک از ما از آن طبقی بنهادند پس از آن یکان یکان برخاستند و زرها در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم چون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آن کار
بنظر می آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن کار برخیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بیکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین نشستم او از حال

تشویر: خجلت و شرم
افلاس: بی چیز شدن

و قصه من پرسید که کیستی و از کجا آمده من تمامت قصه خود را باو شرح دادم تا بانجا رسیدم که فرزندان و عورات را
گرسنه در فلان مسجد نشانده ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مردیست
از خداوندان نعمت و خاندان قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خانمان
و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط داده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و خلعت
فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود و آن روز و آن شب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم
و چون از باز ماندگان خود چیزی میگفتم میگفت که ایشان را نیز خدا تعالی معطل نگذارد و موسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که بنشینم و بسرای خلیفه روم امروز نیز تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا بسرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا میگرفت و بخانه خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم شخصی جعفر
ابن یحیی بیامد و مرا بخانه خویش برد و آن روز و آن شب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت
برخیز و بر سر عیالان خود رو و با خود گفتم که اگر فایده و توقف ده روزم بیش از همان طبق زر و نثار نیست که پیشکش من بجان
روز اول رفته بودم و بعد از آن که من از این سرا بیرون روم مرا که نیز دیگر یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم
که برخواستم و مسترد دوان میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت زینت و خوبی
و نهایت خرمی و دلکشی بود و باصناف فرشها و افکندنیها و پردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون
بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای بخرامیدند و جامهای اطلس و دیبا پوشیده
بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریه معموره با تمامت ارتفاع آن
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در آن است جمله حق و مال و ملک تست و من تا
هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایه ایشان بخفض و
عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای صلات و عطیات ایشان است
و من بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه: ده
خفض: آرمیدن
تملیک: مالک گردانیدن کسی را بر چیزی

کرد چنانکه آن وثیقی را که حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر ما بود و من در همین معنی گفته‌ام نظم

وفا نکای که اقبال تو شود دوانی چو تو قیام نمائی بحسن عهد وفا وفای عهد تو به پیوستگی ببسته دلیل زحبث باطن

خیزد همیشه عذر و جفا شوی زحیله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفا هست حظ مستوفا الحکایة الثانیة

والثلثون من باب الثانی عشر آورده‌اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب با معاشرت و خوش طبعی

و لطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و امرا با

نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی

و تحفه‌های فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار

گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت

و طبیعتها از و ملول گشت و خاطرها سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات

و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش

کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی اندوهناک در حالتی هر چه تمام

تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم و از سبب

و غرضش پرسیدم گفت برادرزاده ای از آن تو که باشی نیکوکلیم ترا سلام میرساند و میگوید که چون من سواری و

مستورم دلتنگ میشوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود نمیتوانم گرفت اگر لطف

فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آسایش یابم منتی عظیم

و موهبتی جسیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم

که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و بجنیبتی که با او بود برنشستم و برفتم او مرا نزد جوانی برد

خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و بمعانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد

و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محاورت مشغول شدیم و در هر

فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و در وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم

که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و بزیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا بخوانم و ابائی نکنی بیرون

سآمت: ملول شدن و ستوه آمدن ۱۲

تمام و بیکبار گیر شده

مسامرت: با کسی افسانه گفتن ۱۲

بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازمهٔ اختلال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و علیهٔ سر خود گردانیدی من بر اختلال اگر از تو اجری قبول کنم و باز داشتی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال تا جا بدیه باز کردم و من چون بیامدم از اختلال ایشان اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن امیر بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و او بجای نهج با من صحبتها داشت و هنگام سحر همان مقدار زر
بمن عرضه کرد و من بهمان امتناع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر و از آن زیادتر از اول بر آن سختی و بلیت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او بطلب من بیامد و چون بحضور
که بر وی در نهم گفت که ای بدبخت و کم بایدت داره و گریستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بمجلس
آنجوان رسیدم و بنشستیم و صحبت گرم شد شراب بیاورد و من گفتم مرا امانت کار ضعیف است که شراب نیامیزم و معذور باشم
و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بحال خود باشد تا از عطیهٔ
او محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت رفتن مرا
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من برنشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زن و عیالان بیفکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چهار هزار دینار در آن بود خدای تعالی را شکر گزاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان باره دیگر بمن رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی انتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول آن امیر نزد من نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سوار [illegible] در میان شهر [illegible]
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آن پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله را میبرد و سلطان

نخوت: بزرگی و تکبر

انتجاع: نزد کسی رفتن از برای طلب نیکوئی

و استکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن با او معهود بود قیام نمود و با هم
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک بر گرفت و مشک را در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر آن حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمانان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم کرده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میداشتند
ملک را از آن حال یاد آمد کرمش روا نداشت که گناهکار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی
از پای در آورد و قهرمانان سرای را گفت ترک این مشت جگر سوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را آگاه
نکند و آن شیردلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون سال دیگر شد حاجب آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در مجلس آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار پای بیناد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بنجراو بخشید و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید فصل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایت
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناهکاران بعد از ثبوت گناه اگر چه مجرم را از تعریک و تعذیب
ایمن گرداند اما شرمساری گناهکاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذر
خوشگوار آنگاه آید که مذنب و مجرم خجلت بری الساحة نماید و لقمه بخشایش مهنا آنگه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوشیدن بوده ان نه باده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و در این معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آرد
جو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام پس نشاید اگر در گذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر از این
شیوه کرام در انتقام از چه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان و بادیه چنین حکایت کرد که من حاکی

مهنا: گوارا و با ضم و خوش مزه ۱۲

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عیشم منغص و عسرت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجهٔ کمال رسید
با هر کس از مهربانان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بر آن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مصاحبت داشت عنایت نامهٔ بنام یکی از امرا
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن تفویض کرداند که از آن مایهٔ بدست آرم که سود آن
باشد که با عیال قوت نشوم و بر پایهٔ پایهٔ یابم که ازین زیان که از سر [illegible] خواست [illegible] بیازار باید خورد و خلاصی یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه با کسی که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من آن را در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
امروز حلق کرده بودم و دستاری خورد بسر نهاده و با دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی فربه
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود و اصلاح آن نکرده بودم و سر در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضربت آن چشمانی من بر بینی من نزدیک کردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسبعه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت میخندید و امرا و قواد او را بر مصافعه و لوعی بودی و خطا هرآینه که مجازحت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم ای امیر تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی نرسد و درین اثنا که
من چون از دولت بدو متعلق شده بودم و او چون بگذشت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد و گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا نزد او روم و از وی مبرتی یابم که
از مضرت فقر برهم و انواع [illegible] که از مضرت [illegible] کردم گفت من بدست خط خویش بوی برای تو بنویسم
که او آنرا از تو بجالی خطیر باز خرد و برای تو نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب بماندم که
در چنان حالتی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مساحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیران شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر [illegible] مرا تلقی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و
شحاذان آیند که بر رحمت ایشان در مانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذپاره که به نیرنگی نیرزد بیاورند و از استعطا

فربه
چاق
حلق
شحاذان

و مهمی که قیام بدان لازم است مانع آمدنست پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست اعمال ضایع
و معطل است که ترا عوض کنم و نه مالی نزد یا دو دارم که ترا از آن نصیبی دهم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر از پیش او بازگشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجوه نفقه نمانده و دوستی و آشنائی نه آن شب را در آن
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم و برفق و مدارا و تضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد و چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع
و خشوع بیش نمودم از خشونت و غلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را ازین
سرای بیرون کن و دیگر نیز در من راه مده و مرا باستهزا و استخفاف تمام از مجلس بیرون کردند من شکسته دل و کوفته خاطر مطرود
و مخذول از آنجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و نزد او نرفتم و طریق تدبیر من مسدود گشته و وجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بوابان برخواسته اند
من با خود گفتم بروم و آن براتی که به سبیل نوشته است امیر عباس با خود ببرم و اول حرمان خویش عرضه دارم و از بی
عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید و بر حالت من ببخشاید فبها والا آن برات را عرضه دارم و او را در میان
انجمن با خجل گردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت نه ترا فرموده ام که او را نزد
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد و گفت ترا از خود
نومید کرده ام این ملازمت بچه فایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم آری
بر تو براتی دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطائی که بدو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده و سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت و دبیر برخواست و مرا بگوشه ببرد
و گفت امیر از خطائی که بتو فرموده و ایذائی که صادر گشته پشیمانست و شرمسار و بجهة تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار و عاجلاً صد دینار زر فرموده است که بتو دهم و بقبول آن منت میدار و بر خیز تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید که از
والا برات را باین بار دیگر بر حضرت آن بنویسد که انقیاد نمودم کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت
و طمع من قوی گشت امیر بدین التفات فرمود و گفت دویست دینار بتو دهیم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را نخواهم و هرچند جهد نمودند و غلظت تعیین نمودم امیر لیث روی تا بیشتر میکرد و کاتب در توسط
و اصطلاح کوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس این تسلیم کنند و بران صلح کردم و پانصد دینار فرا
گرفتم و به نیکوترین حالی بازگشتم فصل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات
ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در احراز منقبت نتایج
سخا و فتوت است و چون سایل نکوشد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم بخیل بروی افتد
و در همین گفته شده نظم روز فرو رفته چو بر درت آید چند بران کن کش از تو کار برآید هر که برارد مراد
سایل مسکین نام نکویش بروزگار برآید الحکایة الاربعون من باب السابع عبدالله بن قیس
که از جملهٔ خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در عهد روز دولت و آخر شب محنت که تا
صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای عالی سایه بر سر او
نگسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانهٔ میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود و اهل او بجا
وی قیام نمودندی و تعهدات او کفایت کردندی تا آنگاه که پایهٔ رفعت بر دست و وزارت نهاد و دست
قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت امیرالمؤمنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر
شد سالها برین بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف بجلا
کرد و او التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطهٔ فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدیدن من کرد من بوصول
او مسرور گشتم و از مشقتی که کشیده بود رنجور شدم و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای
آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و نزد فضل رفتم او بر پایه نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در
بغداد بخانهٔ او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش
شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل
منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دلخوش و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او
حاضر نشود چون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت
کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند تعالی بروی

انجلا: از خانه و وطن بیرون رفتن ۱۲

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله اهالی و فرزندان و مال و منال هیچ
باقی نماند و محتاج سؤال و قرض گشتم بحاجت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد و بروی ببخشود و
چون از خوان فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دیبا
و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلاء تجار
بغداد را که بتجرید از تقاضا عادت آمده بودند بعد نمود تا حاضر شدند و ایشان طلبی از اموال عظام تجهیز خانه
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمی‌داد گفت میدانی که در روز
میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را معلوم گردان که بیعی که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربعی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم و با تجار بگفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام
کردم پس بخدابود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و برانند که صد هزار درم بتو دهند و
بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از صد و پنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدابود دادند و خدابود بنزد فضل در رفت و فضل کرم او را بشکر و دعا تلقی
کرد تا فضل را بغایت مهموم و متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و بجز گفتن آن با تو فایده متصور نتوان کرد خدابود گفت بهمه حال گفتن
آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد چه و الخدمت را بجای آرم و الا غم دل با غمگسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکرها با عمال بغداد و مواضع
دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی بعدد و ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت
میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خدابود گفت که مرا
ازین مهم در خاطر اهتمامی نیست که موجب اینهمه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه یافته
دادو دزدی که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا اقبال او موسوم
کرده اند اگر با اقبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر آید که سرش بدربار آورم فهو المقصود

شمه ابتکار آن خلعت بنمایند دیگر است
۱۴

فهو المقصود و اکرم او اقصی پیش آید دولت امیر را از خدم من و بهی صورت نگیرد فضل گفت شکر خدای عز و جل که حال [illegible]
خود را بواسطه خدابود بجا خواهد نمود مردی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد و خدابود را
متقلد امارت آن طایفه گردانید و خدابود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدابود لشکر
خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم بفضل باری تعالی و دولت امیرالمومنین مامون که نصرت ما را
باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و دل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر و بعد
تمام حمله کنید و جمله بیکبار باتفاق نمایید و همه بیکبار بقصد آن خارجی کنید و نظر بیکدیگر نکنید که چون او از پای درآید
دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرمود و هم در حمله اول بود که سر خارجی ببرید خدابود آورد و
خدابود بفضل رقعه مختصر بدین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات
در قلم توانم آورد شکر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را
می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فصل
این حکایت محرض است عاقل را بر تخلص بدو خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت
کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را
غنیمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدابود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری تعالی کردن
و دولت و سعادت را از آستانه کارسازی تقدیر خود داند آستین شیوه مرضیه دانایانست زیرا که اگر عقل ذات
بهنر متحلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر چه شخصی از فرهنگ عاری بود چون
از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نکند چنانکه حکایت حال خدابود موید این مقال است
و درین باب گفته شده نظم یاری و نصرت از خدا میدان نیست جز عون او پناه ترا عزت و
دولت کسان همی بین نیست زین بهتر انتباه ترا الحکایة الحادیة و الاربعون من الباب
السابع در تاریخ خلفا و وزرا ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد
مرد و نیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح
مستلقی گشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهنر متحلی بود و از عمل عاطل مرا امید تفویض شغلی و تقلید

عملی اورا ملازمت نمیمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود و آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتدادی گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من فکر و تدبیر تا صبح در یکه چیزی موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را ازو التماس کنم و او درآن وقت وزیر مأمون بود
و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در گشادند و او را دیدم که بیرون آمد و شمعی
در پیش او می‌آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در
دنیا کسی نیست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت مشاغل آید و روی از من بگردانید و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با من این ادا و روش که تقدیم فرمودی و سخن بسر کردی در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
بتربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این تجربهٔ تمام مشاهده نمودم با خدای تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بر آن جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیایی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مهموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی‌برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و دران اندیشه متفکر از وقوع آن حادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان درآمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانهٔ ماست و می‌آید و در پی او
دیگری درآمد که بسر کوچهٔ ما رسیده و در عقبش دیگری درآمد که بر در سرای ما ایستاده است و من درین
اندیشه بودم که چه باعث شده که عقبت غلامان در دویدند و گفتند که بدهلیز سرا درآمد من در حال بپیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیر المؤمنین مأمون بر آنجمله بود
که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

در حق تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشرهٔ من مشاهده کرد و
موجب تفرقهٔ خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را از آنجا بیاوره و بدرگاه
برخیز و نزد او برو و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواه گفتم او با دل پرخون از نزد من
رفته است و دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد اداء حق او میسر نبود قضای دینش
نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدو بدهند گفتم این قدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار بی سرو سامان گردد گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید کرد امید گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش بکار است فرمان برانی بهفتصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه بیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل این حکایت محض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاصحم کرد که بطبع فاسد بدانت و خیانت راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزاء و استخفاف
را متحمل گشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آئینهٔ قناعت پدید آمد دوم آنکه
پادشاه باید که برای اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در حفظ نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مأمون در حق صالح ابن الاصحم فرمود سیم آنکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید که در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متوطنان
بارگاه خویش حریص باشد خصوصاً در وقتی که بعتابی یا دراز و آزرده باشند و یا بایذائی یا در مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاصحم موجود بمعنی گفته شده نظم ایکه ترا داد خدا خسروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هر که برافتاد و تو
دستش بگیر عمر و کان را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع الهی
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگر دلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال
خویش رشته بازار برد تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطهٔ آن ریسمان قوام معیشت خویش
کند و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کار منازعت با یکدیگر
دراز کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ
و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بهتر از آن باشد که در وجه خرج خرج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطهٔ آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و با دست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن نیز انقباض ننمود و گرد خانه برآمد از اثاث
البیت قماش کهنه یافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکهٔ حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازار می گرد و بازار گردانید هیچ بازاری بخریداری آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی خریدارتر می شد تا بمردی بگذشت که او نیز ماهیی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری
بر پای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و ناروایی من بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد
بجای آریم و محنت این سرگشتگی بیکبارگی بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را در صورت اتفاق یافت اقدام
برین صفقت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانه دری یافت
بشوهر نمود و گفت قیمت این دانه مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من
ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در برگرفت و ببازار لؤلؤ فروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن دوست آن لؤلؤ را بر جوهریان عرضه کرد بعد از فراوان مساومت بهفتاد هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود فرا گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در آواز داد که از آنچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی دهید آن مرد
سایل را بخواند و حال را با وی شرح داد و آن دوازده بدره زر پیش او نهاد و آن درویش آن بدره‌ها را برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که در ازای
آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برگرفتی خدای
عز و جل بتو این بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر
در خزانه موهبت او ذخیرست فصل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانند
که فرق میان جلوه مرتبه زمره که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند
با خست و دنائت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست
که بر دیده بصیرت ارباب البصایر مخفی ماند و در این معنی گفته شده نظم هر که باخلاص دهد یکدرم حق عوض
آن ده بیش بشمار دانه اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت
شرف تخم نفاق طلب فخر عار یکدرم گر تو بصادق دهی به که ببخشی بریا صد هزار دادن با مفلسی احتیاج
طیبت جو بخشیدن با افتخار مفلسی ار لقمه نانی دهد به بود از زر که کند شهریار آنچه بکار آیدت اینجا کن
زانکه پس افتاده نیاید بکار الحکایة الثالثة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در
کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل
در پیش او نشسته بود و بعد از ساعتی احمد بن یزید که بابن ابی خالد معروف بود در آمد و سلام کرد و باز
گشت یحیی بن خالد با پسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شوم
مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام شغل او را بیاد داد و یحیی گفت که در روزگار خلافت امیرالمؤمنین مهدی
من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوایب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بجدی انجامید
که بقوت و مالابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که برنشینم والده فرزندانم گفت که دوش این اطفال
گرسنه خفته‌اند و من ایشان را بتوبه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهار
پایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر جای بماندم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

باب پنجم فرج بعد الشده

بسازم هیچ وجهی نداشتم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهت من ازاری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن ازار را
ببازار ببرند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبدالله پدر را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود و چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از قلت ذات الید با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن آن روز بقوت یومیه و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از
بد نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا باندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را بالحاح سمر و افشای سر خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
کردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون آثار اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد از این در کارها ترا اهل اعتماد ندانند و دلها از تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی بیم آن
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج برگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما میترسیم که از این اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که بمؤونت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد دیر دیدی سلام کردم گفت ای برادرزاده پدر و برادر روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی و در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب باز ادا
بعضی نیکو ندانستم پس با عجز او تأکید و نیا پدر را احضار کردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هم

ازار: کیا بمعنی ... وصغیر و کبیر و جوبات ... است

تلهف: دریغ و اندوه

نفور: گریزنده و رمنده ۱۲

که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد در دیوان یکبار بخریدندی و در اثنا سال بتفاریق بفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام هر کری
هزار و هشتصد و هشتاد من با شما بر آن قرار که این برادرزاده من که حاضر است در بیع آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم سود بتو دهند و گویند که تو پای از میان بیرون کش
شاید و گر نه ترا باید که شرکت را با تمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
سر بگوش هم بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما باز گذار من اجابت کردم و آن
حال بر ابو خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و باز گرد و
بعد از این ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکویی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن چرا این کرد و ز پیش نگفته
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بخرج های پدرم گفت بر تو نهان
حکم کنم که ابو خالد بر آن هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و اینحکایت را با تو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکویی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد بار دیگر رفته بود برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم نخست روی بدانکه او در دولت
بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود دستی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در زندان
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بر وی عرضه کردم و بر زوال دولت
ایشان تأسف خوردم و بر آن حالت توجع فرا نمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت نهد

سهیم

نفقه: آنچه بعیال و اطفال خویش دهند

توجع: درد پیدا نمودن

میکند کامنت ترا در خرج شود اکنون از آن جمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
بازگشت و دولت تا منقضی شده و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود و میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آن وقت چنانی باشد که نام او فضل بن سهل
و او را با آن خلیفه قربتی باشد وزیر او گردد و چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بدو
رسان او خود داند که ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد بن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم با خود اندیشی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا از مرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولی عهد کرده بود و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من همان معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در مانده و محتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر در آن باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم متکوحه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند در مگشای تا مرا اعلام نکنی رفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیهای بسیار از شمع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با امثال او مرا
سلامت بکند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بگوی ایستاده اند
که من اعلام او بیم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپاهیان لاجرم عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که تجشم فرمایی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب ندارم

تراجع گشتن و مفلس شدن مرد و ثروت یافتن از هزار ... ۱۲

ندارم حیلتی پیش من کشیدند بر نشستم و با ایشان بنزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که به تعجیل کاغذ نوشته بود بمن داد بخط فضل بن سهل و بر عنوان آن نوشته
بود که الی ابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاک
امیر المؤمنین اطال الله بقاء میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و بیست مرکب بدو تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین فرستی تا خبر رخصت بدهی چون نامه بخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم بازگردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر و اهمال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت بر نشین من آنقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم تعلیم دادم و بردم و از آن مال
بیشتری بنزد عیال و فرزندان فرستادم و تقریر نمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاورند و در وقت
سحر از سرای طاهر بر نشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در غایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
امیر و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مأمون را به بینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب در وی بجهه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
پگاه جامه سیاه در پوشیدم و بر نشستم و روی بدرگاه ذو الریاستین فضل بن سهل نهادم و او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز بر نشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مأمون رسیدیم و او همچنین سواره در دار الاماره براند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدیم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود و فضل از مرکب
نزول کرد و در محفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

دهقانان و مصریان آن محضر را بر گرفتند و بسپردند تا آنجا که تخت مامون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه بود بنشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخوانند چون در رفتم و خدمت کردم امیرالمومنین مامون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بهم آورده چون نظر فضل بر من افتاد فضل فرمود و گفت
یا امیرالمومنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین ما جهانرا او از مدینة السلام یعنی بغداد بما
می‌رسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث می‌شد آنجا اخبار می‌کرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می‌آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیرالمومنین عرضه دارد امیرالمومنین مامون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیرالمومنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد بفرماید و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت مدد رسانم مامون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنیم مامون گفت نعم و من از آنجا بیرون بیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از این سخن روزی
چند بر آمد فضل شبی مرا طلب فرمود و من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود بر گرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادرش حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خبر
عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او نهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و رسم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه بر رقعه
من و او در آن نوشته بود که خدا تعالی ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تسائل و از مکافات آن عاجز گردانیده

گردانیده و بالایادی که از پدرش دیده ام مستغنی شده و روز ما بآخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا هنگام طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از آن هر روز
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمامون زیاده از آنکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مامون رسیدم فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سوال مستفسر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق بیان تهی و تکلف بلاطایل دور میباید بود و در آن کوشید که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت آنکس بود جواب سوال
بفعل گوی جواب و ز قول باش خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام به اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را اندوخته باشد که اگر از نهال نیکویی غارس ثمره نچیند بعد از وفات او اولاد او را از آن
غرس و وجه بر دهند و ثمره بر انند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد ار نچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که احفاد ز آن بچینند
ثمر و آخر کار آنچنین دان نهال جود و سخا که در آخر بیارد آنهم بار الحکایة الرابعة والا
ربعون من الباب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
حداثت با ابوعبدالله که وزیر مهدی بود در آن وقت که هنوز ابوعبدالله معلمی مینمودی مسکرد اختلاط دا
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابوعبدالله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستمی و از برای او درگاه ها تجاوز نمودمی تا
و را ثنای مجلس معاشرت با او گفتمی زود باشد که تو بمنصب وزارت رسی و بقدر است از اخلاق و خصائل

عنفوان اقدم هر چیز و آغاز جوانی

ریعان اقدم هر چیز و آغاز شباب که نوجوانی عبارت از آنست

حبل رگ و رسن و پالهنگ

مبرم محکم و استوار

تو رسیدن بدین درجه رای ببینیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبدالله گفت یا ابا الحسن ترا خلیفه و قایم مقام خویش میسازم و در جمله امور رجوع با احمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آن شب در میان ما رفت اندک مدتی برآمد که تا چندگاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و باران عظیم ببارید و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بود و از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حق تعالی در شان ایشان کرد بصالح بن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه از باب هنر شاید
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردی است ادیب مکنّی بابی عبدالله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح بن علی بنویسد ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را بغایت
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبدالله را نزد صالح بن علی فرستاد و چون نزد او رسید صالح بن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسّل و استیفا و فنون آن امتحان نمود و چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و بر راستی رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را بکتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم و انشائی مشتمل بر لحنها و خطاهای بسیار و اکنون چند نوبت

ضرع: مشر و دانا

رقّت: نرمی و لاغری. العذوبت: و بمعنی گوارا بیشتر مجاز اکثر

بلاغت: منتهی رسیدن ببلندی و جمال در ادای کلام مرتبه مقتضای حال

چند بدو نوشتست که بر خلاف آن سیر سخنی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی غریب و معانی دقیق پیدا
حال این چگونه است او را از حال ابو عبید الله و کمال فضل او اعلام کردند منصور بفرمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و بهر نوع که او را بتجربه بفرمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرده بعد
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیر المومنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاسد گرداند میسر نشد و منصور ربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هر چند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
شهسواران بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبید الله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبید الله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار دنیا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بو عبید الله رسید و او ولایت مصر را نیز با حکم
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از و باز نگرفت فضل خردمندی
و درین حکایت دو فایده مقصود است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و نهایتیست که در هیچ فصل
نقصان نباشد چه اگر روزگار در حق هنرمند نسبتها سد و قدر علم نداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او نرساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یار
نباشد و ایام مساعدتی نماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سایر
که المتحلی محروم معذور خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبید الله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته اند نظم وفا نمای بوعده که وعده چون دین است خلاف وعده
نمودن کرام را شین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم ز لوم تا بکرم در نگر چه مابین است
چه وعده داوی زان به نکرد و زین وفا بر اسپ وعده خود نه که آن بهار زین است الحکایة

الخامسة والاربعون من باب السابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبدالله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
و مدتی بدین نشان ملازمت مینمود و هر روز بامداد و پگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمینمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از عمری که دوری داشت بر نشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شده‌ام و او را نیز از من هیچ چیزی نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و او از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید با وی بگو تا بعد از این نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با احمد گفتم که این مرد مدتیست که بامید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکبارگی نومید نشاید کرد و من ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت از این پیام چاره نیست و البته هر فرمودم آنچنین که فرمودم بوی میباید گفت من نزد آن
مرد برفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری منتظر نیست که بتو تفویض کنیم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من ستاری ام یا شخصی که مرا
از درگاه خویش باز کرد انجا که من بدین نوع هیچ از و قبول نکنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من از خشم شده بگفتم این مال او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده‌ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن هیچ آنکه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم من غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط صیانت کرده باشم و تو را از تجرع مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال تو را مبارک کرداناد و اگر از عطای
خدا باید ساختت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگو
من قبول کردم که هر چه بگوید بی‌زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که بر درگاه تو

ستار ... بمعنی آنکه ... محتاج طعام ... تشنیع در لغت بمعنی ... مرارت تلخی
۱۲

تو را اعلام نمایم نه برای نفس نست بلکه برای مصلحتی است که بتو مخصوص است والا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی
من مردی ام که حرفت من آن نیست که بدرگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را بکفایت
اقران دهم و مرا در آن رغبتی باشد و تو بیامده و بره بگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است
که وأتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو بیاید آمد چه پیشکشا اگر مقدر است
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو واضع حفظ و مانع رزق من بتوانی شد
من نیز اینقدر میتوانم کرد که تو را باید بدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بمطلبت بمالی و بدین سبب اگر پیش
از این هر روز یکبار می آمدم بعد از این دوبار خواهم آمد احمد ابن خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین بار
بمن رسانید من از وی در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مامون در رفتم و در اثنای مکالمه خلیفه گفت
مردی را نام ببر که تقلد عمل مصر را بشاید تا با آنجا فرستم مرا در حق مردی که غائب بود و او را پیری گفتندی
خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از پیری بود و بجهت قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که پیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چه
از حضور تا تو از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود و بهاد پیش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم
و او را بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او گفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر
نمیشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیرالمؤمنین ذکر پیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری میخواستم که بگویم نه پیری
مامون گفت که اگرچه غلط کردی اما پیری این کار را شایسته تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم
باز من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از پیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت غلو ترا در این باب سببی هست من مصدوقه الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی
او را بر زبان تو براند و تو را آن کاره و راغم بودی بیرون برد و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که امرا اعوان
و آلات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روی بهاست که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو

صد هزار درهم از خزینه بفرمای تا بدو دهند و بفرمای که بدان کار خود ساخته گرداند من بجان لطف پرورانیدیم
و آنچه خلیفه فرموده بود در حین با مرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق محتوای
این آیه که و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت گشت
و یقین و تحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات باین معنی مناسب
علیها باید نظم رزق و حرمان آنچه هر دو بقدر است ثروت و فقر گشته بود غم و شادی و رنج و راحت
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک شد و بد دوست گر چه می خواهم بد و حالت بد و اسباب نبود ای برادر تواند
مشیت از آن این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود

الحکایة السادسة و الاربعون من باب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر جد
و جهد که امکان بود خصوصا در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم مداومت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن شاه را
ملازمت نمودم و چون دولت آن خلیفه را ... گشتم روزها و رها و شبها دربانان شب ... میرسانیدم
و شبها بسیار دست با پاسبانان بر رنج آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در آن بیت و محنت فاقه بدین نسق بر آن درگاه میبودم
و هر گاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خایب و خاسر باز
گردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تامل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی تا یک شب بعادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت بر این درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر سبب مضیق قلم الیسر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال پایه ی کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب محنت
بروز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعی هست لحظه بکوش بنشین تا زایل شود

کلیمه
چو پاسبانان در
که ماران نشنید
و بسیار نخجیر
ابد

خاسر
کسی که دنبال
او زیان واقع
شود با فقدان
چیز کسب

شود و بعد از ان بحضور رای با سخن توانی گفت من با جوانشان گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضهٔ من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت بمانم
و این روز را در یابم گفتم روشنائی کرم امیر المؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آیینهٔ دل من زدوده چنانچه تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم یا من ابتدا کنم
هارون تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش با مهارت
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از ان که گفتم از ان هر خداوند جد
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هارون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم در معنی او دو وجه گفته‌اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در ان تیراندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و ایشان در عهد ملوک یمن بودند و در ان ایام در موکب خاص ملک تیراندازی یکی از
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحدق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیر انداختن طلبد
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و
صناعتی در رفعت با این کوه همپایه است باید مراعات کرده باشد هارون گفت نیکو گفتی مرا گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از ان گفت این قصیده میخوان از روی که طار فاهم طار قاهم آغاز کردم و چون
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود و در اقشا را آنهم بران صفت جولان نمودم تا آنکه با بیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را تعمد کردی یا بسهو گفتم
عمدا کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقفا در چنین موقف تراحی رسید پس هارون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از ان را گفت بخوان قوله بانت سعاد و
میعاد ما من آغاز کردم روان و لی دهشت تخیل هر چه تمامتر در و خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن
که هر بیتی [illegible] وصلات بادنگردی رشید گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میگردانی تو را نیز در

حیرت
ربایت حال ماندن
از تعجب

مقنابات
بچیزی باشند شدن

مراعات
بکسی نگریستن و التفات
و فراهم آمدن و سرا
وار

بخشش این شب بکف عطا باید بود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
دادن مثال یکدیگر اند و مشارکت بشعر با پدر رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذوالرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
ازان یاد دارم گفت این قصیده او را بخوان که اول حذا البحران قلبک مطلع گفتم این عروس شعر اوست گفت دانائی که
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت بر خوان من آغاز کردم تا به انجا رسیدم
که دران قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن درجهان نمانده است که ما را از گفتن و شنودن آن وصف
اشتر گرگین شتاب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان برانگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و جعفر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بخشایه رشید گفت خطا کردی در سخن استعین بالله صح
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت ملول گشتم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نمایید و چون روز شود در ضمانت خادم
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس او
با عطا یا او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی واکنون بیست و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله مهمان گشتم و
بعد ازان هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل این حکایت محرض است
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دیوار
مقبلی نشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معترف باشد خدمت شه چو یافتی
پس ازان اثر نکته از و لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از باغ کرم او میوه یابند نظم تر سخن چو جوش
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش چینه او زبان شکر او چون در ادا ثنا افزود بصیقل کرمت

شتر گرگین

الحکایة ا کم از هزینه او خزینه تو نباید چو کرد بر تو هزینه جواهر خود را گرست عمر و ارشنیده
السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن سعده که از جمله سفیران و ارکان دولت مامون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا باهواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رنجی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای خیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله به بصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من بیچاره بودم تا کشتی بکناره بردند چون برسید بر کشتند پیری را دیدم پیر او را حلیه سر و پا
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
خداوندگار شما را بخیر دهاد چیزی کنید و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ بر زد و مرا بر وی رقت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را آواز دادند
و بر داشتند چون در کشتی نشست بیچاره بودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم بیچاره بودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با ادب و ترتیب بخورد و مگر از آنکه دیر بیست که گرسنه
طعام بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهة دست شستن بکناره رود تا او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم جهة دست
شستن از مجلس بیرون رود پس بیچاره بودم تا طشت و شسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست پای کشیدم خواجه چه پیشه داری گفت بافندگی من با خود این افعال جولا با
پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که او
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود بنفس خود کرده ام و این بلیت را
خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می بیند و با وجود آن نمیداند که چنین
کسی را از پیشه نپرسند با این همه هیچ بر او ان نیست که او را در سر [illegible] و صحبت کشیم گفتم صناعت من

هزینه
معرب خزینه آمده و
خرج و نفقه عیال و
نیز گویند و بمعنی [illegible]
نیز آمده

خیش
کیاه [illegible]

دجله
بالفتح والکسر رودی
است که زیر بغداد جاری

اهواز
نام شهریست از خوزستان

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسیم فلان
الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یکی
گویند که بنام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب اشکال نیستی گفتم من کاتب
معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر شکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را
موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که او را هاشمه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت
چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن ابو عمرو گوید که
نفس من در آن حالت از زخم عظیم قاصر شود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را
چنانکه من ندانستم تو هم ندانی اگر بجواب عالمی بگو گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها
بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه بر وفق ارادت و حکمت [illegible]
و درین اوان خبر تزویج والده من رسید خدای عزوجل به افنا دست مرا لحاق بدیگر گذشتگان روزی گرداناد
که گور کریم ترین شوهر است اما مساحت زمینی که شکل قابل قسمت دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس
آن عدد که حاصل شود در نصف آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما
اشتباهی که در دختر و پسر افتد بیشتر مدار وزن باید کرد و آنکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زیرین
شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زبرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موضحه
نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از وی شنیدم گفتم ای شیخ این گوهرها
که من یافته‌ام گفت یافته سخنم نیافته جامه و این ابیات را بدین مضمون برخواند نظم نگذاشت
راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار
بر یک نسق نباشد ایام بالنصیب از حادثات دهر چو ادیب شدم علی پیدا ز زمانه گیر دهر فاضل
و ادیب گفتم ظاهر حالت را اینک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده‌ام
و مدتیست که بیکار مانده‌ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا در راه قطاع الطریق
بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در آن کار

چون تو چندین کس بباید تا آن کار را کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهت او عنایت فرمودم
و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم او گفت
آنگاه ببینی که از کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز بهیچ وقت
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد و چون باهواز رسیدم محاسبه رنجی و مناقشه کارها را
بدو باز گذاشتم و او استخراج آنچه مرا می بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود
و منصب او نزد من بزرگ گشت و نفعش بسیار شد فصل درین حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد را
اگرچه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در
نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار
افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نمانده از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید
شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات
درین معنی نکوست نظم فضل و هنر است درم گو مباش شبیر از ما حضرم گو مباش من چو سوارم هنرهای
خویش اسب و ستام زرم گو مباش مرکب معنیست مرا زیر ران مرکب صورت دگرم گو مباش
هر چه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم گو مباش الحکایة الثامنة والاربعون من الباب
السابع آنهم عمرو بن مسعده نزدیک باین حکایت حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از واسط از
واسط ببغداد میرفتم در کشتی و کرایه بغایت گران بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی نیکی
خدایرا در حق تو ثبت بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت کرایه ندارم عمرو گوید
نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش
بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش پرسیدم گفت حادثه من
عظیم است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بر وی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی
چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی
گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

مناقشه با کسی داوری را گرفتن در چیزی حساب و شمار

دنیا و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه به مصلحتی
بیرون رفتمی تا بخرید و فروختی بسر دکان نشستمی بیم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه بخانه مراجعت کردمی
و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه برابر خود نفقه کردم تا از کم و بیش
هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او را نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان باز شکافتم و چوب و در و آلات از آن فروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون
وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لا بد باشد بخر و الا بیم آن است
که هلاک شوم و من هیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت زن و بیت باز نتوانستم آمد
و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان دم
بدم و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد
تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست
من آمد و دیگر باره از جمله بستانیان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و
بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات
رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به نسبت مراد دنیا رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان
مال متاع خریدم و روی به بغداد آوردم چون بمیان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت
آنچه داشتم ببردند و من بیک تا پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و آن روز
که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او تعجب آمد
و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون به بغداد رسیم بکاری مناسب و شغلی نیکو موسوم
گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خفض معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدیم
او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چند گاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم
و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

بر استری راهوار با زین و ستام زر برنشسته است و جامه‌های قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه‌اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم
گفت قصه دراز است گفتم فردا نیز در من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو با آراستگی تمام دارد و خوش
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آن را بلندتر کرده بود و بند و در
خوب بران نهاده و دکانها بر رسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در دهلیز بر در
آورده و خدمتکاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود و بقالی
آنجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آن وقت
دیده بودم نام او بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال شود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال
گفتم بچه از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بچه نامش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را آن وقت حمل وضع
در رسید و آمد و طلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید رفت و برگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نیز در پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم آنچه او آنچه باحتیاج بود و در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
الطفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیرالمؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بچه او
به مرد دایه که بیرون شیر از وی قبول نکرد تا بجا در این پسر نشان درو داد چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مأمون بود و حال آن کنیزک نیز در ایشان نیکو شد و کار

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بازگشت و ببغداد درسید و دیدیم که آن پسر بپایهٔ نیکو رو
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ سیدانی
که مادرش ساکن خانه حیاست یا محبوس حظیرهٔ ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزّع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی از
سجّه و لداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیر المؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باری تعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر برآمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و شکاری زیبا ساخته و سقفهای عالی برافراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب با دفترها
برانوی ادب در آمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک بدان جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقّن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و مادهٔ وجود تو یعنی پدر تو ام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هر چه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و درآی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آنجوان بران کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون رفت و از پس پرده جس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم مرا بباید که بیخواهی حقیقت آنسخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود در ابردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
سجده‌ای که خواجه بنشست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آنجوان متحیر ماند و اثر تشویر

موزّع
یکسر ز ابتدا تا انتها
و تقسیم کننده و
نقیح آن پراکنده
و تقسیم کرده شده
بیدار
کیسه دار و حساب
تحیّر و کلفت

و حیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت
احوال خویش با من بگفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد آن جوان بیرون رفت و پس از ساعتی
خادمی درآمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او درآئی بیرون رفتم چون اندرون مرا بدید برپای
خواست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده‌ام و این اسپ
که بر نشسته‌ام تشریف امیرالمؤمنین مأمون است و شغلی که بپسر هم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری
بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده‌ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت
و سعادت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مأمون را بردم او را
بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل این حکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید
عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس در
حساب آرند و از مراجعت او بمقر عز خود نا امید نباشند و درین باب گفته شده قطعه غریب ار شد
بهجر ار چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو جغد گرچه بویرانها کند منزل شکار کرده ندارد چو باز آید
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب ششم در حکایات جماعتی که [illegible] بخانه باز آمده‌اند و مراجعت با خویش میسر گردیده [illegible] و این باب مشتمل است بر [illegible] حکایت الحکایة الاولی من باب السادس من [illegible]

در تاریخ خلفا آورده‌اند که چون مأمون خلیفه شد ابراهیم بن المهدی که عم او بود در وقت غیبت او بخراسان
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را بنزد احمد بن ابی خالد فرستاد
تا بنزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم بنزد احمد بن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدای را که مرا بنزد تو
حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد
و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان بشکسته است ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیرالمؤمنین مأمون
بکردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر بکسی دیگر بازگذارم سهو کرده باشم

باسم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تأمل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر سخن
وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیرالمؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید بود ترا از آن لوم
نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا ببینم ترا بکشم و جگر ترا بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس
خدایرا در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهة که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر
آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح
سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدای تعالی را با وجود آن گناهی
که از من صادر شد امیرالمؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سؤال فرود آورد نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم
جمیع حاضران از خوش آمد در رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت مختصر سخن بر قدر نفس و اصل
باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس نیست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق از نفس
من و فراق سر ید الاحوال و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من مر
گذران تا خدای تعالی زلات ترا نیز در گذراند و چون مدت بیست و چهار روز در خانه او بودم یکشب بعد از آنکه
بعضی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و دستار بر سر
آن در بر کرد و بر اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بپایان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش آنجا
بداشت و خود براند و من چون دیدم که زره در من پوشانید و دستار بر زبر آن در بر کرد با خود گفتم که مرا
نزد مردی مست میبرد و اینها آنچه احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و کار
من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه هر کسی مرا در شود و خود را مرده سازم او برفت و در حال باز
گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت نبود که امشب
این غاشیه و این هزیمتی را بر انگیختی و از تقریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش برنشستم و
بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را منهزم فرستادم و ترا
نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه با ایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم
دانستم که این سخن کسیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بجنگم باید آورد تا غضب ساکن

کمتر کنند پس با جهد گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ای فلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم لی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بهتر
و بصواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کن و در
چون من سماعی نباشی گفت چنان کنم گفتم بگوی که ای خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی همه حال او این سخن را دیگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از ان لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصود وی ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در ان مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من بیشتر اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و سرا های خویش و من در سراپرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردمان را بر خروج تو چگونه تحریض میکنم و خلاف ضمائر
تو چگونه ظاهر میگردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام نماید چون این رسالت را احمد ادا کرد این ا...
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت والحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند
بوران بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل این حکایت مبنی است بر آنکه اعتدال لطیف و سخن
معقول و راست از بلیات و موجب نجات است و در مهالک سبب ابقا حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند. نظم سخن چو سخته و معقول باشد و بجیشو نیز و بعاقل و
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود بپا بلند در و زینت دستگیر بود کمان کج چه کمان
کرد فرکند از زه چو عاقبه را ستبود راست همچو تیر بود

الحکایة الثانیة من باب السادس

آورده اند که چون دست نوادی و ایام مستعار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید یکشب از غایت تنگ
از موضعی که در انجا بود بیرون آمد در لباس زنان و معجر استعمال کرده بود و در انجه آن از وی می آید بر یکی

فلاح: رستگاری و پیروزی و بقا دائم در چیز نیکی
بیعت: ...
سراپرده: پرده خیمه
موکل: نگهبان
ضمائر: ... از چیزی
یاس: نا امید شدن ۱۲

به یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبانان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
سخن آمد معلوم شد که مردیست او را بگرفت او به پاسبانان گفت از من انگشتری که قیمتش بهای دنیاست بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم در آن زی که هست نگاه دارید و هر گاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی بر خواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در آن اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند و او بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیرالمومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذاست و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو بآن تقوی نزدیکتر است و خدای تعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر بر خواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه هستی بزرگتر بسیار من از فعل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون بر خواند اگر سزای خدایم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف و گر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را از این سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد و ابو اسحق
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگویید بعضی گفتند سرش برباید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش برمی باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بهمان نهج گذاشت تا در آن عقوبت بمیرد فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون روی با احمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگویی
در این باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر از وی عفو
فرمایی خود را مثل نیابی و بحکم چنین کتابی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر فعلی
اختیار کنی که در آن شرکا بسیار یابی بر آن ما را اعتراض نیست و اگر مکرمتی احراز میفرمایی که در آن فضیلت
منفرد باشی و در آن منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت اعاد

کن ای احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت میخواهم که در فضیلت مستغفر و بانتم نه آنکه باشر کار در بابت سلامت طلبکار
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید نعره از سر تعجب کشید و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیر المومنین از من عفو
کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر بار
حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیر المومنین گناه من از آن بزرگتر است که بعذر
آن زبان توانم گشاد و عفو امیر المومنین از آن عظیم تر است که در شکر او سخن توانم گفت لیکن قطعه بدین مضمون انشا
برخواند قطعه باد افدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد
همه مکارم چون لاتجیج کرد بنهاد بهر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت گشت از تو و دل تو
خاشع تر است با حق از راه صدق بهر دم جرمی که کس نبخشد آن جرم عفو کردی بی منت هیچ شافع بی عذر هیچ مجرم
کردی بلطف رحمت بر حیله طفل عاجز بر مادری که شیرش هیچون نگاه نشد از حکم مامون چون این قطعه بشنید
گفت بانتم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو برگذاشتم و جمله را ناکرده انگاشتم بعد از این خطا
از سر گیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و
ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم
دادۀ منت ایزد را که هم این و هم آنم دادۀ باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندگی دیگر
زمانم داده جان و مال ار تحفه سازم کو بیاکنم شکر این ساعت که لطفی از زبانم داده منتی بود چو هر دو عاریت
دادهم ز تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم دادۀ صدق من دانسته و علم تو از حال من بیش بود داد
گواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت سخنیست که با در شاهوار مشابهت دارد و بیشتر
از آن بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و بهرا دینار زر بدو دادند فضل فایده این حکایت دانستن لطافت
عذر کلام و قوت لطایف سخن است چه آب سخن آتش ضغن در دل فرو میرود و به نسیم لطف مواد محبت
و سلسله زنده میشود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر ز ابروی خصم چین
ببرد زبان بعذر گشا تا تقاضای کین نخوری که لطف قول گره بیشتر از جبین ببرد الحکایة الثالثة من
باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نزد مامون آوردند.

منت
منت نهادن
بخشش کردن
و لقمه داد

ضغن
کینه

مواد
بالفتح آنکه بیمان باشد

آورد و نزد او در آن وقت که بر وی ظفر یافت ابراهیم در اعتذاری که نموده و استعطافی که کرد سخنی که سعید بن
العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت
بگفت مامون نیز مقصد از آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن آن است که فعل ابن العاص با
رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقتی که معاویه بر وی ساخط بود و او در مقام معذرت
ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین
اگر تو نیز عفو کنی مثل بن الحرب و با رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال نیز دو تو پیشان تر از آن
نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من بیش از آن سعید و من
بتو نزدیکتر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با حرارت کرمی
و افشا منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل بحکایت حلوی و نوا
حفظ سخن بلغا و تحقیق دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و تحریض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع
نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشات ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت
ثمرهٔ آن بیابد و فایدهٔ آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص
گفته بود و این ابیات و زین گفته‌ام نظم کرده تلقی سخن با بری حافظ نکته‌های راوی باش در سخن جامع
محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو عنبه دیدی پس از ان منکر دعاوی باش الحکایة
الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب
منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با
با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو
کرد و از و راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از ان هیچ مجلس بی او و من نبودی
و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار نمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی
نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب با بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم
نیز با ما بود و چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی بسر [illegible] گفتن گرفت

اول چیزها و بهترها هر چیز
تزاویج
جمع روایع

هیبت به بند مرکب خوب و زدوده دار سلاح بسا زکار که ناگاه آن برد که غالب شد مامون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخاست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از آن مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغییر بشره مامون دیده بودم دانستم که سبب این سخن بر دو است در حال جامه شغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته یافتم و کلاهی که در روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بهمان جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه بر این داشت که بر من خروج کردی و خلافت مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و آن حال او را مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیر المومنین از دو حال بیرون نیست که من بنزد تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من اعتقاد داشته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال
و ذخایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه از اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی و نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدم عباس بن عبد المطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را به تو و به اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مبرز

هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن

رعاع: مردم فرومایه ناکس

که آن فتنه را فرو نشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون او برسید بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت ناقه خادم را بخوانید چون ناقه حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با براهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و آنکه بستم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از وی سوال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید که غرض آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید [illegible] تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل درین حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که آنرا بر وجهی
حمل توان کرد که جهت فتنه بود از آن احتراز نماید و تا تواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال قابلیت و چون مزاج ایشان از کلمهٔ متغیر شود حادثهٔ جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطهٔ تحمل اینچنین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه هست ز سر خرد دلش آگاه کناره جو
بود از قرب حضرت شاه وگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
از نی که وقت رضائی دهد [illegible] روان که گاه خشم کند جان تو [illegible] شاه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هارون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها نبشت بفضل بن الربیع و اسمعیل بن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در ان نامها مرقوم بود که اگر حادثهٔ حادث شود ایشان بزودی ببغداد آیند و [illegible]

طوس [illegible] شهریست در خراسان

با رشید بود و از خزاین و دواب و غیر آن ببغداد نقل کنند و در شبها اشهاد کرده بود و در لشکر که بهر مال و
نوز خایر که با او ست از آن مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعیادت
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در روی اسرار مخفیه بود و مخفی داشت علی بن عبد الله بن طاهر گوید که از
ندیاد شنیدم که او گفت که با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت بکر ابن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را خلعت داد و بجو شادی باز کرد و اسنید و
بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با و بگوی که اگر نامها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود و رشید با و از
نرم از سستی و رنجوری گفت بفرمود بعضی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در انحال
بر دل خویش و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشیم که کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست والله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکایک را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده نه بگذارم برادر رافع گفت خدای تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان برین معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
آشنایان خویش او که با او متفق بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت چرا آن را از وی میبرید باز آمد گفت هرچه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدای تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزد یکترین مدتی ما و تو پیش خدای تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن بینی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را قرابزه کنند

اشهاد گواه کردن ایشان و بعضی حاضر کردن نیز آمده

اصرار ستیزکاری شدن در منع کردن کسی را قبول نمودن

قرابزه اعضا کشیدن و گرفتن

بردند و عضو عضو ایشان از هم جدا کردند پس من نیز از مثل آن حکم خایف بودم و حبس آن یابیتی را منتظر که غلامی
از آن ابو العتاهیه بمن داد و این ابیات از جمله آن ابیات که در آن نوشته بود شعر هی الایام و العبر
وامر الله ینتظر فلا تجزع وان عزم البلاء مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را آفات است لطف
خدای عز و جل دستگیر ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نگردد و آنچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در ضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدای تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بهمان لحظه آواز گریستن و واویلا شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را بگشایید من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قید از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده داد و بوفات امیرالمومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من باور کنم که جان تسلیم کرده است
و آن خوف و رعب من زایل شود پس گفت نامهائی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامها را در وی نهاده بودم
و بر روی پوست کشیده بود برکندم و نامها را از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نبشته بود تسلیم کردم
و جوابهای آن حاصل نمودم و بسلامت بازگشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بنهایت رسد
و امیدوارتر ساعتی راحت را آندم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با معنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هرچند سخت درمانی بروز سخت درمان کند اگر دور
چو راحت آید پس از درد و درمانی بود دلیل که ناگه نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة الستا و ستة من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بسیار و نعمت بسیار بمیراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
ایشان در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر در اندک مدتی کاسب از انباز جنس ...

کشت و بسیار حاجتمند و محتاج نیاز شد و در ان اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر
نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا
بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عهده خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مفقله جنایت بیگانگان بازرهی
برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت
کرد و در ان سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را در اندک وقتی بود در اهوار بر ان نشست و چند استر دیگر
کرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و بر سر روی سفر
آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمه آبی بود بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه درینجا
نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاساییم مصلحت باشد برادر توانگر به
وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد و برادرش و مکاری چهارپایان را بآب بردند
و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بیک تاخیر افتاد و بعد از ان برادر را دید که تنها
می آید چون بیامد و چهارپایان را ببست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه تخلف تا بیاید
و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چیکی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بروی انداخت و گفت
که دست خود را بر بند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو
می پنداری که مال پدر تمام بر گیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و اندوخته من جان
بسلامت ببری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا سر و پای برادر را مجروح کرد و او را
بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم ببست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام
برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخواست و دست چپ بلند کرد تا
و بقوت هرچه تمامتر بکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم
و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بیفتاد و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت
و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کفش بر کارد خشک شده بدان صورت بماند و برادر توانگر
همچنان بسته افتاده بود و که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و آخر روز و شب نیم

نیاز: حاجت
گزیر
و صلاح
اجابت
رخت
وفق: موافق و سازوار
نیام: غلاف کارد و شمشیر
مری

هم بر اینحالت بودند که ناگهان روزی دیگر کاروانی از آنطرف میگذشت و بر شارع میرفتند و از این موضع که ایشان
بسته افتاده بود و تا شارع مسافتی بود و چون استران و درازگوشان حس چهارپایان قافله را شنیدند بانگ
کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان را بدیدند قصد آن کردند
که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگانان افتاده بودند و اهل قافله بر اثر چهارپایان
آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده
و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چهارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده از آن حالت متعجب
شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری را
طلب کردند او را نیز اندر چشمهٔ آب کشته یافتند پس آن بازرگان را بر چهارپایان نهادند و بسلامت
بمقصود رسانیدند فصل از این حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و
فرجامی ناپسندیده دارد و ستمپیشه کاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشه دل بدکاران
اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیّئ الّا باهله و در این معنی گفته‌ام
نظم مکن قصد جان کسی بهر مال و گر چند خوارستی همکیشی برادرکشی خویشتن بر ازان که زوبین بقصد برادر
کشتی چو از حکم او نیست پای گریز بگردن در افتی اگر سرکشی الحکایة السابعة من باب الثامن
یکی از ثقات حکایت کند که در غرهٔ صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر ری را
ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت بر اهل وطن کردم و شتابان روی
بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده
و از اختلاط و تردد ملول گشته چون کسی را از اهل آن شهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بدر شهر در گنبدی آمدم که بالای
گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی استراحت نمایم پهلو بتهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر
بر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم
اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانور آن شنیدم
چون نگاه کردم حیوانی بود در جثه و هیأت از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

ژوپین نیزه کوتاه در سراج اللغات
اختلاط آمیختن

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون مخترزی از چپ و راست التفات میکرد و یکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می‌آمد و گرد گنبدها میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد
از و مشاهده میشد من از آن حرکت در شگفت افتادم خواستم که حقیقت الحال معلوم کنم نظر بروی بگماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها آشکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته آهسته بر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید برپای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ برآوردم و اتفاقا پنجه او از بن دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هر چه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز در اثر او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من از عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در ببست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بر وی نشانی باشد و باز گشتم
بدان قصد باز گورخانه باز روم که نباش را بآنجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در آن دستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون آنرا برداشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متأسف
گشتم و آن شب همانجا بخفتیدم و بامداد و بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زینت و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری بلوغ رسیده بکر که هنوز او را با شوهری نکاح نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او نهادم و گفتم این کف را بشناسی گفت

سباع درندگان

نباش کفن دزد ۱۲

گفت مادر آقا انگشتر آن با انگشترهای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخاست و در سرای رفت و مرا آنجا نشاند و در سرای بربست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کسی با بانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی (اعلشا) هم بنگریم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آنگاه عورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمای تا دختر هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
برکه و کت پرده ای من چرا میدری و این چه رسم است که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که مثل او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که با ما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود و دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی برآمده است که آنرا بسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدای بترس و پرده خود مدر
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بد گمان نبوده ام و
بر هیچ ناپسندیده از افعال او اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا بیم آنست که هلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی رود و اگر یک لحظه بدین نسق بماند هلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی وهم بیار ستم زود بتجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و ببستم پس پرسیدم که موجب این حادثه چیست و این بلیه تو را از چه سبب رسیده اول امتناع کرد و از تقریر
کیفیت واقعه ابا نمود اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاده و بدان جهت کنیزکی را گفتم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
بساختند و من هر روز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

و پای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که ددی یا بهیمه است تا
آنکه بدان گورستان رسیدمی تا آنگه از ان بشکافتمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی
و اکنون نزد من قریب سیصد کفن جمع شده است و نه آنست که مرا ازین امر کفاف عیال نیست و یاران
حسابی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی می یافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد نخواستم که پاسبان گورست خواستم که لطمه بر روی زنم تا بدان
مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر پنجه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرد و
بضربت سر دستی سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشای این راز نکنی بلکه چنان ظاهر
کنی که بر دستت جراحتی برآمده است و خویشتن را رنجور سازی و در روزی تو نیز بدین گواهی دهم بعد از آن
بپرسند چنین گوییم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش هلاک تن او سرایت کند و او
بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی بریده اند و بدین تدبیر تخفیف یابد از آنکه
سوگند یاد کرد که دیگر هرگز بدین گناه معاود دست نکند و توبه کرده من بران عزیمت بودم که کنیزکی را بهم
و بعد ازین شبها دختر را بلکه خطا از خود جدا کنم تو خود و ما را و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست
و از ان جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی رو بمن کرد و گفت منشا و مولدت از کدام زمین است
و مذهب و معتقدت چه دینست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغدادم و از بغداد بروزگار از وطن دور
افتاده ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده ام چون این سخن بشنید
گفت ایجاد و تا دیشب که واسطه انتظام و نظام لآلی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده
لهذا امیدواریم که صیت صلاح ما را بدین زخم کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت کژ طنبور با آهنگ تهتک از پرده بیرون نیفکنی و چنان بکنی که ازین زخم زخمه و ترانه
در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشد

ددو: هر چهار پای که درنده باشد
بهیمه: چهار پا
کفاف: اندازه و تقدیر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب

در ذکر کسانیکه از حیات نومید شده بنجات یافتند

کشند و تو در شطرنج و دستان چون بیک لعب ازین دختر دلبر می‌باختی ابروی دست دادیم پس پای
از سر این سخن فرا نه و آن بریدن را بسبب پیوند دادن و دستت وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگند یاد کردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را فاش نسازم
و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و
با و در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند با عشقی از دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و
سکنات دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوش و بازی در نهایت دلکشی متنعم بهرچه تمامتر روزگاری
گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور و وحشی و بسبب زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود و من وی را در ایناس و اعتذار میکوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی‌افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که یکشب بسینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده
چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن
آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد و من در آن ساعت چون
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نرمی
گفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هرچه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بگو که از من چه حادث
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه جنایت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بر ارتکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را بتیغ بران ببری و بدین حرکت سر دستی از عهده
دست مرا بچون توئی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تیک پای از من ببری
حاش لله که هرگز نتواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضای من راضی شو و از آنچه بر من
قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و آنکه در کنارش
جنبشم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه چنین تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان آرم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سفینه سخن بر خواست
اما پس از آن کرد دل من بر آمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت اینچه کینی که کردم ملاطفتی
بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید
گفت اکنون به قول تو اعتماد پدید آمد والله که اگر ازین ولایت رحلت کنی از دست من جان نبری لیکن
و صره بیاورد که در آن صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بلی و نفقه روی براه آور و طلاق
نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر وی بکلی کندم و پای در راه نهادم
و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات دفن البنات
من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید سیاه روی واذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا
گشته و از صعوبت حادثه مستحق نکوهش و رحمت خالق و خلایق کد ابو البنات من المرحومات محروم
شده تا هیچ وقت از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و
از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه نقصان عقل و صحبت نا جنسان و غفلت
رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سنگهای جان کوب در دل از آن شیشه
آید چنانکه قاضی رمله را افتاد و از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم
بغیر زن و زن چون شد مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی بزن بدگمان باش و تکیه مکن بر و گرد نیکی
سو و نیکی محرم شمر صحبت زن چو نیست بر از گورشان در جهان محرمی دویم دقیقه آنست که مرد
عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد با او
پیوند کردن و بلابه دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل دور
می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او تلخی کشیده فرصت طلب و بهانه
جوی باشد تا از عهده المکافات فی الطبیعة واجبة بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کس تا توانی
ولیک چو آزرده شد از وی ایمن مباش چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دارد سر سرزنی از او دور باش از او دور باش الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از پیرکان ابو عقیل که عاقلهٔ قوم بود و با عقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیلهٔ جنون و شطارت باز رسته
چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیلهٔ خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان
باشد الا آنکه اندکی از آن بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر جای حجامت گاه از سبب آن جراحت ازو پرسیدم گفت در
بدو ایام شباب که ربیع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بذر [illegible]
تخم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او
چون دل محنت زدگان بی قرار خواستم که بعقد شرعی او را در حبالهٔ نکاح خویش آرم و عقده‌ای که بر حبل
معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا
اجابت فرمودند مشروط بآنکه دست پیمان ما ذبانی باشد که نام او شبکه است و آن ماذبانی بود که در بنی کلاب
معروف بجودت گزیده و بر جملهٔ اسبان در مضمار مسابقت و حلبهٔ مسابقت سابق شده گفتند این صید را
جز بر پشت ماذبان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطهٔ آن شبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم
در شبکهٔ عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و
خانهٔ خداوند ماذبان را و موضعی که او را آنجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه
بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت
پشتم زده بود و تخته پیمان در زیر آن عهن منقوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب ابتدا
خداوند خانه بخانه آمد که بانوی خانه طعامی که تجهیز او مرتب کرده بود و معد نهاده فرا پیش آورد و خیمه چنان
تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان
موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت
من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی
شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان به
خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی برآمد دستم بدست زن باز خورد او در شگفت افتاد و دست مرا
بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

ان نیز دست مردم را باکردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندهای من همچنان بر پا
ماده یان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند و من بیدار و منتظر فرصت نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در
خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار
شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و نزد آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین
او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در خلوای آن
کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای ماده یان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم
و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آنجا لت آواز نتوانستند داد و تا آنکه زن
باندرون خیمه رفت و فریاد بر آورد و من بند از پای ماده یان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمه ها
بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد
هرچه تمامتر ماده یان را میراندم چون روز روشن شد از جمله ایشان از آن جماعت یکسوار ماند دیدم که تا بمن رسید
چنانکه سنان نیزه او پشت مرا بخراشید آنقدر که اثر آن را میبینی اما ماده یان من از وی بگذشت چندانکه
سنان او بمن نرسید و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم
من بانگ بر ماده یان زدم و بجهانیدم چون ماده یان خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را
خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از ماده یان فرود
آمدم تا لحظه بیاسایم آن سوار نیز بر آن جانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این ماده یانم و این
کره اوست که بر آن نشسته ام و اکنون که این ماده یان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و
آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده ام
که او را دریافته ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را شبکه بجهت آن نهاده اند که هیچ صید
از وی خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجب است که ترا نصیحت کنم پس حکایت
شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جماعت باو
شرح دادم آنگاه گفت خدای عزوجل جزای تو خیر بکناد الیوم که بدآینده بودی که مانند تو کس ندیده ام

[illegible]

زیرا که چون بخانهٔ من آمدی عادت داشتم بهر دری و نهاده‌ام کشته شد و دختر نیم مطلقه گشت و در حال
از آن موضع مراجعت کرد فصل از این حکایت معلوم میشود که مایهٔ فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها
زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نباید
بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد آن بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مادیان دزدی اقدام نمانیستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و
محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در همین معنی گفته‌ایم نظم فتنه در هیچ بیرون
نبود تا ش خبث باد بر زنی نبود چیست مرغ فتنه‌ها که چه دهند کو زکیدن از زنی نبود دافع
حیله که زنی کرد مردی هر گستی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیژنی نبود
بیش از حیلها و مکر زنان در جهان مرد افکنی نبود الحکایة التاسعة من باب الثامن
حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
تنها سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک آمد دیری دیدم بدیری رسیدم از آن دیر یا که در آن دیر راهبی بود
و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و مرا
بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و بتملق و ملاطفت التماس کرد که نزد او نزول کنم و آن شب مهمان
او باشم مرا در استحال ملتمس او موافق طبیعت آمد از اسب فرود آمدم و درخواست او را اجابت
چون بدیر در رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و بر آخوری ببست و از خانه
علف که چهارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا بحجره کرم فرود
آورد و آن وقت غایت سرما بود و ایام شدت برد در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش
بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد و ایستاد چون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه منزل از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چندان رباط صومعه رفتم و بر در

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت
سرد بود و برف میبارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک بود و راهب را هر چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود نشستم تا برف از من
ببارد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و زاری استغاثت جستم
و او در ابتدا مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود و ضعف خویش و قوت سرما تأمل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطر
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و بدین تدبیر سرما از من دفع شد و هرگاه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و بدین طریق آن شب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس دیر
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
تا ببینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که بدانجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر برآمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون بدیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که با امید آنکه بجائی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باشد باز بدیر درآمد و خواست که در دیر
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد سر

سرش را ببریدم و در دیر در بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود و بدان آتش گرم شدم و از حجره
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخواستم
گرد دیر برآمدم طعام و کلید حجره‌ها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایرهٔ جوع را تسکین کردم
و بعد از آن بآن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجره‌ها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هرکه تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی با وی بهمان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی
و اموال او متصرف شدی من خدایرا بر سلامت نفس خویش و ظفر یکه بر آن غدار یافتم شکر گزاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامه ایشان را پوشیدم و از دور خویشتن را بمردمان نمودم اما از نزدیک با هیچکس
سخن نگفتم و محترز نمودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال بشهر خویش نقل کردم و از جملهٔ بزرگان
و متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت هرچه تمامتر میگذرانم فصل در حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بلطافت و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بر وی اعتماد
نکند که غدر در بیشتر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد
بر هر که بیازموده باشی مستان بیازموده کس را تا نزد خرد ستوده باشی گر حزم کنی غبار غفلت ز آئینهٔ دل
زدوده باشی الحکایة العاشرة من باب الثامن عنصری گوید که پدرم را بنده‌ای بود نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و برا باق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت هنرمندان
و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از وی اثری ندیدم و چون حسن عهد از
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت روی نهادم و در
طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم و در
حیاتیکه عادت جوانان نشاط طرب باشد خود را بجامه‌های فاخر آراسته گردانیده و کیسه‌ام و دنیا بر گردن نهاده و دامن خیلا
بپای کشان در بازار میرفتم مقبل که چون اقبال از بخت آن زیاد گریخته بود ناگاه بلای ناگهان حادثه در آن مرا بدید و چون مرا بدید
گاه چون آتش تیز بسته و بنشستم سیاه و گاه چون آن من در پایم می‌افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی نمود و در روز و شب

تفصیلین
شهریست تخت گاه در دیار ربیعه
مبتلاء
کبر و بزرگ منشی

باب ششم فرج بعد الشدة

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش و در روزگار خلافت با مبلغ چهل هزار دینار باقی شده از مال محاسبات
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید پیروی نمایند نمود و علی بن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الا او را تازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود و علی بن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی بن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی بن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و چون غسان
دشمن او بود اما چاره او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب نشست
علی بن عیسی صورت آنحادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر توقف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تأسف خورد و از کشف احوال پیش ایشان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بمشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان به بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای با بار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استر بار در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل گرانی بحال او وفا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه تجشم فرمای تا باقی کار بار را بحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیرالمؤمنین علی بن عیسی را بر دولت امیرالمؤمنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در دوستی او حق تربیت و نعمت و در زمان قدیم او را از این بسیار و حضرات ناخوش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از احوال او خبر میکنند و در مطالبه و تحصیل این مال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجه بروی او بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید
نجات منقطع کرده اگر امیرالمؤمنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود تحط بعضی از آنچه بروی است

کشف: برداشتن پرده از روی چیزی و برهنه نمودن
مهابت: ترس و بزرگی
سماطین: دو رده و دو رسته از مردم و درختان و غیر آن ۱۲

بود نیست فرمان و بدعایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با رقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند میگفت و در سؤال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیرالمؤمنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود و پس عثمان گفت کمال کرم
امیرالمؤمنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف گرداند و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود و مامون در
خواست عثمان را قبول فرمود باز عثمان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا بر این جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اسباب استظهار بنده را موروث باشد امیرالمؤمنین
مامون اجابت فرمود و در حال بر این جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیرالمؤمنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که عثمان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر باز نزد عثمان فرستاد و معذرت بسیار
و معذرت بیشمار عثمان از و قبول نکرد و نزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیرالمؤمنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فضل در حکایت مکارم اخلاق عثمان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون اینجا بدو برد و استعانت از و خواست آنرا شاید که کرام مروت کار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را در این باب قدوه و امام خویش سازند و من در این معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد که لطف
کن تا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نکوست چون غنچه مباش اندر آن
دار خندان بر آی چون گل از پوست الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن آورده اند
که فضل بن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا بمنتهای
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بهمه ملک مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خود کامه و بارنامه بودی روزی
او را گفتند افسوس که فضل کرم و سخا را تو بر دارد از این مضرت خاشاک تکبر تکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو را مرارت تجارت ناگوار میدارد گفت من در این عادت تخلق با خلاق عمارة بن حمزه کرده ام

بارنامه
نازش و مباهات
تفاخر و غرور و منت
نهادن بر کسی [illegible]

باب بیست و ششم فرج بعد الشده

۳۴۴۳

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته واکنون این عادت طبیعی شده است وهرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد وسبب اقتدای من با و درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود وده هزار هزار درم بروی باقی گشته وآن مال را وجود نبود
ازانکه متفرق بود واصحاب اغراض برای جلب منافع در حق پدرم متغیر کردانیده بودند واز مهر غضب یکی را از غلامان
خویش که ابوعون میخوانند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد واگر تا وقت غروب
شمس یک درم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند نزد او برود وابوعون سلطان
سخت میکرد وآن وقت در جمله خزینه پدرم ومنازل ما عشر این مال نقد موجود نبود پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرضی که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود والا بیشک من از جمله هلاک شدگان
خواهم بود پس مرا امر فرمود تا نزد عماره روم وخرابی مقرر حالت پدرم را از و عماری طلبم چون نزد او رفتم
اورا در جامه خواب ودر زیر لحافی خفته دیدم چنانکه روی او بدشواری توانستم دید چون در رفتم وسلام
کردم بر خود نجنبید وجواب سلام نگفت وبسر اشارتی کرد که بنشین من از روی درشتی نشستم واو دیگر
بمن ننگریست من بغایت شکسته دل وکوفته خاطر ونومید گشتم وبا خود گفتم چه خیر امید توان داشت از
کسی که عنوان امر وفتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مخاطب نمی باید باعطا بیت
المال مسامحت کی فرماید وتحقیقی که بنظری مضایقه میکند از روی چنین مردمی چشم چگونه توان داشت متفکر
ومتردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر غرابت اعراض نیت قیام نمایم من در غلوای آن تفکر
واثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد وخویشتن را از من مشغول ساخت من اشک نکردم
که مرا از خود نومید کردانید واجابت نفرمود برخواستم حیران وپای بر زمین کشان متردد ومتحیر ومتوقف
میبودم ودر هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت آن حال که موجب یاس او بود واز حیات اعلام
کنم ونه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
دیراه وقفه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا را بپدر باز گویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار
دشوار ۱۲

از روزگار و حیات پدرم همانا نوبت بپایان رسید خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود و چون بدر سرای
رسیدم استرهای باردار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم
که عماره بن حمزه بجهت شما فرستاده است من درون رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و بیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت احوال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بخزانه پدرم
آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره بریم و عذر خواهیم من بفرمودم تا بر استران بار کردند و با من بیاوردند
چون نزد عماره در رفتم او را هم بر آن هیات یافتم که روز اول دیده بودم و بر آن معاملت هیچ نفزوده و
نکاسته من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آن مال اعلام کردم
و التماس نمودم تا بقبول آن اشارت فرماید چون این سخن بشنید بر آشفت و گفت مگر من خزینه دار پدرم
بودم تا هر که باید مال میبرند و هر که خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شما را قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله پدر من حق جان بخشی ثابت کردانیده و او را از ورطه هلاکت و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال بر تو غنیمت داند و چون مکافات قیام نتواند کرد باری شکر الانعام
که بخزانه عامره رسانید گفت ای ابو علی یعنی پدرت باز فرستادم من بتو بخشیدم باز گرد که تمامت مال
ترا است من بازگشتم با مالی که هرگز هیچکس نشان نداده است که شخصی چندان مال یکبار ببخشد فرزند
پیش پدرم و کیفیت را اظهار نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو باز خواهم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که یکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و یکبار در آموختم و چون مدتی تکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن بازنگویم البته و مقصود درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود متلقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
و عذر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و حرمت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار: هلاکت و خواری

عامره: آباد و معموره

عرض: ناموس و آبرو

۱۲

و جمال در بخشیدن مال و منال شناسند چون کبر و جوانمردی زیبنده تر از آنکه تواضع است با بخل بود و اگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع و بزیور آن محلی باشند که جز گردن کمال را نشاید و پیرایهٔ او دکه [؟] پایهٔ جلال را زیبد و درین باب
گفته اند نعم تعظیم نفس خود را عزیز دارد و آنکه مال را قیمتی نزد او مقدار و آنکه باشد عزیز مال او را [؟]
را همیشه دارد خوار از چنینی نه از تواضع آن چاپلوسی و خست دیار در مکارم نباشد بادی با تواضع
چو جود کرده باید **الحکایة الثالثة عشر من الباب الثامن** احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزگار معتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جملهٔ مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او تجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبدالله امروز ابو الحسن افشین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نگردانیدم و خاموش نشد تا نفاذ امر او بر قاسم پروانه ندادم و ابو الحسن افشین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای با نام و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نیز نزد معتصم درجهٔ او عالی
و مرتبهٔ او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشارالیه گشته و قاسم بن علی که او را کنیت
ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیلهٔ بنی عجل و میان ابو الحسن افشین و
ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این گونه رخصت یابد و
و احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابو دلف هلاک شوم لهذا بجز نشستن از پیش معتصم بیرون آمدم و رو
بسرای افشین نهادم و سیر عنقی هرچه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند استخلاص او در توانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط استیذان و اوسیا [؟] چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بدو حصول غرض خویش او در ایذای ابو دلف مبادرت نماید
و تدارک آن را مجالی باقی نماند لهذا بی [؟] توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل می باید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را معین بود فرود آمدم

نفاذ: جاری شدن فرمان و نامه

ابطال: دلیران

در ذکر کسانی که از حیات نومید شده‌اند و سپس نجات یافته‌اند

۳۴۷

آمدم و حاجب پرده برگرفت تا ابودلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده و دلو زنده و بر روی نشانی
افکنده و قسم بن عیسی در مجلس خویش با حیلت و تکبر تمام نشسته و زبان بتهدید و توبیخ بروی گشاده و از غیظ
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک شدم بیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیرالمومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا و را بحضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و سبیل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر جز بجا و شه بزرگ نبود و در خواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد قسم بن عیسی گفت که هر سخنی که گفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواهی
مسلّم است و مبذول جز عفو از این شخص و اشارت با بودلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بر وی و عظمت گناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر در انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر بدین ضراعت گشتم و اصحاب جلایل امور را از جلیله امراء و صدور مواهب
کرم و عفو جرایم عظام مرا از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا ابا عبدالله این مرد کسیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا اللابته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بعد از اینست این هر چه اختیار کنی از تربیت امال و صنایع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدای تعالی برامو ال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار کرداناد من بدین در خواست آمده‌ام التماس من بدان کرمی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص لقیة العمر باین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این نشود البته
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر توا البته
این اصطناع و مکرمت نشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده‌اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج

جلائل
بزرگیها

افضال

که در طاعت فرمان او نشستم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا بمعتصم
را از صورت حال و آنچه ضرورت بر آن باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابودلف را از تندبا
د غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقاء ابودلف مایل است و بهمین جهة مرا از صورت
حال اخبار کرد و مقصود از آن بود که تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیرالمؤمنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه وراء آن آسایش نموده بود بنشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتعبیر و تقریر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد و در رفتم و گفتم یا امیرالمؤمنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمتی
و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلماندگی عرضه داشتم او فرمود
که مبنی و مقصود و حقیقت حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیرالمؤمنین امروز بر لفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر آنکه امیرالمؤمنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین بمنزل ابوالحسن افشین رفته بودم تفصیل برای او عرضه داشتم تا بجای رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و آتش
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات مالک و مشیر ملک من
بنزد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداناد
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن با تمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین درآمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه شنیده باشد که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا بر او نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیرالمؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی ترا قصاص

از نیکا
بیخ بر نشستن

نشست
جای
باتت آمیز و در برابر
و طعام آنوقت را
نیز گویند
چاشت
خواب نیمروز
خواب چاشتگاه

شکسته پیمان
مقصر
افشین
من

گفتم معتصم را خشم گرفت و گفت راست میگوید من فرموده‌ام که دست تعرض کوتاه دارند تا زبان اعتراض به تو دراز
نشود افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود بزمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم
که بر اثر وی بروم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المؤمنین هنوز از قضیه ماجرا چیزی
مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد از این افشین در رسید و گفت رسالت و پیغام را چه خواهی که بگویم
گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی به نزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آن سخن
رفت با هیچکس حکایت نکنی و افشین در حال قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من افشین را
نکشتند و معتصم بجوار حق پیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم. فصل مواید فواید درین حکایت از آن
مراد آنست که همت خردمند که گرسنه اعتبار باشد در بلند ... نوعی انسان چه اعتبار تواند نمود و از جمله
یکی اقتدا است با احمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هرچند که بدان
سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب
از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و ملایم صدق و صفا نباشد و درین معنی گفته شده
نظم چو صبح صادق اگر دم همی زنی ز صفا   شبی هم محنت و غم دوست را نگاه وفا   چو پایه بلند بود ...
گیرش تابش منه تو سر بر او منه فراز بیا   وفا چو حلیه تنها و نور جانها شد   تو جان فدا کن و مگذار دوستان
تنها دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و به عجز
و مذلت دشمن نبخشایی و کرامت عفو را به لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت خواهی
خواهان را بقبول تلقی فرمایی و کریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر و از آن محترز شوی که ما و تو ... و مسئله
کرده که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متعلق ... سلامت شود و تو مستوجب ملامت و غرامت
گردی چنانکه صورت حال افشین و قاسم بن عیسی در حکایت به صدق این معنی گواهی میدهد و درین باب گفته
شده نظم هر که در مردمی تمام بود   لطف در جام او مدام بود   گر دشمن اگر چه مسند و سیاست چون
اسیر شود حرام بود   به عدو چون خدات قدرت داد   عفو بهتر ز انتقام بود   تو گنه بخش و عذر خواه
حسود بهتر از این دولتی کدام بود   الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن   در تواریخ ملوک

ملوک عجم آورده‌اند که خوانسالاری شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامهٔ او چکید ملک خشمناک شد
و در حال [illegible] و فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و از
قتل من بدین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جملهٔ واجبات است
تا دیگران از ابنا روزگار متنبه باشند و هنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و
و بیدار باشند. آنگاه خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و هلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه شوربا را
برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت میخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از
مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا اینچنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این حکم بر بنا
نافذ شود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده‌اند بامضا رسانند پادشاه را این
سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریدهٔ جرایم تو کشیدم و مانند این حکایت
از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنا و باربد او را مطرب بود و بدین سبب
او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی بمرتبهٔ رسید که خوش آوازتر و راست
طبع‌تر از باربد گردید و در علم موسیقی و شیوهٔ اغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل کرده بود باربد او را بطریق
تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنا او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب
تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت
که آن غلام را هلاک کرده بود چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد مصمم کرد
و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باربد را حاضر فرمان داد چون حاضر شد در آنجا تعریکی که بر باربد
میراند گفت ای سگ چون دانستی که لذات مرا در غنا دو شعب بود و راحتی که از سماع اغانی می‌یافتم
بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذات من کم شود و افتاد که بکشتن
و بفرمود تا پایش را بگرفتند و کشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع
کن و بعد از آن هرچه مراد است بامضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو
شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از آن باطل کرده‌ام اگر تو بعطا و عفو و عنایت

مولع: حریص کرده شده

اغانی: جمع اغنیه [illegible]

شطر: نیمه و پاره از چیزی و بمعنی جانب و طرف نیز آمده

آن خطر دیگر یا ابطال قربانی خیانتست تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه از اولاد
ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پیرزن گفت ای بار خدایا این جنس سخن در چنین
برزبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت ستاره در اثنای عمر تو باقی پس در امن و عفو
بر چهره او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول رسانید   و از حکایات دیگر نزدیک
بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بشمشیر ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان برخواست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان
بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را لوم بر جنایت باعث آنرا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بر ما داشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شده اند در میان ایشان یکی نبود که ما را سخنی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیه اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در حکایات لطافت عذر انتفاعی
بلغا و علو درجه سخن مهذب و رفعت قدر نکته معقول معلوم میشود که هر چند جنایات بزرگ باشند و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و مطفی آتش سینه شود و سخن خوب با لفظ
با معنی برا اهل هنر بود مقبول بر پیدا از عقال محنت و غم مرد عاقل نکته معقول گل دولت بعضی از سخنان
تازه کرد داگر چه یافت ذبول   الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن   حجاج بن یوسف
که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دما مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیست که رعایت آن حق بر ذمه کرم لازم باشد گفت آن حق چیست
گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بروی انکار کردم و سخنان
او را بر او رد کردم گفت بدین سخن گواهی هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است
شما را که هر که آنروز حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست
میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه گفت چرا تو نیز چون او

لطافت خوب و پسندیده و لطافت ماحی محو و نیست دور کننده ۱۲

وقیعت عیب و ملامت و غیبت گوئی از عقب مردم

چون او سخنی نگفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد
کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند **فصل** از تقریر این حکایت معلوم میشود
حسن عاقبت صدق و راستی هر چند که موجب هیچ غضب و حقد باشد و درین معنی گفته‌ام **نظم**

چو گر گرد با تو فلک را نشیب و باز که نبود خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بآفات حیوان مهلکات امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

الحکایت الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل التصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی
از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن
کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع
ندانستیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ما بدان باقی باشد
نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیایید تا هر یکی از ما به اخلاص نذری
که از ورع خالص باشد بکنیم خالصاً لله یا بایجاب عبادتی بر خود اقدام نماییم تا ببرکت صدق نیت که میان
ما و خدا باشد چاره جو شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت
آن دعا بروزه همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری
گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یکی ببرکت نذری یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنکه
که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت
که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزاء و تمسخر است در چنین ورطه که
ما گرفتار شده‌ایم گفتم والله که من این سخن را بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من
با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و ریاضات لذات را بر او عرضه داشتم هیچ
لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

آمد و بی تیغی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القا این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان
من حکمتی تواند بود و چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم
و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعاد
گاه ساختیم و چون همراهان پیرامن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند و یاد کلام شیخ بدان فیل بچه نهادند و بی
امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را
عزه حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند باکل
صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر
زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا از آن رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری
تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من استیفاء روح و قوت انفس نقض عهدی
که با خدا تعالی کرده ام روا ندارم پس از نصیب آن جماعت بر نقضیه دل و توحید تمسک جستم و جبر
و انکسار خویش را در جنب آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند
هر یکی بزیر درختی رفتند و بیارامیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آید چنانکه از آواز نعره او بیم
آن بود که کوه و هامون طیره دارد خوف آن نعره لرزه بر اعضاء آن جماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت هایل نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود
نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان
رسید از خوف همه بر روی در افتاده بودند و آن فیل یک یک را از سر تا پای می بوئید و چون رایحه گوشت
خویش را می شنید یکایک را زیر پای می مالید و بسر دیگری می رفت تا آنکه از همه فارغ شد روی
بمن آورد و من در اثناء آن احوال نشسته بودم و اشتغال بشاید و تسبیح میکردم و کلمه
شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بر روی در افکندم و بیم آن
بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا ببوئید مگر چند نوبت گرد بر گرد
که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا بر داشت

القا، افکندن و رسانیدن
سلخ: پوست کندن و بمعنی دور کردن تمام آن بلا دیده
شوا: بریان
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام کردن
نقض: شکستن
هامون: دشت
شم: بوئیدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد
و من بر پشت او براست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام
گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم و
امید حیاتم زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا الم شدید و برنجی عظیم میرسید تا
آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و بازگشت و من از مشاهده آنحال در غلط افتادم و از سلامت
ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد
و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر برآوردم خود را بر شاهراهی دیدم چون بمقدار یک
دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آنشهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند
از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از عنا سفر و شدت راه بر آسودم
پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل اینحکایت فواید اینحکایت وعده
محافظت این حدیث یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن بسرانجامی بخیر و
عاقبتی محمود در دارد و هر که بمقال وفا بر جنبا را اخلاص نشاند همه حال در دین و دنیا داد ولی با جری
ثمره از بیابد و صورت حال ابراهیم خواص در این حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را
تصدیق میکند و در این معنی گفته شده نظم بعهد و سهو چو نذر بست بزبان برود نبذر خویش
رزوی کرم وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل گر بود تفاوت کر بتا
شراب وفا خوش گوار می آید زنقض عهد خراج تو ناستاد بهتر بنقض صادقی بشهر صیت بتا
نقض چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایة الثانیة من باب التاسع آورده اند که عجوزی
بود از مرور ایام و شهور را عوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آمده
گل جدش باد هم زمهریری خارد بول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان بخمی گردانیده سپری نداشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت
او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیر زال اضطراب و حرمان وی

پسر گرفتار بود و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت مأیوس گردانیده و طول سفر رشتهٔ ایام
امید وی را از وصال انقطاع داده روزی در غیبت آن فرزند خود نشسته بود و بر امید رجوع
فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمهٔ از گرده باز کرده تا در دهان نهد
که سایلی بر در سرش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را او
اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بتصور تلخی جداییش
آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه و سایل بدان
خویش بدان غریب سایل داد و آن روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت
و در مدتی نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش
ببر آمد و در اثنای حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین
حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که در این نزدیکی روزی بطرف بیشه که مسکن
شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چارپایی که
بر وی نشسته بودم در ربود و چرا که مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخته
بود المی و جراحتی به شخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر ماندم در اثنای
آن حالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای شیر را بگرفت و از
زمین بر داشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را چنین بزد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه
شیر از نتیجه او چون خلاص یافت بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای
خود تأمل کردم بسلامت بود برخاستم و براثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب
نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که در آن محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن
شنید دران تأمل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمهٔ دهان شیر بود
از دهان شیر بیرون آورده فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر بلا و جوشن تیغ قضا

رغیف: گرده نان

هوادشت و قضاست و نحن مستعید کما نباست در نبذه موجود است محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء موکد این معنی و مثبت این دعوی است و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چون دست شود
روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت ار انگاه میخواهی
بده اید و دست و نهان صدقه آتش بادیه بمیراند آب آتش کند ز نان صدقه الحکایة الثانی
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار بیرون رفتیم بر بادیه تا بکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از آنجا گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را چنین این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و آن را اصلی
نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر اما بر این سخن ساعتی
بیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت
و کالبد تهی و سست گشتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه برد
و من دراز گوش او با قافله براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون به مقصد رسیدم و مقصود حاصل کردم و ببغداد باز آمدم دراز
گوش و رختی که از آن او بود به وارثان او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او رفتم او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر آواز او بشنید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من بنگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضاء خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

تنوخی
نام قبیله

وبرخواستم تا از بیشه بیرون آیم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و چهارپایان
دیگر و جامه پاره ها از ان جماعت که ایشان را هلاک کرده بود و بعضی از اعضاء ایشان خورده و همیان
زر دیدم بر میان شخصی همچنان بسته آنرا از میانش باز کردم و قوت من بدان سبب زیاده شد
و در مسارعت و مشی قوت یافتم چون شبانگاه رسیدم براهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود و از
آنجا چهارپایی بکرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل از این حکایت استدلال میتوان کرد که چون
کسی را عصمت ایزدی حفیظ و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد و در دهان شیر آید
بسلامت و غنیمت باز گردد و از معرض هلاک و عنا و دست خویش بزوال و فنا نشود و درین معنی
گفته ام قطعه ای چون و چرا همیشه کارت یا رب بکائی چون توان کردن و ولی نه پندار نیک
و بد را احتراز کردن آنرا که بود زمین لطفش روز و شب و سال و ماه همچون با فایده و غنیمت
و مال آمد ز دهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود و من با او بودم در شهر شیراز که مهمی از
مطلب معامله آمد و این مستخدم از جمله اکابر غلمان و وزیر و خواص مملکت او بود و احترام و
اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بود ندر روز اول او را بر مائده طعام خویش
خواند و اکرام ضیف و رسمی که معهود بود بجای آورد و او از مواکلت و مماحلت امتناع نمود و گفت
عذری هست که بدان سبب بر احتراز این تشریف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون
چاره ندید با طراف اصابع طعام میخورد و دست را بر سینه میکرد و چنانکه بیم آن بود که بعضی
از آن طعام آلوده شود بعد از آن ابو الحسن علی بن خلف تمامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود
هر یک بر روز آن غلام را ضیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان هیأت چیزی میخورد
که روز اول خورد ما گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص و جذام و امثال آن تا نوبت بمن
و من نیز بسنت دیگران اسباب ضیافت مهیا گردانیدم چون بآکل مشغول گشتیم او همان طریق
احتیاط میکرد من گفتم ترک این گونه تکلف بگیر بی حشمت و تکلف را نباید جانب دست از آستین

آستین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک تا
بصد هزار سپاس دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داروهای
خشک و تر نهاده در شنیع ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون
سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را ازو پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادره و
عجیب است و میترسم که اگر تقریر کنیم بعضی از مردم از غایت شکی که دارد باور نکنند گفتیم البته مفصل
آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم
بشغل این مهمی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل ایلت نوشت تا بدرقه و خفرا
با من بفرستند چنانکه بسلامت مرا با امن و مقصد رسانند و چون بولایت رسیدیم عامل جمعی را از
احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بود و از مدتی نیز کاروانی
گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در ... منتظر فرصتی مانده مرا حدمتی کرد
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجری معین گردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و عدد بسیار
جمع شدند و از بیت بیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان برفتیم بروز چهارم جمعی از سواران را دیدیم
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب تاختند
چون بایشان نزدیک شدند بسرعت بازگشتند و گفتند بنی فلان اند و بیتابه از قبایل عرب نام برد
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ما ایم و ایشان
حد مقاومت و قوت ثبات نیست و نتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال بر فور بازگشتند
و ما را متحیر بگذاشتند و ما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از ایشان خفرا و آن غدر را با یکدیگر مقرر کرده بودند
و میعاد نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورز که با من بودند و از
اهل قافله و شتربانان تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل کار
و غلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال و اقمشه و متاعی که درین کاروان است ببرندی و اسپان و
اشتران بها بازگذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستمی برد سهل بودی اما ایشان

رهبت شد ربیعه بوراق

و ایشان عدد بسیار اند و قوت و شوکت و عدت تمام دارند و ما را

اول قصد مراکب و دواب بکشتند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسان
تر از آنست که با آفتاب و تشنگی هلاک شویم و تا آن وقت زوال الی نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها [illegible] انکار کردند و بعضی از غرور
غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و دزدان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در ان جمع نهادند و چون مرا مدبر مصالح
القوم و رئیسشان و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من تا غایت مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره کردند و بدان گمان که مرا از جملهٔ قتلی و هلکا انگاشتند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم و در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخواستم تا آبی طلب
کنم چون تمامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از انین
مجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تابش
آفتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیر افتد ناگهان در اثنا آن گردش پایم
بسنگی آمد و بی اختیار بسر درافتادم که ندانستم آن چه چیزیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضا را چنانکه من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخواست هر دو پایم را نیز بر تهیگاه او بند کردم و از خوفی که بمن غالب شده بود

انین ناله و نالیدن

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتها را بگرفت و اعضاء من
بسبب خونی که از آن جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسبید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بروی مستولی شد و بسرعت هرچه
تمامتر بیکسمت پوییدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضاء من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که بتعجیل او در مسی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در آنجا مرا از پشت بگیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بر آن باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری مینمودم و هرگه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فراتهی
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و آواز
بچرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بر بالای پشته بر آمد از آنجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دو
بر کنار آن میگشت شیر بهنجار فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید بپا
آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفکندم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب برآمد
و برفت و من نیز در آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب بر آمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویش را
فراتر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آن طرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نیامد و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوییدن دویدن و رفتن

شط رود و کناره دریا و جوی

هنجار راه و جاده

زورق کشتی خرد

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم من جراحت خود را برهنه
کردم و سوگند خوردم که در جزیره بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و بسیار زاری کردم و با ایشان ملتزم و خود
خود را در گردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خویشتن بیخبر شدم
و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده
و بهمان روز بهیت رسیدیم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت
مرا بسرای خویش برد و بهر تعهدی که بایستی مبذول بود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن
موضع که کاروان قطع القفار افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راه است و
من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه لابد بود از جامه و نفقهٔ راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد
فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر و ناخوشی
اخراجات روی داده بود و بکار رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک
آن مشقتها شود و بدان جهت بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که تحقیق
و معلوم گردد که چون باری تعالی خواهد که بندهٔ را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجهٔ بلا بساحل نجات
رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبل
که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا دانند موجب بقا شود و آنچه آن را مایهٔ مرض شمرد
علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بوجود آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام
جفا که از شست نوایب گشاده یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد و تا از انفاس معدود نفسی باقی بود هر
موجود که در اعدام او کوشد بکوشش وی باتمام نرسد و چون اجل مقدر ناجی او گردد سعی
هیچ ساعی واقی و داعی او نتواند بود و آیهٔ وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا
یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته‌ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم هر بنای تقدیر
بهیچکس متاثر نکند دست خاطر چو بر بانشه داری نظر بتاثیر مسخر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه

درع زره
اعدام نیست کردن
۱۲
سپر
نگاه داشتن
۱۳
داعی خواهنده و طلب کننده

سکت النفس الزکی بنجیر الحکایة الخامسة من باب التاسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من مبدا و اوانکدورت شک مصفا که وقتی از واسط
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود و دیرعاقول و ... در روز تابستانی که
با دو سه تن مصاحبت میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و هولناکی و شیری بر کناره بیشه ایستاده
چون مرا بدید بی‌تحمل تمام تیز بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و توان
برود و در آن حال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست برآویختن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و قوت و طاقت
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در علوای آن بیابان و در اثنای آن ... بودم
که باد حشیشی را که آنرا باد برو خوانند از زمین بر کند و بگردانید و هم از آن جنس بر هم با و بسیار
بود و آنها در یکدیگر بسبب بادی آویختند و بر هم می آمیختند تا در نظر بعید ریشه بزرگ شد و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال سرعتی که باد آن پشته را بر روی شیر رسید و انیدن حس او بر شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد و متعجب شدم که از آن پشته خار گذار
حیات من بضاعتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و هزیمت رفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم فصل فایده این حکایت با عجایب وقایع و ارباب
طیبات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شدت بفضل باریتعالی زیاد میگردد که هر چند معضلات
امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف‌ترین سببی مرد بر دواهی و اهی شود چنانکه
من در همین میگویم نظم خدای عزوجل چون خلاص خواهد داد ز نور حلقه نجم و اژدهای مستلائی
بفضل و رحمت خویشتن شود واضح کمترین سببی تخت ترباقی را الحکایة السادسة من
باب التاسع ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر و
ارباب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

در رعاة الابرار ... شهر نصیبین نهروان و شهر نصیبین ... ۱۲ ... ۱۲

و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزد یک او می آوردند و او
معالجه می فرمود و آن مفلوج را غلامان و حواشی او بکرم و محترم برای سید بدو العسکر آوردند و روز بیگاه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروانسرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در اینجا بود
آنرا خالی گذاشته بودند و هیچکس اینجا نزول نکردی ایشان را از آنچه که الغریب کالاعمی بود بودند در آن خان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت غلامان و خدم او که با آن مفلوج بودند بر بام خفتند
و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد
و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی بایستی که او را از این
پهلو بآن پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج هرگز نتوانستی اشارت
مراد خویش تفهیم توانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه
نه او و اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح
دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید او را گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جراره
و هر کژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و تو بچیزی شفا یافته که هر کس بدان مرده اند
و سبب آن این بود که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با
حرارت زهر مقاومت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من بشربتی مبرد
آنرا دوا کنم و تمامت صحت حاصل کرد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بر وی مستولی شد و بکید و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن درست بولایت خود رفت
فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت و نعمت و محنت و دولت
نظر بر آفریدگار بی آلت و کردگار بی علت دارد که اگر چه اسباب نعمت و دولت دست در یکدیگر
دهد آنرا پایدار نشناسد و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگر چه انواع شده و محن متوالی و متواتر

خان کاروانسرا و دهانه ۱۲

افلاج فالج شدن و بی حس و حرکت گردیدن عضو ۱۲

شفا صحت و تندرستی بعد از مرض ۱۲

و متواتر بینید امید خلاص و نجات و نجاح فاتر نگردانند که بسا محنت و کلفت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعز و محنت مبدل گردد و بشیر شده و طبیعت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال منتهی
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون عواقب اسرار باری تعالی بتجربه و قیاس معلوم
نمیگردد و طبیعت آنست که هرچه مخرج نفع گمان برد و چاین مضرت باشد و آنچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس چیز که تو خلاصه مرگش
دانی سرمایه عیش و زندگانی گردد و اینجا گر دامنت از لوث هوس پاک شود و ز ... تو سیم و زر
کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق بجای زهر و زهر تریاک شود الحکایة الثانیة
من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود
دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود اخراج کرده او بحضرت خراسان و استمداد و یاری طلبید
بحضرت سیف الدوله آمد به حلب و گفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند و از
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است
و آنرا امشار عی نباشد و عمق اجراف و خشونت اطراف آن بغایتیست با پل و از آنطبیعت که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخوار خود را در قماطی محکم پیچیده و در آغوش کشیده میرفت اشتری با بار میگذشت
دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای درآمد و بچه از دستش رها شد و در آب افتاد
و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون تا آب رسید غوطه بخورد و در حال بر سر آب آمد
و در حوالی آن پل و آب برهنها دره و عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقا در آن ساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود و چون کودک را دید بر سر آب آمد سر
قماط را گمان کرد که گوشت است از هوا فرود آمده بمخالب در قماط آن کودک استوار کرده و او را

از سطح آب در ربود و پنجاه گز او خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد سواران را بفرمودم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
بر زمین نهاد و تمزیق قماط آغاز کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از هوا بصیحه و تصفیق از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت آن بلا بر طفل بپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط انجار باز کرده بیرون آوردند چون طفل را بر گرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود و آن طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از رود در رفته بود از جوفش بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل ازین حکایت کمال الطاف
باری تعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند
از حضیض هوا بر اوج فوز و مناص برد و بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی بر انگیزد تا
با هر یک به تعهدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب بتحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد
نظم آن را که حرز باشدش از عصمت خدا ماند همیشه محترم از وصمت بلا در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه
بر اوج چرخ اگر بردش چنبر عطا آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا
با هم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا الحکایة الثالثة عشر من باب
التاسع حکی بعض ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد کرده بود داستانها حکایت کرد که در
کرده ان دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی
از مشارع آب حوض ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان آن درختان جای
بزرگ بودی پنهان شدی و مترصد بنشستی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
از آبشخور تیری که پیکان آن را بزهر آب داده بودمی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل
نشانه نهادمی و بجهت زدن آن پیل بنهادمی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت فرود

در ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات نجات یافتند

تا ۳۰۳

فرود آمدمی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بر آن عادت فیلی را زخم زدم
و او بیفتاد و بانگی صعب کرد که فیلان دیگر بجستند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در روی فیل نگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر نیز بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می پژوهیدند و تفتیش میکردند و من هلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ نیز آمد و بدرختی آمد که من بر آن بودم و چون نیک تأمل کرد مرا بدید
پس خویشتن را بآن درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد و من شناختم که
که همین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تأمل بسیار کرد و بعد از آن خرطوم فرا
کرد و بر فوق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و روی
بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال اژدهائی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بسهم در ایشان میدید
و فیلان از دور بایستادند و از وی مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار نیز
پس مرا معلوم شد و یقین کردم که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بر آن مار
چنان زدم تا به یکدیگر نشاندم و دیگری نیز بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بیفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد و پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بتعجیل روی براه گرفت و فیلان دیگر
نیز برابر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در آن بیشه افتاده که گوشتهای ایشان بهم پاشیده
و استخوانها مانده بود و آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان

خرد مرد
ریزه ریزه

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس از آن قدر از آن دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
نهاد و بایستاد تا خود را و ما است فیلان را بار کرد و مرا نیز با دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جای
معموره بود پویدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من نیز بنزدیکترین دهی از آن دهات رفتم و حمالان را بکرا
گرفتم و آن دندانها را ببلدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جمله اغنیا و
متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکر بگذاردم فصل
درین حکایت آنچه از آنها در ابتدا بود و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمه عظیم در راه آید و مستوجب آو بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی بود
او بتعرضی طاری و مقصودی عارض بران جریمه اقدام نموده باشد پس عقلا باید که در ابقا و افنا دقتی
نماید که اگر در احیاء او منفعتی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افنا او جز انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقا را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن ملامت که بوجود او متعلق است مغتنم داند
چنانکه الفیل چون صیاد را ابصار است مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با انتقام جنایت او که مستوجب
آید او نکایت بود مشغول گشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقا او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در کار بود هر که
باشد کار گزار از برای نفع خویش چون نکوئی بیند از تو مرتر اجا کر بود از پی آسایش خویشتن
چو بگیتی میبود چون نه تو آسایشی بیند ترا یاور بود تیغ با دست عدو باشد ورا باید شکست چون
بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدر دامن انجش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گلبر بود دویم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون ایشان را بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

ایشان را باید با رفیقان و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد و باید که از اندیشه اعدام و
انتقام آن زمره آنی خالی نبود و چون مشیر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن از او در هیچ با من عدو را آتش بر پشت خواهد
چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایده بزرگ و مقصود اصلی معاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قریبی و موافقت جلیسی حاصل آید در مکافات آن تخییر و مجازات
آن نیکوئی چنان قیام نماید که نهایات و غایات خوبی رسانند چنانکه فیل در حق صیاد کرد و پس آدمی
را نیز باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتنای مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هرکه او نیکوئی کند با تو مکافات او کیا
ده کن چو ز اخلاص او شدی آگه زود از احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من باب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را مشاره خوانند از قبیله عبد القیس بر
چهار فرسنگی پل اهواز شبی با زمره از اقارب و احباب بخوردن شراب مشغول شدیم و در اثنای آن حال با
یکدیگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آن قریه ما را از یکدیگر باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بر آن باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که
دران ده نمانم و از آن قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جمله سلاحهای خود آن وقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من از آن ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشه رسیدم که در راه بود که بضرورت از آن گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا ببینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد من بانگ بر آن شیر زدم و در دست شمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد و من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هرچه تمامتر دهن باز کرد و پنجها برآورد

عربده بدخوئی و جنگ

این وعده و مژده‌ای بر این معنی است و این ابیات از گفته من مؤید این سخن است نظم بس شد که مستجیر گشت فضلی
بس فتنه که موجب امان شد بس زهر که کرد فعل تریاک بس تریاک که اینچنان شد چون اصل نشاط و مایه
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بند و هر آنچه کرد تقدیر در آخر کار شادمان شد رنج دل تو نه پیچ مختصر
چون شادی جان دیگران شد **الحکایة العاشرة من الباب التاسع** جمعی از نقلهٔ اخبار و حملهٔ آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی نزد
وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین درین راه که می آمدم عجایبی دیده ام که هیچکس آنرا ندیده بود و هم مثل آن از
کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المؤمنین گشتم و بمیان دو کوه تنگ
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدای را بخواندم و دست برداشتم و سر بسوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم **شعر** یا دافع المکروه قدرتها فنجنی یارب عن اذاهما ومن اذا من کادنی سواهما
لا تجعلن بداوی من فواهما **ترجمه** یا دافع رنج و بلائی که شیر و اژدها دارند قصد اینکه از ایشان [illegible]
و زغیر ایشان نیز هم پیشه کرد چو بر رستم این هر دو اصل رنج و غم خاییده عضوم باشتا چون این مناجات بگذرانیدم
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد برجا
بماندم و ایشان مرا بوئیدند و بازگشتند **فصل** از استماع و فراگشت این حکایت امیدواری مستمندان
و شفقت اهل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق بر رحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بیچاره درماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم **نظم** هر که از اخلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوهاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیریش
تو بلطف آمد پای مردیش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت ایمن از دستبرد حرمان شد

ثعبان مار بزرگ و اژدر

از جحیم غرور و حرص برست و در نعیم رضا و رضوان نشست از عنایت خویش عنایت کرد و ... مهمان خویش
الحکایة الحادیة عشر من الباب التاسع ابو السائب قاضی القضاة حکایت کرد که وقتی
که از همدان مفارقت نموده بودم و سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت مشهد
مقدسه منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزار متبرک بازگشتم عزیمت
داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط نگاه دار و چون از روضه
بالحیر بعد در شبی حصین مقام کن که در بین عمارت شیران ... و سباع ... بسیار اند ...
و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو در آن ده باشد و من در آن سفر قضا را پیاده بودم
و رنج سیر خود بحصول ... نهاده بعد از آنکه از آنجا بیرون آمدم و مشی مسارعت نمودم و ساعتی پیمودم
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت ستیزه
خویش دل سوز و تن خسته مرا در حصول آن مراد در بسته داد و هر چند التماس کردم اهل آن ده در نگشادند و گفتند
که قبل از این بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد چندانکه بر وی رحم نمودیم و در حصار بگشادیم
و او را بخود نشستن راه دادیم قضارا او خود جاسوس دزدان بود و پیک راهزنان و او مهمان شب
در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از آن وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته
بخود نشستن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی بباید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بیرون حصن بود
که در آنجا روم و من آن شب بضرورت مهمان مسجد او شدم و پناه بکرم و عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه
بود من در آنجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با درازگوشی و درازگوش را بر حلقه در خانه ببست
که من آنجا بودم و بخانه درآمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و مایحتاج مسافر باشد بیرون
چراغی از خرجین بیرون آورد و سنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را برافروخت و سفره
نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد بیم
وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز
نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد درآمد و درازگوش چون حس شیر بیافت در خانه آمد که ما آنجا بودیم

حصین محکم استوار ١٢

یوسف بری و بکنجا بهیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد و شیر از فتح الباب
خلاص و منقلب روبهی خود دانست و بهر فور و شبه کرد و پنجه بر قامت او فرو زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی آنجا با آن آورد و پس از آن ما بخوابیدیم و دیرانه
کوش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا بازگشتیم فصل در حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوائب و طروق مصائب خائف و اندیشه‌مند
باشد و بسبب دوام دولت و غرور نگشت فریفته نشود که بسیار دیدست از مهب قدر ناگاه تیرهای سهام
بلا از شصت قضا نفته بر آن شود و صاحب واقعه و کار را فتاده نیز شاید که هر چند در ورطه عنا و لجه
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند کثیب بدرقه
کمال رسید بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نباشد اسباب فرج آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک بودن و
خلاص جهانان معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره با من و شادمانی
که این هر دو نباشد جاودانی بر دولت گرچه باقی هست چیزی چه حاصل زانچه خواهد گشتن فانی
بسا خائف که گشت از رنج ایمن بس ایمن کامد از غم ناگهانی چو حال اینست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت بشارت فلان وکیل ما را
از فلان موضع در ربوده و در فلان بیشه برد و عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز پدر
او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل او چنان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را الطف و دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پیش آوردیم تا باران اندوه
که بر دل او نشسته بود ساکن گردانیدیم تا آنکه باز صبر او نشست و صحو درست آمد و ما ساعتی نشستیم و نیز از
خویش بازگشتیم و روز دیگر نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلام او را دیدیم که به یکبارگی در
آمد و بشارت درست می‌نمود و میگفت که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

آن وکیل پیر درآمد عمرو به راحت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر مرا در ربود
شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت حال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خود
سالم یافتم بی المی و جراحتی و در اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش
از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام من باز آمد برخواستم تا فراتر روم پایم بچیزی برخورد تامل کردم
همیانی پر زر یافتم برگرفتم و در میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفرهٔ که قدر یک
مردی در وی تواند نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا گرفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای ستوران و سخن کاروانیان
شنیدم از آنجا بر آمدم و بدان جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا بر ستوری نشاندند و چون
بمامن رسیدم سر آن همیان بگشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود در آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه را
بیرون کرد و با آن کاغذ در پیش عمرو نهاد و ابو علی عیسی بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران از آن شگفتی
استماع آن تعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فصل این حکایت دلیل است
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیهٔ لکیلا تأسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود بدو بشتاب
رسد و درین معنی گفته ام نظم مالی که روزی تو بود گر در افکند روباه بازی فلک اندر دهان شیر

باز آردش زمانه بر تو بدید ورد دست قضا برآید از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب
مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند
و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مردی لشکری او مرا بپرورانید و آنچه از آداب لشکریان و ادوات
ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموختم و من سپاهی
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و بعد در خدمت او بمردم و بعد از وفات او زن او را
نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بر آن نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت مصالح
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری دیدم که بسوراخی فرو رفته
بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود و عادت تعفن و جرات متقدمه مرا بر آن داشت که دنبال مار را بگرفتم
تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یک دست من شل شد و از
کار باز ماندم و چون روزگاری بر آن بگذشت پای چپ که دستان روزگار و دست حوادث دست
بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار بایستاد و پای چپ معطل شد و من از استعداد
قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پاها نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دو
در افتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر آن حالت بودم و مرا بر پشت افکنده
بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچ یک بر قرار نمانده الا شنوائی و آن نیز چیزی دیگر بود و تا هر چه نا
خوشتر و زشت‌تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اظهار احتیاج را
بسا بودی که تشنه بودمی و کس آبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و بی‌موقع آب بحلقم فرو
ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم نهادندی و گاه در حالت اشتها محروم و جایع میگذاشتندی
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن
با راحت‌تر و دیگر بهم بر آن حال افتاده بودم که زنی نیز در منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی
لبیب چگونه است گفت مرده است که بصر و سلامت فراموش شود و نه زنده که با حیات بهم آغوش
کرد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت از زن از دو جو و خویشان معلوم گشت و بدانستم که نجات خود
در هلاکت من میدانند و ... از بقای خویش و رضای من تصور میکنند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد
و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با اخلاص تمام از سر حضور چنانکه درمانده به تضرع و خشوع تمام

در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند

تمام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را از موت یا حیات از باری تعالی درخواستم
و در شدتی که من در آن ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
آنکه آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که بیم آن بود که از درد هلاک شوم
و هم بر استحالت بودم تا آنکه شب در آمد و یک ثلثه زیاده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب در آمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بود و مگر آنکه احیانا کسی جنبانیدی یا بر گرداندی
من با خود اندیشیدن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست را بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه بر گرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و چون دستهارا امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پاها نیز بخویشتن کشیدم
و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی بی حد و نا متصور بهادم من پدید آمد و امید من
بفضل باری تعالی در درازی داشتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین بر گرفتم و نشستم
و بعد از آنچه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودم فرود آمدم و بسیاری که میدانستم
دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و تمامت بدن را درست
و بسلامت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم بیم آن بود که از
شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را
آواز دادم گفت ابو علی توئی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و نفیر نمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر سیم شکر یاران پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد ازین بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من بآن آزادی از الطاف
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

و بعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله و سلامه علیه و آله را بخواب دیدم و در باره
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از ان شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضع
یکی آنکه هر چند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و عذر مستولی باشد و نفس صاعد از تراقی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی بر نشاید گرفت که ناگاه بواسطه شیاف و معجون فضل خدای بی چون شافی شود و
بی وسیلت شفا و قانون و نجات بیش او معالجه کرده و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد
نوشافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم آنکه یاد دارم که نظر مرد بر وسایل اسباب و مساعیت
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان نبیند و اشارت و حوالت بغیر خدا نسازد و حق جل و علا
او را با اسباب و احباب باز گذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع کرد اند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و نیاز او را استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگویم نظم هر که تکیه بر اسباب و وسایل
نکند در بر کاه حق باقی و سائل نبود سایل از در که او باش باخلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسائل نبود
الحکایة الثانیة من الباب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق بزرگان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد و در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از کام بر می انداخت و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف ظاهر
میکردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در ان عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهرتر از وی کس نبود بخواندند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
مشاهده بوده محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسته او نهاد و در قاروره و دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال ابتداء و انتهاء او بپرسید از آنجمله
چیزی دلالت نمیکرد که از ان خروج خون لازم آید و علامت سل و قرحه که موجب این علت باشد از
نفس و قاروره نیافت پس از آن بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأمل کند و تفکری بجای آورد

در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب نجات یافتند

آن جوان نقاهت یافت و بکلی گشت و از صحت و سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
دران اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از آنجمله که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غدیران جمع شده بود و طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث فعل
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و
و بعضی نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم رسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن
بیمار را گفت تا مقداری از آن را بگلو فرو برد و بمعده رسید و چند بار پس پی افتاد و محمد بن زکریا پر تشتی نهاد
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده آن جوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از آن
با اندک زمانی آن جوان صحت یافت فصل در حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اختیار داشته دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت تا آنجا رسد که فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را بصفای ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بی آنکه باثار کسی مقتدا باشد یا با نوادر عزیزی مهتدی در فنون ابداع ید
بیضا نماید و برای عقده گشائی بند حوادث اگرچه معلق باشد مسکنها با معلوم و محقق میکرد و زیرا که
اگر محمد بن زکریا معقول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی آن جوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد و تعلم علم اگرچه بتکرار درس باشد
ولیکن تخریج جبلیاتی تکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیداری شب باشد
طبیعت و ذکا مایه هر فوز و سبحانی و این هر دو بجز بخشش واداری نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

زرو
زلو

و هر قدر ممکن باشد ببلعد و اول اکراه کرد تا مقداری از آنرا فرو برد ۳

[illegible]

وقاد
فروزنده و بسیار افروخته شود

کاندر کتب طبی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری سکونت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی مفتی متصلب و طبیب حاذق نبود تا با صحابت مفتی دین را از شبهات بصوب دیانت نگاه
دارد و بموافقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاکت و بوار بتحصین تدبیر او صیانت نماید
چنانکه ابو الحسن بن کر صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و در این معنی میگوید نظم
نظم هر اسمانی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر
دین و نفس خویش ظالم که مفتی دین ز شبهت گشت عاری بدار و تن ز علت گشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بما در سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی و با آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کرد و بیم آن
بود که از مقاسات این شدت هلاک شود و از اثر آن ضربان و وجع از خورد و خواب باز ایستاد و
ضعیف و لاغر و نحیف گشت و او را بجهت مداوا با اطبا بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
اما اثر صحت و امارت شفا پیدا نگشت و باز او را بخانه اش آوردند و او امید از حیات منقطع
گردانید تا آنگاه که یکی از اطبا را با طائفهٔ مختارمان بدان موضع رسید حال آن جوان را با او شرح دادند
طبیب بنزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تفتیش
استقصا تمام بجای آورد تا آن جوان گفت ابتدای این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین
در خانه که ایام زمستان در آنجا چاره پایان بستندی انار بسیار جهت فروختن جمع کرده بودند من روزی
در آنخانه رفتم و از آن انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب
پرسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سر انار را میکندم و باقی را می‌مکیدم طبیب گفت فردا
مداوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیگی از اسفاناج که با گوشت
سگ بچهٔ فربه پخته بود بیاورد و بیمار را گفت از این خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
ششم اباست گفت بعد از آنکه بخوری با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد طشتی حاضر

تا خربزه آوردند و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او مقداری بسیار سیری از آن خربزه بکار برد و پس از آن
فقاعی که آب سیب آمیخته بود ناشتا بود داد تا بخورد و بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را اغثیان عارض شد
و در حال قی افتاد و طبیب در قی تأمل میکرد تا آنکه جنبنده سیاه دید بقدر دانه خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است تا او را بچشم درستی بشارت داد و گفت
این جانوریست که او را کنه خوانند و آن در خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سرا آثاری بوده است
از آن آثار تا که بدندان می گزیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که می یافتی از
گزیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان می نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و کاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت
سگ و باز قی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عز و جل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
محقق گردانید و تو را از این مرض نجات داد تا بعد از این بدانستی و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل این حکایت منذر و واعظ است مستحق از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد که موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مر راست به تقلیب طعمه و تطهیر آن از قاذورات
شبهت و در این معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بس که در خورد خویشتن غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بلکه بسینه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه کز گندم
آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر پسر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
بزرگی بود در حداثت سن و ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و درد سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که شب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هر
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی با انحطاط نیاورد و هر روز

منذر
ترساننده

انحطاط
فرود آمدن و رو بکمی نهادن

شدت آن زیاده میشد تا آنکاه که طبیبی از اهواز بصره میرفت ابدان موضع رسید من از آن طبیب التماس
کردم که نظری بر احوال آن جوان افکند و اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نیز
بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال آن جوان از حالت صحت تا هنگام سقم مستفسر گردید
اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارتی و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را
استدلال تواند کرد و نیز از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش از آن بیماری معلوم وی گشت که
حدوث آن درد و ورم را بدان جهت دانا پس طبیب با آن جوان گفت که لا نجاة الا فی الصدق ازین
ورطه تراجز راستی نرهاند و از حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی کند که موجب این حالت گردد
راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت
برگیر و تن بقضا و حکم خدا و بلا او و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که
من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود
خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با در از کوشی جمع شدم و از آن روز باز این مرض حادث
شد طبیب گفت راست میگوئی و بفرمود تا دست و پای آن جوان را سخت بگرفتند و او را آنگاه دا[شتند]
چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بانجا رسید که انگشت بر موضعی نهاد
که آن جوان از آن متالم گشت و فریاد زد و طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم بست و
ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جوی بزرگ
شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرد آب و خون بسیار بیرفت و مرهمی
بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت
فصل درین حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت
کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر
وفق طبیعت و اقتضاء آن نرود و چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت
بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح
سیم
خلاعت
[illegible]
دراز فرو دن مادر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوردن

سالها غم و اندوه باید دید و در بیم و بیمی میگویم نظم عنان شهوت خود را کشیده دار از ره که ناید
شوی زیر پای مالیده زه قبض بود در گردن شاغلی گردد ز شهوت از بود دامن فرو چیده دوم آنکه چون
مرضی از امراض مبتلا شود و بعضی از علل در ماند و گرد و صورت حادثه را اگرچه قبیح نماید از نظر طبیبان
مخفی ندارد و حکایت عارضه را هرچند موحش و با سماجت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت
از طبیب پوشیده ماند مداوا مشکل شود و مرض بر پزشک اگر خطا معلوم معالجه متعذر گردد و در این باب
گفته شده نظم صورت حال اگرچه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا دور و اشود
محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند
که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را از طبیبی گفتندی و هر ماه و هر سال کسب متوفر بودی از جرایز و صلات
و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه اشکر و هدیه و خدمتی و مرا نالی که از عوام حاصل شدی
مزیدی بر آن گمر دیدی و او را سرائی بزرگ بود و از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان
و فقرا و اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را
بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و در اکثر آن کسبها که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی و
از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد و جمله اطبا را آنجا حاضر کردند و طبیبی
نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله مواسات
اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او بپرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند طبیبی گفت مرا اجازت دهید تا
تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا نیابت از موت که سهما آن را مسلم داشته اید
چیزی دیگر نخواهد بود اقوام و خویشان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آرد آن مسکوت داد و دستور
نمایاد و غلامی طلب خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را بازکشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر
از آن ممکن نبود و نبضش بدید و باره دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت
بر مجسه او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگرچه او را نبض گفتند نه گفت دست
بر نبض وی نهید یکان یکان باحتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و با جماع گفتند نبض متحرک است

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت طبیعی او باز آمد از وی پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه‌ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را بایست بخورد
و بسلامت برخاست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابی نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من میان قومی بودم در قافله جمعی از اعراب با ما بدرقه می‌آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسب درافتاد هرکه دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بسیار زدند و از زدن فرو نه ایستادند تا آنگاه که بهوش آمد فصل از این حکایت معلوم
و محقق می‌گردد که شفا از تجربه بسیاری از انواع علوم و عجایب حکم بود که باشد لا از عقلی فرا آن توان
رسید و در کتب نقلی جنس آن توان یافت و این حادثه که مسطور گشت از آن جمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در آن معنی آثار نباشد هرچند که تدبیر
بود عقلی و نقلی لیکن چو از تجربه بیکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربه‌ها در خور انکار
نباشد. الحکایة السابعة من الباب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بر دست گیرند هرچه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیرها
فرمودند بجای آوردند هیچ سود نداشت ناچار بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزرگان ترک تیمار
او کردند و چون بیمار صورت آن حال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است
ترک من گیرید و مرا با حتما هلاک مکنید تا آزاد و خوش‌تن از دنیا برگیرم و روزی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی احتراز از نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هرچه
ترا میباید بخور پس آن بیمار به سرای خود برد دکانچه بنشست و هرچه از اطعمه می‌گذرانیدند دلش هوا کردی
می‌خورد تا روزی مردی بر وی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد و چون لحظه‌ای بگذشت طبعش در کار آمد و

دستور

احتما: پرهیز کردن بیمار

وقیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از سی بار اطلاق واقع شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان مهم انقطاع پذیرفت و تمامت
ورم بر اعضا که بر جوف او بود زایل گشت و در بیماری و مشکل حالت صحت نمود و گرد و قوت تن او باز آمد
و در فور تمام بسلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش بار دیگر آمد و در آمد و شد
در ساعات او خوانیچ خویش آغاز نهاد یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بوده و امید تمام انقطاع او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن آن چیزها و مشتهای
که موجب ازالت علت او بود بازگوی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت چرا داین اقتضا نمیکند که [illegible]
میباید که آن شخص را که از وجع این بیماری علیل بوده از مادی آن شخص را بازیافت و طبیب بمرد طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میخوردی از که میخریدی گفت من صید میکردم و بریان کرده میخوردم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکردی او موضع را نام برد و طبیب صحرا در انتقال [illegible] کرد و
گفت مرا بدان مقام ببر تا آن موضع را بنمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان
بوده که [illegible] آن گیاهیست که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه را داروی [illegible] است و اگر
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند استسهال آورد چنانکه بیم هلاکت باشد و دادن آن دارو مخاطره
عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقا آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و بمضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در بیان حکایت فایده آنست که
هرچند بیماری مستولی شود و علت دواپذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت پزشکان امید منقطع گردد
مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بلطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دار
خانه مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زبدهٔ اغراض او که مراد از آن صحت است گردد و درین معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آید و برد شبیخونی بسا کسا که امید از حیات بر دارد خدا شفا دهدش بی [illegible]

در ذکر کسانی که از بیماریهای صعب شفا یافتند

۳۶۷

فرا پیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال ببریدم و بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم
و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع تحبیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس قیام شد و عاقبت قوت
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم من بودم که هلاک خواهم شد از این چه فایده اما بعد از لحظه آن سهالها
منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم برپا دست خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت
و قوت یافتم برپای خاستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بیاوردند و چون طعام خوردم قوتی در من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را
جل و علا شکر گزاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت با اهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فضل ایزد تعالی از اینجا معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات سبب
جاه و مال و شرف صحت و سلامت مرد را و ربود به بلا کشاند و بار افکند و موجب فنا و بوار شود
احیاناً نیز سلامت از جانب ملت و بلا بست اندر زندگانی علت بقا و وسیلت شفا دمانی گردد و چه گاه باشد
که نوشدارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات در این باب گفته شده (قطعه) اجل چو باده رساند بی دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز
تو بیشتر نکند وگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر درا هنها تو اثر نکند الحکایة الثامنة
من الباب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطبا است حکایت کند که با هارون الرشید به رقه
بودم و مأمون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع مأکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمهٔ بسیار بیکبار ادخال
کرده چون به سر رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از میان بیرون آوردند خواص و غلامانش شکسته

[illegible] هلاکت

هرون الرشید گفت بر تو ظلم کرده‌ایم و انصاف تو نداده. زیرا که این جماعت را که از خادمست‌اند ایشان منافع
و مال بعارضی ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یکی را پانصد
هزار درم و هزار هزار اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی سبب احیای من بوده و حیات من از تو
مانده بوجود تو یافته‌ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیرالمؤمنین مرا اقطاع نمی‌باید اما اگر خلیفه در حق بندهٔ خود لطفی خواهد فرمود و صله فرماید
چنانکه از آن ضیاعی بخرم که ما یحتاج من از آن ضیاع حاصل شود پس وکلا و مستوفیان را بفرمود تا ضیاع بخرید
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از آن من از آن معاونت و عده و هبات
و صلاتی که ارزانی میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز بجمله ملک است و هیچ یک آن از اقطاع نیست فصل درین حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه‌ای حادث شود و واقعه‌ای نازل گردد در دفع آن حادثه و رد آن نازله هر جهد و جد که ممکن باشد
بجای باید آورد و بهر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و متعذر نمیگردد دوم آنکه هبات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یک بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات بیفزاید و اهتزاز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصاب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیرالمؤمنین هرون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شاهان چو مرد مر سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

اقطاع قطعه از ملک ... که بهنگام معین منصب ... شاهی باو مقرر کرد

باب پانزدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر

... در دزد آمده

مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشان را شاهجهان خوانند در بعضی از مراحل کمین کرده بودند قافله
را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا بیرون جامه خلقی که
پوشیده بودم از آن همه بضاعت که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه بنشسته بودم و اندوه بیشتر
من بر خواست آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنای
این محنت ناگاه کردی از آن کردکان بر من بگذشت که بر آن اسب بار زرده که ذو الریاستین بمن بخشیده بود
برنشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود پوشیده و ایستاده مرا سر آیات مرا که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از استماع آن تعجب نمودم که شخصی که در شمار دزدان بود و روایت اشعار کند و دزدی که
از جمله راهزنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر بهایت حوایج باشد دم مستشفع شد با خود گفتم مرا دست
در دامن او باید زد باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده‌اند
بمن نرساند بعضی که برای من و تنگدستی اکنون ضروریست را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در
ضمیر من راسخ شد و بر آن باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعار که میخوانی انشا کدام شاعر است و ابداع کدام
شاعر است گفت ترا بسوال انواع این فضایل و چنین مقامی از چون تو شخصی چه لایق است گفتم مرا بر این لطف
حکایتیست و این قصیده بمقصودی چون تو ادنی شعرا هم کسی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این
معنی خود مشهور تر از آنست که محتاج تقریری باشد گفتم اگرچه چنانست اما شما نیز تبیین فرمایید که منشی این قصیده
کیست گفت شاعر آل محمد و امام زادگان دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل
و این قصیده را گفته بلست گفت چه میگویی گفتم من خبر دار این قافله مشهور تر از آنم که در تعریف خویش
تطویلی نمایم که چه اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس باکت نیست تا ببینی که از این قافله هیچ چیز مفقود نشود از مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله بکسی بعضی
بکند و منادی فرمود که هر که چیزی برده بوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست او هست از این قافله باید که در حال تمامت
آنرا با ایشان برساند و چون قطاع الطریق بخصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را با ایشان واداد

رناجی کس که ننگ خود [illegible] باشد [illegible] میان قوم [illegible] بقد

راسخ استوار بیجا

نعیم [illegible]

و چون ایشان من برده بودند تمامت را رد کردند تا بجایگه را نوشته اند شتری از ایشان ضایع نشد و چیزی یا برای
حقارت و بدرقه تعیین کردند تا مرا و اهل قافله را با سر ایشان و تسلیم ما من رسانیدند فضل الحکایت اثر
سعادت با قا منته میرسانند بر انجا که عزیز بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در صفات و سمات و نعت و طوا
وید و حضر و اقامت و سفر مبدع را از خواست مجید و منشی را در وقایع دستگیر باشند و جایگه بلاد ذخایر
و اموال موهوب کردد و عدت اشاره در حال بردی و نقصان آورد و مدت مدا و منتهای ایام منقضی شود
و مدد اعوان دولت منقطع کردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه در جمیل ثنا
عمال الحضرانی را در امخالت که نظام اتساق امور متیسر شد بروایت آن منظوم بود در معنی بگویم نظم
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو هنر پایه نکو نامیست سخن آبدار را آبیست که از و زرع خرمی تا
کامرانی نتیجه فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از شست و ادانش
راسیست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله ای بوده بودم چون به بادیه
رسیدیم که ناگهان ابن اسیاب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بگرداند و تمامت اموال اهل
قافله باز گرفت و در اثنا آن گیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس ایشان بود او را دیدیم
و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او برای نفس و درس و کریم عرض و حسب دلالت میکرد
و چون با او سخن در دادم و بغور حال و فرو رفتم او را مردی با فضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار
بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت
و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود و در اثنا آن اتفاق که از نتایج طبیعت
و مساهمت در فنها و سبب در حق من لطفی فرماید در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح
وی بر وی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از گفته تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و گفت
بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نیز دوی

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت
داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم در وی بود دیگر گرفت و
بمن داد من او را بر آن مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استغنا جستم او
الحاح کرد و چون بر آن اصرار نمودم او از موجب اصرار پرسید و سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را
دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بر آن باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون از خبر راستی چاره
نداشتم اول زینهار خواستم و گفتم بدان شرط مقصود و حال تقریر کنم که از مؤاخذت و عتاب ایمن باشم
گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا امانت این مال میدانم و التصرف در مخ
در آمده تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که بهمین لحظه از مردمان بغصب و استیلا و ظالم قبض کرده گفت آنچه جاحظ
در کتاب [illegible] بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده آنجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة
بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و ادای حقوق اموال را بدیشان مفوض کردانیدند و اختیار آن را
بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثه ایشان بر ادای آن فرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بر آن باعث
آمد که خیانت کردند و شرایط امانت ادا نکردند و زکوة نگاه نداشتند و چندین سال زکوة بر گردن
ایشان جمع شد و اموال ایشان با حلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان منع کردند و نگاه نداشتند بر ایشان مباح گشت
که اگر با دست آید حقوق خود را قبض نمایند پس آنچه از ایشان گرفته ایم حق ما است و ایشان مانع غاصب ظالم
بوده اند گفتم راست است که جاحظ این را گفته است اما از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم همانها
از آنجمله اند که اموال ایشان با منع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را احضار کنم و بدلیل روشن و برهان
قاطع صدق این معنی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن کردانم پس بفرمود تا تجار را احضار کردند و یکی از
ایشان را پرسید که چند گاهست که با این مال که از تو بستدند تجارت میکنی او نیز مدت تمام برد پس گفت
زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن با تلعثم نامعلوم آغاز کرد و بدان دانست که او را فرضیت
زکوة معلوم نبود و تا کیفیت و جواب وا دادن آن چه رسد پس دیگری را احضار کردانید و گفت اگر ترا [illegible] درم

جاحظ مردی برآمده بزرگ چشم و لقبش ابوعثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از ائمه معتزله ١٢

ابنداد مدتها عمل بمن مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که دلالی کردی و او پسری داشت در سن
ده سالگی و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و متناسب حرکات
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکوئی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و مدتی
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن پدر و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابوعبدالله البریدی
مرا برسالت نزد ابوبکر ابن رائق فرستاد و او را بجانب دیر عاقول دریافتم و از آنجا بواسط رفتم و پیش از آن وقت
رفتن من گفته بودند که در راه نیابت احتیاط فرمای که دزدی در راه است و او را کرجی میگویند و تا بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنابر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر هیچ خوفی و خللی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن به تعجیل از آنجا
و مکاره دیگر مرا آگاه داشت و چون بازگشتم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور مقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها بر ما بگرفتند و با من غلامان بسیار اندر سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و سلاحها از ایشان بستدم و در آب افکندم و قضا
رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع نگری میکردم آنچه دلالت کند
که موجب فرج و پریشانی باشد نمیدیدم و از این حالت تعجب می نمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
حوالی من مردم مرا تفتیش میکردند و اموال برداشته در میبردند تا در اثنا آن حال کشتی از آن کشتیهای
دزدان که مهتر القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن مهتر از کشتی خود بکشتی من در آمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پایم افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمیشناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد بی حد رسید گفتم مرا میشناسی گفت من بنده و بنده زاده توام فلان الکرخی که از جمله نواب تو

عمرانات: آبادیها
مضیق: جای تنگ ۱۴

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و هرگز
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من
چون در وی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا آنکه موی بر روی بر آورده بود و بدان وجه صورتش
او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم
و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نشناختم
ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا
مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان من مصاف گشتند بضرورت در میان
افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من در این
وبال افتادمی و نه مردمان از این حال بشما بدی بایستی گرد و پس از من سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند
گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت از این جماعت رفقا در جنگها
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بمانند گفتم همه با من در یک درجه اند و من یک نسبت
دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند
و مقاسمت کرده این قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و
بفرمود . تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بامنی رسانیدند بسلامت
فصل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف مروت و دلداری و معلوم
و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فائده آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از
ریع آن برخورداری هم نیکو باشد و من در این معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه
و بتهم دلداری نه زپای بلا خورد آسیب نه زدست ستم کشد خواری هیچ خصلت نزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری نیست در عالم عمل حتی بهرومندی نیکوکاری الحکایة الرابعة
من باب الحادی عشر وزیری عادم مولی علی بن محمد بن علی مقله گوید چون امیر المومنین المتقی لله بقدرت
آمد وزیر او علی بود و من نوشته تا بحضرت حاضر شوم من مثال را بامتثال تلقی کردم و در زمره انبوه از

کرد که مردی از غربا حواله من آورده بمال من دخل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنگاه که حلول اجل بود
بعد از ان تقاضای آن مال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیار می نشست و کیسه دینارهای که از ان زر میگرفتم و بدی میدادم و مصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان کجا مینهم یکروز گفت قفل در سفر خود زده است اما در حضر این وثیقه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل قفل ازان قدر بر همکاران گشاده
شود و این قفل تو ازان جمله است که اعتماد را نشاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بخرم خود التماس کنم که بسازد و از تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندی ازین سخن بگذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق برآورم صندوق
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سؤال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و ثقبی یابی گفت برقرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار تشویشی و ثلمه نمی بینم متحیرم که کیسه را که برده و چگونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و سرگردان شد من تمامت آن روز درین تفکر و تدبیر بودم و آن روز آن مرد غریب را که هر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سؤال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید بیادم
آمد و در حق وی بدگمان شدم و نیز ظن من دران باب متهم گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و گشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بگشادمی جفت جفت تختها
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و بازبسته و درست کردمی جفتی دیگر بردمی
تا آنگاه که در دکان گشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببندمی هم برین منوال دو دو تخته می آوردم
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که در وقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بگشاده و کیسه برگرفته
و بامداد نیز بنگام گشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال نیز دقفالی که آن قفل را ازو
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بران شکل و اندازه قفلی از من خرید چون

اجل — در بعضی نسخه بجای مدت ادای قرض و مدت مهلت هرچیز را نیز گویند ۱۲

نقب — بالضم و فتحتین جمع نقبه که بمعنی سوراخ است ۱۲

این سخن بشنیدم حال این سخن محکم شد با خود اندیشیدم که همه حال آنکه بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر کردم که بر عقب او بروم و کالا بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بمطالعه ضیعتی رفته است و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد و چون بنواحی واسط رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطه اقبال او هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا کاروان سرای نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که بر آن قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت مردی شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آن مرد از ایشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در حال کلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوشدل و با مقصود بخانه خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را شاید این است که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و احتیال هر کس متخدع نگردد و تا باستناد ایام صحبت بر حکم استحسان و تجربه بصفا خلوص کسی را اتهام عیار ندیده باشد سکه اعتقاد بر ان ننهد تا همان نبیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار و درین معنی میگویم نظم

مردم روزگار ما که بوند · بیشتر بیوفا و غدارند
در زمین زمان وفا نمی روید · که همه تخم غدر میکارند

الحکایة السادسة من باب الحادی عشر

مؤلف کتاب گوید بزرگی از جمله بزرگان ما که او را ساوج خواندی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد سوی ضیعتی داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آنجا راه میزند و بسی تنها را تنها بهلاک کرد این قصه من از این سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوبدستی قوی در دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید من با سخن او خدمت او روی براه آوردم تا در میان

تا درمیان بیابان بیقایه رسیدیم ناگاه دزد از سقایه بیرون آمد و مال را متصرف و چنگ مرا متعهد و تیغی
برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگی مهیب برآورد تمامتر بازد آن رفیق که پیشتها
او روی براه آورده بود هم پشت داره از پشت بیفکند و بدل قوی روی بدان راهزن آورد
و خواست که با او درست کند پیش از آنکه او دست برد نماید عصائی بر دستش زد که تیغ از دستش
خطا شد و آن لص سرتیغش را رد نمود و بر فرق تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن
تیغی براند و دستش را بیفکند و همچنان ضربات متوالی و متواتر گردانید تا از پاپیش در افکند
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد و من او را بتواضع
و تضرع تلقی کردم و گفتم ای جوانمرد من با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگر برآنکه میکرد معاضد
و معاون نبوده ام و این لحظه بجای مرد و آنچه با منست مضایقتی نکنم و از هر چه خواهی امتناع نمی
نمایم پس کشتن من بی فایده که تو را هیچ باشد چرا جایزه میشمری او را بر حالت من رقت آمد و
گفت اگر راست میگویی دست بر بند ده و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و
جامه ها را بدو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از آن بیرون کشیده
بود ببست و همچنان بسته بیفکند و خود آنچه با ما بود برگرفت و برفت و من مدهوش و متحیر باندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دستها
می کشیدم و بند را می پیچیدم تا آنگاه که شلوار بند بگسست برخواستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین
بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از
دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان لمعات آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید و بیکبار
روشنائی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم
و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن اهالی یابم و به همه حال آن شعاع آثار
عمارتست و حال خراب مرا موجب زوال خرابیست و تا نیم شب بسرعت هر چه تمامتر میرفتم

لحال

باب پانزدهم فرج بعد الشدة

تا نزدیک آتش رسیدم و در میان آن خیمه دیدم که آن روشنائی در آن خیمه بود و چون نیک تأمل کردم
آن راهزن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی در آن خیمه بود و چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و هم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمداً و قاصداً نیامده ام و اندیشه بدی در دل نداشتم مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود و سوگند با بوی داد و
شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لامحاله خواهی کشت پس از خیمه فراتر ببر چنین
که او را نبینم و آواز او نشنوم آن ظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک
افکند و بر سینه من بنشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او نعره عظیم سهمناک از غریدن شیر و مهابت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در تنها دمن پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فراز رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا انداخت با هر چه تمامتر بدرید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر گزاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم بکشتمش خدا ایش بکشت و قصه ایش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرده و بدین موضع آورده و بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید شکر با گزارد من او را بترسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا اندوخته است بمن نمود و مالی بسیار و نعمتی بیشمار بیمقاسات
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را باهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم فصل از حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و سختی امید دردمندان بسبب کام محنت زیاده میکرد و وثوق اصحاب وقایع بحفاظ لطف ان
لحظه که محنت بنهایت کشیده و شدت بنهایت انجامیده فایده میدهد و درین باب گفته ام
قطعه ای مرد بفضل خدای امید مبر ز دست خشم و معاند چو گشته محبوس نه گاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه گاه دولت باید شد از فرج مایوس الحکایة السابعة من باب الحادی
عشر غلامی از غلامان ابن بشار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
بلده وقتی بتجهیز نقد کردن اموال او از غزنا به بصره آمدم و قریب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که با بله مراجعت کنم و آن مال را بجهت او بدان رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه با بله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مبالغت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
در آن کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قران میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی
چون ملاح آواز او را بشنود تکبیری کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند ملاح تغافل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قران خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدیم قطع قرات کرد و خواست که از کشتی بیرون رود و من
نیز از اشتغال استماع قرات او فارغ شدم و بجوشش آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم ایفلان آن دستاری که پانصد دینار در وی پیش من نهاده بود اکنون
نمی بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت الله الله ایفلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش عیالمندم

که در آن نشستیم

باب یازدهم فرج بعد الشدة

۳۰۳

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهمتها و باز خواستها ندارم و اینک من با تو در این کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها بکند و بنهاد و گفت میدانی که در کشتی هیچ موضعی
نیست که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر باور نداری و آن نگاه میسر نیست بیا اجنبی تفتیش کن و ضرر این اقدام بر من
معلوم است چون آن جماعت اقدام نهادند و هر دو برهنه شدند من جامها را ایشان را بتمامت از وی بگشتی و متواضع
کرد تفتیش چیزی در وی نگذاری جون اثر سالم یافتیم انشا فتنه انکسار شد بدیشان وجهی
برداشت و میراث ساخته هر دو طالب بود گفتم مطلبی است که درمان آن بر من تقدیر کرده اند تحقیق
که تا ابد از این خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار تصمیم کرده ام و استعانت از خداوند کار خویش
کردم و آن شب در خیالی که صفت نتوان کرد از قلق برامانده و نخوابیدم و سواس و اندیشها
فاسد بر من راه درآمد و بامداد به جانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز در آنجا مستور
باشم و بعد از آن بشهری دوردست که کسی آنجا مرا نشناسد روم و چون بشهری از مشارع بصره آنجا
فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود در احیان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پنداشتم که این سخن از بطر و استهزا و ضحکه میگوید گفت گمان مبر که از سر صدق و اخلاص
میگویم پس گفت بر در بازار رو و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میسر شود ترتیب کن و بر آن
بر در زندان رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر نقاش است چون با او رسی و آنچه بردی بر وی
سلام کن با ادب و تواضع و هرچه برده باشی پیش او نه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو بپرسد که چه حاجت داری تو صورت حال با او تقریر
کن بعد از آن آنچه او اشارت کند بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مردی را دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم
و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شدند پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری

دارهی این صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بر روی او عرضه داشتم گفت تا همین ساعت خواهم
که به سرعت سیر از ماه استخاره کنی و بمحلهٔ بنی هلال روی و هیچ تاخیر و توقف روا نداری و چون به فلان
در بند رسی و در روی تا آنگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی تا آنکه کسی را
آواز دهی و چون در روی و بلندی در آن بینی و دو در باز پدید آید یکی بر دست راست طرف داخل و یکی
بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن
خانه را چون صومعهٔ ابدال صوفیه او تاد آراسته و بر هر در تدی انداری او یخته یا لی تا آن خانه رو و جامه
از تن بیرون کن و بر یکی از آن میخها آویز و یکی از آن ازار پاره را بمیان فرا زن و ردا بدوش فرا گیر و مترصد باش
که به عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال ایشان باش
و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند بیاشام بعد از آن قدحی بزرگ برگیر
و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نعاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو
بپرسند که براستی او خال تست بگو آری و شما را اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری را که دیروز سه رای از کشتی برگرفتید بخواهر زاده من رسانید چون این سخن
بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بود بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او
پیغام با آن جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضیلی که فرمودید اقتضای حق خالم
بوده اما مرا اینجا حاجتی دیگر است که در آن باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف
و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعاً و طاعةً هر التماسی که هست بنمائید و لست(?) و هر حاجتی که داری
گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من بر گرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و
ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابوبکر نعاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا ظلنیتا(?)
در روی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بر دوی دیگر اشارت

درتکمیل سفرکرده
در مجلد ۱
۱۲

اوتاد
جمع وتد است
که بمعنی میخ است

در ذکر کسانیکه از خیانت دزدان نجات یافتند

۱۴۰

چون همگان در نظر راست گرچه چون تیر زنند الحکایة الثامنة من باب الحادی
عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی تخصص کار دزدان و تجسس احوال
طراران کردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پای بیرون بردی و بدست باز آوردی
و تا آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از شبها طراری قصد دکان او
کرد و هم در اول شب خود را بشکل وی در آورد و شمعی و مفاتیحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و بیامد بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع را چنان
از روی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید بنشست
و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و پاسبان چنان فرا نمود که بجاست مشغول است
و چون شب آخر رسید پاسبان را آواز داد و او را نزدیک خواند و گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این قماش
را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکر بگذارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در دنیا به نیکوئی دهاد بزاز از آن سخنان متعجب شد و چون مرد
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای
نه دید بفراست صادق دانست که حال چیست اما آنرا بخود ظاهر نگردانید و هیچ مضطرب
نشد و بتحمل و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش آن حمال را با من که گرفت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود برو و او را

پیش من آمد پاسبان حمال را حاضر کرد ایشان و تا آنکه حمال بیاید برادر در دکان را قفل کرده مهر نهاده
بود و پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرهها
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و با کشتی باز گشت ابدان مشرع برو آن ملاح
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود و او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز پیا در من با آن زرهها
جاها از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی بر آمد پرسید که آن زرهها را با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد و برادرم او حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضه بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زرهها را با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه بر در از شط بود و ملاقی صحرا او گفت زرهها را درین غرفه نهاد و بر در قفل را بهیچ حیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت زرهها را دید هم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید و در آنخانه بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بپیچید و زرهها را استوار در میان پیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و متحیر گشت و با او
هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال ملاحی خواست
تا با وی آن زرهها را برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرهها
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و بهر یک
از ما بهره و حق خویش رسید هم و برفت و گلیم را ببرد و برادر نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد و فصل
و درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید آنست که عاقل چون بجنس اینحادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
مضمون ان الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون به مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تأنی در جبران آن کسر تدبیر در میدان اندیشه تفکر نماید و برای عقده گشای و تدبیر
نظر نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن برادر کرد و بمقصود رسید و در نیل

موجع: بدرد آورنده

و درین معنی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع نباید بود چون حقیقت کار اندر جمع
عین تقدیر رفت باید بود زنگ از آینهٔ دل پرغم هیچ صیقل به از خرد نزدود در پناه خرد به هیچ بلای از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیابی
بود و مگر بجهة فرسنگی آن ده آسیابی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسید من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة تقریب نوبت
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بار بار ادر موضعی که جهة آن معد بود نهادم بیرون آسیا موضعی منزه بود در
سر جاده نشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله سابگذران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف ایشان شدم و متحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا بکنم
آن مرد در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حال و شهر را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچنان
بختی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه بیکسو کرد و پای بر زبر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او آن دوران باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدان سان که چوگان گوی را افکند و گفت غله مرا در دلو
ریزید یا سنگ آسیا را بشکنم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریزه ریزه کنم همگنان

طحن: آرد کردن غله و جز آن

طاحونه: آسیا

باب یازدهم فرج بعد الشدة

از آن تهدید و وعید متأثر گشتند و آنچه مرادش بود تسلیم داشتند پس همان ساعت غلهای مرا بیاوردند
و در دلو ریختند و آسیا کردند و بباد دادند و هم در آن روز مقصود و یکی بعد از ده روز هم در حساب نبود که
برآید حاصل شد و چون آرد برداشت سؤال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و تا جمعی انبوه همراه نباشد مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون
قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم پای بر دراز گوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و در راه هیچ گروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از غیبت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده یا پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن را سؤال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را از روی ضیافت کردیم و گاوی
کشتیم و آن مرد چندان طعام که طبیعت کس نتواند به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو عادت کاروانها
میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی
کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید هم بر این
نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بجای
میرسیدند تا یکنوبت بر رسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون ببیابان رسیدیم از دور سیاهی
بدیدیم تعجب نمودیم که کسی به استقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرأت تواند نمود و چون
نیک تأمل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری با دو تیغ هندی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری فی الحال از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو بر وی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا جنبیدیم ضربتی بر سر دستی به

صولت
هیبت

بر پای برادرم زد چنانکه بسر نگون در افتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا
گنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بمهابت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر شتر انداخت و هر چه در قافله
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و از راه بیراهه
روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید بس هولناک که در روی
بیشه های تاریک و غارهای مهیب بود و چون بعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و خود نیز بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی
که آنرا بجنبانیدندی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفندی باز برید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرابخوردی برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی
و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و
چون شب بنیمه رسید آواز زنی را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است شر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو بر آید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از فلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید را از جمله شیشه شراب و صراحی

تا جوانمرد مرا از آن کاروان بیاورد دو بار تنهاست که مرا نگاه داشته و پیوسته از وی کشتن و خوردن آن دیگران
می بینیم و هرجا آوازهٔ مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن بشنیدم با خدای تعالی با خلاص مناجات
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آن سنگ شکافی
در پای خود بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و نهایت متمکن نشده و بر زمین مترکب نگشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه با دشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر بردم و بهر دو پای او زدم چنانکه یکی
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر متوالی و متواتر بر او زدم تا هلاک شد پس خدای را عز و جل شکر گزاردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامه های قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه
قافله نباشم و امروز وجه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هرچند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال بجز ذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در آن
هر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق نیاید چه قهر اعدا و استیلا بر مبارزان پیوسته
میسر نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار درین معنی شواهد معتبر است و درین
معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
غره باشی گر ندانی قوت خویش از آن ضعف باشد گر نبینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم من و هفتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و با

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی قبل
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از شاش خوانند
و با او دوازده شتروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زرینه و جواهر بسیار
در عماری ما نیز چند فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان درهای کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد و اینجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از اینجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را به بندیم و اینجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی نزده بود و آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست
با شما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاهد عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی نگردانید و مرا ازین چیزی
که در ضمیر دارم مانع میایید سخن مال بشنوید که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غادر
اما امید است که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نتوانم برد و قیمت این اسب در جنب
این غنایمی که از من بشما رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی ندارد
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کاردیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را بباید بستن و هم اینجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آن جمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد

باب یازدهم فرج بعد الشده

۱۴۱۵

اینجا مصلحت ندیدیم اما بیشتری از یاران ما گفتند بهای این اسپ چه مقدار باشد که ما مرد
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم القصه نزد آن
مرکب باوی مساهمت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی برتن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوان مردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت بمأمن رسم
زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسپ خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و با خود برین یک تن تنها چه گمان توان
برد و از وی چه حساب توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعا گویان از نزد ما چند گامی برفت و باز گشت و گفت ای جوان مردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفها که با من فرمودید با شما
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت راه خویش
گیرید تا چنانکه شما بر بخشیدن جان من منت نهادید من بخشیدن نقد جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را خلاف نکنم و الا از من بجان شما رسد و چنانکه مال من بسلامت باز دهید نفس و جان
شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بر وی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرار
راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بلند بجست و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت دیدید
از دست من بدید نپسندید پیش از آنکه تمامت را از پای در آرم سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان گفت ما

پرتاب
اندازها و بمعنی تو
از تیر که از اسپ یا
دو سه توان انداخت
نیز آمده

ورسیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود و ما با یکدیگر گفتیم که هر تیر
او خطا نمیکند و هر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او باز گذاریم
و از آن اشتران و بارها و عماری بیکسو شویم او اسب میان اشتران راند و تنگی از آن تنگهای ابریشم بگشاد و
جعبهٔ تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و بجا نمود و ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع کردیم و
روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن را بر شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نمیکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود و در پای پیل غضبش بیندازم و از شماست هلاک
ایمن است و چون رخ راست برود و هر که چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسب پیاده نگردد و بپیل
درین مقصود به کلعقیبه ایمنا و بعد از این مرا با او دست خون نباشد و ما دیگر باره سهو العینا آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افکندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس ما مضطر و متحیر پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد و دیگر باره گفت هر که سلاح بنهد از وی ایمن
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه یکبار سلاح خویش بیفکندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب براند و ما را گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش را ابهامی که ما
پیکان بر نهاده بود و دیگر نخواندیم هراسی که آهنگ میکرد و که ضرب دیگر ما آید پیکان تیرش می افکند و هلاک
میگردانید تا عاقبت بدرماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی بر تافتیم و او
و جمله مال و جمال را ببرد فصل در حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که در بیست که گفته اند و هر گز شیخ نخواهد شد این بیت لطیف در مرد غلط مشو چون تنها
بینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات من مناسب این معنیست نظم در تحکیر
چشم حقارت مکن نگاه کامدر لقا بصورت معنی مشاقیست در حقهای چرخ کهن چو با آن ناو
بسیار عقدهای لآلی و گوهر است در زیر خاک تیره بسی گنج مخفیست در صحرای کهنه بسی نقد

علی بن عبد الله بن عباس و اعیان به بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده کرده بود و کار
به مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود دشولیده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروف است
و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب
آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای
اشتغال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و منبع ایجاد آن دانستند که از آل عباس خواسته است
قصد هلاک ایشان کردند و چون کار ولایتها مضبوط نبود و بعضی که بران اعتماد توان کرد دیده نشده بود
ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون شنید ابو سلمه خلال که از جمله شیعه
و موالی آل عباس بود و داعیان او در کوفه بودند فرستاد تا آل عباس را که در آن وقت زنده بودند همه را
در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر
منصور و عیسی بن موسی از آن جمله بودند و دعاة و موالی و اتباع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال از ایشان میپرسیدند
و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلب دارد تا با ایشان نماید و با او بیعت کند و چون میان
قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره
منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را
گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل نمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت
بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابناء قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان
را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را به آل علی
سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعاء
قبول این کار کرده و ایشان امتناع نموده بودند و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات
ابو سلمه این غدر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردابه از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال کند و بسر
اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبه ایشان بر آن شهر از چند کاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون از این احوال خبر یافتند سود قتل ایشان و در باب ابوسلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رود و جهد کند تا پسران قحطبه را ببیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که تا کجا نهان بمانیم
و پس و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوارها را بشکافند و ما را بیرون برند آن غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
بشناخت خویشتن را بدو نمود و چون حمید او را بدید بدیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از ایشان
با چه خبر داری و ایشان کجا یند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان بدو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه از این حال غافل و بیخبر بود و آن
غلام در سرداب ره با ایشان نمود حمید و زمره از لشکریان آن سرداب در رفتند و گفتند السلام علیک
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثیه ایشان کدام است ابن الحارثیه این سؤال بجهت آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش از این ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان و دعوت عباسیان و خلافت این
خاندان با اشجاعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثیه باشد که علامت خلافت بشما رساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثیه کدام است ابوالعباس
و ابوجعفر هر دو بیکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابوالعباس آن آیه که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد و پس تیغ برهنه نمود و روی با طایفه
آورد که با او در آن سرداب بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت تهنیت امیرالمؤمنین کنید بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عم او داود بن علی یک پایه فروتر از او بر منبر ایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه
وقتی خبر کردید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس با پای با خجالت و استحیاش تمام حمید چون

چون او مرا بدید پشتی بر سلیه او زد و گفت مخالفت تا بدین حد با ابو سلمه گفتمی که امام هنوز نیکو شده حاضر نشده
ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از وی ایمن نتوان بود و بتعجیل که او را اقوی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی برسد جماعت
بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بر وی مظفر گردیم و او هلاک گردد ایشان را اعتماد تمام حاصل
کردند و خلق را به بیعت خویش خواندند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بر وی مقرر گشت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین فصل در حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فایده است یکی آنکه
کامکار و خسروان نامدار که هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار و دولت و تبع و اعداد قطار
ممالک حاصل باشد و بعدت و شوکت حشمت و کثرت گوی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی
ربوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان و زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و آیه حتی اذا اتیهم امرنا بغتة
مستحضر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق ایشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرت ایشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم آن جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا گردند و از جمله
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از ربقت اسیری بدرجه امیری رسند و در علوای محنت نامرادی بر ذروه کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و درین معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود آنکه بود مملکت تو ملکی که بود از پست سر انجام تباهی
مامور خدا باش و خدا جوی نه منهی زنهار که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب
الثانی عشر** عبدالله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبدالله بن الزبیر بود و مصعب بمصاف
عبدالملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار گوهرهای قیمتی در آن میان بود و چندی گوهر از آن بر میان من ببست که بدان استظهار تمام بود
بدو اسباب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و انجامی که باشند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال سست و دشمن را باش پس پیش از آنکه دست برد ایشان ترا از پای
درآرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دلجوئی که در مثل اوقات
از دوستان یکدل تأمل و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را بکشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و نخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
با زنی در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا رو من بآنجا رفتم غرفهٔ خوش و منظری دلکش دیدم که هم در روی اسباب راحت بود
و باحتیاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی آنجا بنشستم و آن زن آنچه باحتیاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد و شبانگاه مالابد من از اکل و شراب و غیر آن میآورد و آنرا زیاده
حاجتهای دیگر میسر میشد و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و عدهٔ بخشش گروهی که نشان آن دهند میشنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را میبایست [illegible] خجل
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من درآمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و باحتیاج سفر ترا معد گردانم و چون

متبسل
ظرف وجه
و حاجب
۱۲

مطرح
انداختن گاه
مسرح
چراگاه
۱۲

وچون شب درآمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی بشتاب پس ازان از غرفه بزیر آمدم و بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده
و آن زن همیانی زر و درم بجهت نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تو اند در حفظ خدا برو بهرجا که خواهی چون من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری برنشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن القیس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به تعجب و بکا آواز برآوردند و گفتند که جماعتی در
طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آن شب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبدالله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرانمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن بتکلف بعجمیان و خطابها
ایشان ایراد میکردم و طعام را ثنا میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن قیس تویی گفتم بلی پناه بحضرت تو آورده‌ام و در
سایهٔ شفقت تو گریخته‌ام و زینهاری جاه تو شده‌ام گفت این جماعت را در طلب تو بغایت بجدی عظیم
بود و در ظفر یافتن بر تو بغایت حریص می‌یابم اما با ام البنین بنت عبدالعزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبدالملک
بن مروانست و عبدالملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسیم تا بعبدالملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بوجهی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبدالله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبدالملک
نزدیک ام البنین آمد بعادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری با نجاح مقرون الا عفو از ابن القیس الرقیات ام البنین دستار
از روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در این مناسبات من استثنا مفرمای عبدالملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن القیس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن القیس را امان دهی و از

باب دوازدهم فرج بعد الشدة

وی عفو فرمائی که عبد الله بن جعفر بمن مکتوبی نبشته است و التماس کرده که عفو و امان ابن العبیس را از
حضرت شما درخواهم عبد الملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نیز نزدیک من آید ابن
العبیس گوید که بر وفق اشارت او آنشب بدرگاه او حاضر شدم و چون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شدند تا به بینند که عبد الملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه وقت
حاضران را بار داد و نوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بروی سلام کردم عبد الملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسیست گفتند نه گفت این ابن العبیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش و لما تشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چگونه آید و شام را
سراسر نگیرد غارتی چنان که مادر بچه را بیفکند و برهنه شود پرده دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیر المؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بریزیم گفت اکنون که امانش دادم و در
سرای من آمد و بر بساط من نشست بی اذن او را بدخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که بر دیگران
او را در سرای ببینند تا مرا بدیده است نفس را زیر بار بسر بنگرانند اکنون با این توفیق رفیق گشت که او
خبر باینجای آرد تا من اکنون او را امان داده ام و رجوع من از آن عطا نیست و نقض امان مکن نی ان حصه از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد و این حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبد الله بن
العبیس الرقیات نزد عبد الله بن جعفر در آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را باو شرح داد عبد الله بن جعفر
بفرمود تا مهمانی بزرگ بساختند و یکی از سرای خویش را فرمود تا بشمار دیگر جهت اخراجات عبد الله بن العبیس آن را مو
بشمرد و باواز خوش و لحنی دلکش بلند میگفت و چون بصد دینار رسید بشمرد و خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگر باره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود بر شمرد و آن هشتصد دینار بود و همه را با ابن العبیس داد و ابن العبیس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبد الملک بگوید و شفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبد الله بن جعفر قبول
کرد و گفت فردا که من نزد عبد الملک روم با من بیا و مترصد باش تا هنگامیکه خوان بنهند و چون کسی را از او
مانع نیاید در آی و خوردن بی آداب و فاحش آغاز کن روز دیگر عبد الله بن جعفر برنشست و نزد عبد الملک

عبد الملک رفت و ابن القیس را با خود برد و چون خوان بنهادند ابن القیس در آمد و نان خوردن ناهموار و ناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد و عبد الملک از عبد الله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد و اگر کشته شود دروغ گوی ترین مردمانست
عبد الملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مطلعش این بیت است نظم ما نقموا من بنی امیة
جز آنکه بردبارند چون غضب برخواست معدن شاهیند و اصل و شرف نظر با ایشان عرب اگر گردد راست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او را راست گوی گردانیده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو او را دروغ گوی
ساخته است عبد الملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبد الله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری و چون نیز عطایش را بمن بخشیدی درخواست
میکنم که عطایش نیز صلت فرمائی ابن القیس گوید که من فی الحال برخواستم و اجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد و من آن قصیده که مطلعش این بیت است آغاز کردم و برخواندم که
مطلع عاد له من کثیرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کثیره بدل باز آمد اهل طرب اشک باران
از دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الاغر الذی ابوه
ابو العاص علیه الوقار والحجب ترجمه آن شریفی اندر نسب کاو را ابو العاص بود پدر معدن حلم و وقار و
فضل و علم منتسب فرق او را تاج زینت داده است و اندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبد الملک
گفت مرا تاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند و مصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهاب ثاقب سوزان آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب
تاریک را ملکت ملکت او دست لطف و مهربانی سر بسر نه در وی گردن کشی و نه غرور و کبریا و گفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبد الله بن جعفر فرمود که این اکرام و انعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم و فی
الحال حکم نمود که بوی دادند و ابن القیس از خدمت او بجان ایمن شد و تو آنکه بیرون آمد فصل در حکایات
آنچه اقتدا را ایشاید و گرامی بدان تخلق میباید کرد عفو عبد الملک بن مروان است که تجاوز از گناه عبد الله

ابن الجنس با آنکه غضب مفرط بر وی غالب بود و بر قتل و هلاک وی عزمی تمام داشت و مدتها در آن زد و ان
بود که بر لطف رکیک او ظفر یابد بر انتقام و انتصاف از وی قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظیم گناه او را حلقت به و شفاعت نساخت و به تذلل و ضراعت او بخشود و جرم هر چند بزرگ بود و اما
عفو فرمود و درین معنی میگویم نظم زنجیر می چه بیالیت شفیع گردد چاره او در پذیرکه بس جوهاست چیز زشت
گناه مجرم اگر چه بزرگ باشد و زشت بخشش خوشگه شفیع آورد به نزد کارزا الحکایة الرابعة من باب
الثانی عشر عبدالله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبدالله بن زبیر بحجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کرد عبدالله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مروان ... اخوان
نهاده بود شکل خود را تبدیل کرد و بلشکر در نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند بر پای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مطلع نظم چون بقرار گشتم در تو گریختم از لشکر کشنده
مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند بو این بیچ گرسنه چون کنجشک گرسنه عبدالملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در رنج و کسب کردیم جمع گشت تاراج
تاراج و بار عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت چون بنی سعید سپردی بپای مهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سر ملک تو نهند پا یاد
افتاد و در عروبه فنا تحم اکرده وان تو شدی بیرون از هزار بار عبدالملک گفت شکر و سپاس خدایرا
که این موهبت را بما ارزانی داشت و این کرامت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کسی تو به ام مقبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت اب گر تو برانیم ز بر تو کجا روم و از نزد تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبدالملک گفت باز روی او ابن الحجاج گفت اطفال بنده را به سر لطف در یابید
تا در ظلال لطف تو باشند شادخوار عبدالملک گفت چنانکه تو ایشان را بدان مضرت مبتلا کرده
ابن الحجاج گفت بشکست جامهای کریمان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار شریف

تشریف خاص خویش بپوشان که من همی سر کرده ام بر جمله بانواع اعتذار عبد الملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت و الله که انا
با تهم عبد الملک گفت که هر که خواهی باش ایمنی از من الا عبد الله ابن الحجاج گفت عبد الله ابن الحجاج منم بر خوان تو
بنشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبد الملک گفت مرا از
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
ولی وسیلت عزیزتر حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبد الملک چون
این سخن بشنود امان او تنفیذ فرمود فصل الحکایة باعث است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصاً دوستیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و بانقیاد و مطاوعت فراپیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمائل آید و امر او را
بتسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشند که با [illegible] که صورت
انتماء ته منعکس شاید و حقیقت آن بر خلاف آن نتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با خبر دارد و تصریح چه با تو گشته
حسود فراگذار از جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو مقهور خصم شکر گذار که نیست منعکس ایجاد ته علی القیاس
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد توان بنوازش و اکرام دل مکن مسخر الحکایة الخامسة من باب
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که کجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و فزع
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم
بباب الطاق که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون ببغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نایافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را [illegible]

و درین معنی میگویم
نظم

کرد و تهدید و وعید فرمود. اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرط را بانواع نکال و فنون انتقام
تهدید کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع [را] بیارد
ده هزار دینار نقد بدو دهند یا اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد از این منادی
نگاه دارد و نیز دیگ او بیابند و او را اعلام نکرده باشد یا پنهان دارد یا نهانش بپرسند و خانه اش را خراب کنند
و مالش را بتاراج دهند و باقی عمر زندانی باشد محبوس و مقیدش از بغداد بدخانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد از این مرا قوت آن نیست که بر این وجه صبر کنم و بگریزم از آنکه زنان مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و از این حال اعلام کنند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا برتبهٔ اول رساند ایمن نیستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بنقیم و بنزد تو نهان کرده ام و آن بر من از همه بلیتها زیادت بود و پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب درآید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغول شده راهها خالیست و نیز بدانیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیأت خود را
بگردانی و از این خانه بیرون روی شاید گفتم شکل و هیأت خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی از چشم بندی ببند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ درپوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او رفت و مقراضی بیاورد و بسیاری از محاسن مرا
فرا گرفت و چنانکه او گفت جامه درپوشیدم و در آن زی و هیأت که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و ضجرت بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب رانده بود چنانکه پایم بلغزید من چنان ساکت نبودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمومنین مامون را یافتم عنان بگردانید و دست باز یازید تا مرا بگیرد

باز یافتن [illegible]

بگیرد و من دست بر روی آتش نزدم آتش برسید و بالین بجست و پایش بر بعضی از آن الواح حصیر بلغزید و او را از
بهر دو دیگر یکی از آن کشتیها افتادند که حصیر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او در دویدند
گرفتند و بدو مشغول شدند من فرصت یافتم و بهر دو روی برفتم تا از حصیر بگذشتم و بدر بند سلیمان رسیدم و در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن بترسیدم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من بنا زاراقت بخدای تقرب بجوی گفت در آی و اشارت
بغرفه کرد که بدان رو من بدان غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در دربست چون ساعتی بگذشت
در سرا بیامدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر حصیر جاو شده افتاده بود از در آمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال از
او بپرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و نرخ کلو
بفروختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در غرفه ام و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه در آمد و
گفت میپندارم که خداوند این حکایت با این مرد تو ئی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و حقیقت واقعه او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت از اینجا بیرون رو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون به آخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و بدانستم که
حکیم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی بکلید همی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب تنها باشد که مرا بخود
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا زینهار
دهد از عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد آن مرد گفت اندر آی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامداد چون گاه او از خانه بیرون رفت و حمالی پیش باز آمد و حمال با او بیامد یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریق
نو و دیگی نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و حوائج دیگر داشت و آن مرد
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد پس آن جمله را پیش من نهاد و خواست که بیرون رود و در سرا

سقط
بفتح اقدر و فتحتین مردن
چهار پا
نرخ
قیمت و بهای هر چیز
۱۲

باب دوازدهم فرج بعد الشدة

۱۴۲۸

در بیمار دمی اورا ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی حجام
مزین آیینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام
خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهت آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست
خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را محبت گفتم و بدان
محبت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد را زحمت
باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم
از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدای تعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این نکوئی
گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت تو را تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت ممکن و ازین خانه بیرون
مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف
افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بدان قیام نمایم بر من آسان است
من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب البستین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود و در زدم عجوزه
بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرا نمود و خدای را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکرها گذارد و مرا در خانه آورد و تا آن شب نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت
و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من آنگاه خبر شدم که اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در
و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش
مامون برپای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خشوع و خضوع در آن بجای آورد
و چون سر از سجده بر گرفت گفت یا [illegible] میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آن بجای آوردی که خدای تعالی
ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید
گفت لا والله که غلط کردی من سجده شکر کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت من
ماندی اکنون باید تا هر چه داری از ابتدای حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح دهی که درین مدت
چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم بتو چه رسید و جفا آنکه مقاسمت نمودی و وفا دیدی

و وفادار که مشاهده کردی من تمامت احوال او ترا باز شرح دادم فی الحال امر فرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر بلبار مرا با اسحق بن ابراهیم رسانیده بود و استظهار وصول ده هزار دینار و آنجا از موعود و دیگر ملکیت را حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بر آن داشت که زینهار خود را بدست خصم باز دادی در رعایت حقوق سابقه
که او را اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرام که از ایشان دیده بودی
بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
باشد بهر سببی گفت نه امر فرمود تا او را دویست چوب بزدند و حبس فرمودند حبسی مخلد بعد از آن اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال بفرمود تا حاضر کردند
از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بر آن داشت که قصد کشتن
این مرد کردی و ایادی او را بسبب مجازی کشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و گرنه والله که تا
من شهر بیت او در دیوان عرض ثابت شد و سبب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسید او بود
مأمون گفت تو بجای وی ترتیب اولی تری از آنکه از جمله مستخدمان و انصار دولت باشی و بفرمود تا او را بزندان
و جهانانی که در سرای خلافت وظایف آن دستور بود در بایستند و تکلیف کنند تا بعضی حجامت بیاموزند
و ریش را بفرمود تا در سرای حرم تدبیر شغل جهانبانی نسا و غیر آن منصوب کنند و اجرا و جامگی او را معین کردند
و گفت زنی عاقله و با دیانت و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب او تماشا ست و آنچه او را بود بدین
دهند و نام لشکری از جریدهٔ لشکریان بیرون کنند و نام مزین را بعوض آن ثبت کردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانهٔ خویش بردم فصل از اشارات این
حکایت معلوم و محقق شود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد از ایشان قضای سر ایشان گردد و اندیشه بدکاران بموجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و ظاهر میشود
که نهال وفاداری درختی است که در دنیا و آخرت بختیاری ثمرهٔ آنست و تخم نیکوکاری حاصل سعادت

جزا دهنده و پاداش دهنده

ادرار: ... دادن ... ساختن ... مستمر است

که حال آن شاهزاده خواری با شا چنانکه در حکایت آن نه ده طایفه را روی نمود و در این معنی میگویم نظم چون است

تر از فلک ... همیشه در نیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة

السادسة من الباب الثانی عشر یکی از نیشاریان هند حکایت کند که در هندوستان هر که

بر دین اسلام تولد شود او را نیشاری میخوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی

سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازه عدل و مرحمت او باطراف

ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند

یکی از متعلقان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و شاهزاده

چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود ایمن نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار

کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت خود

صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج

افتد لشکری را جمع توانند و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال

که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر کرا این چنین صدره نباشد پادشاه نبود و پادشاهزاده

آن صدره را برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او

بود و اظهار نتوانست کرد و ننگ میداشت که سؤال کند بر کناره راهی بنشست هندویی را دید که

می آید و پشتواره کاردی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا موافقت او

اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در

برابر ملکزاده بنشست ملکزاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد و ملکزاده

گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشتواره بگشاد

و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملکزاده هیچ التفات نکرد و ملکزاده را مهابت و

پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملکزاده

همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون نماز پیشین شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو

ورد ذکر زمره که از اسفار عاقبت نجات یافتند

بهند و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد آن شاه
و در آن سه روز ملکزاده چیزی نخورده بود و او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در راه
بدهی رسیدم از روی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول‌اند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل به بنا میده گفتم گرده
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه‌ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بمواجهه هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود لهذا گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنا میدادم و چون بیادم
می آمد ترک آن عادت میکردم فی‌الجمله شتاب و تحرز مینمودم تا کسی از من آن حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من از
خاندان ملوکم قضا را بانوئی که خداوند آن بنا بود و یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مزدوران امروز این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه‌زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت بازگشتن اجرا مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طبیب و روغن و غسولی
که علما دهند بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش
مستحکم شد خود را بنکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحباله نکاح درآوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسران پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکه رزم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه‌زاده

مواجهه

خود او را اشتغال کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی باز گشت
و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانید ندش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار زحمت دیدم
و هرزه‌وار طلبیت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بر وی دست یافتم نخواستم که مکافات
آنرا سیئه کنم و از محل قهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیده‌ام و او
کمال انفعال بهم رسانیده بود و طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بر وی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از این حکایت شناخت حاجتی که نهان با خوان جست نمایید
و ناشت زمرهٔ که لطفها بر قفا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را بجز حسرت و ندامت و توبیخ و افتضاح و غرامت نخواهد بود تحقق میگردد و در این معنی میگویم نظم اگرچه هست
فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن نانست یگانگی ز صفات کمال باشد لیک نگاه خوردن
نان ز شمار نقصانست کسیکه نام نکو را بنیم نان بفروخت ز عیب نام نکو نیست آن ز خنده نانست الحکایة
السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا نزد متوکل سعایت کرده تا
مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بانکه اسباب و املاک یا چیزی بفروختم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مفوض گشته مرا نزد خویش خواند
بسبب سخنی و مقدمهٔ کلامی آمیخته باعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آنرا اکاره باشد و تحذیر کند
انشا و آن سخن را اندری گمان برد و برائت ساحت خویش را در ادای آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم و معتمد من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من چنین اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش دانستم او گفت این مرد یعنی متوکل آن مقدار مالی که از تو مطالبه
و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و بر من فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

حسرت: افسوس و پشیمانی
ندامت: پشیمانی
بهینه: گزیده و انتخاب کرده شده

اینست که او را نصیحت تو در طمع افکنده است تو نصیحت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی باجماع شیوخ و کتاب
و دهاقین بر آن جمله است که هرچه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنج هزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلیست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین نسبت و پنجاه
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از وی بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
ضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزانه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار از آن
پس درین صورت همان دویست هزار دینار حاصل شده باشد و نیز از دو اعقاب و اخلاف تو را ملکی جلیل و اسبابی معظم
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بیکبار از تو دفع کنم و بعد از آن ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من طریقی
سازم که حجتهائی که از تو گیرند نزد من باشد و من باو تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بتو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از اراقت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و پیش از آن بود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثنای آن خود فرج ممکن است خلاص
مأمول چون این سخن را باتمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز رفت و بحکم
و هم برین جمله مقرر شد و شهود و عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره هر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره را اول کفیلان بدهیم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و متحرز باش و از خویشتن ایمن و فراغت فرا منمای و تحرم و تحفظ را کار میفرمای و نه بدان حد مستتر و متواری
باش که ترا خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر میباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و متحرز می بودم و هر روز در سرای خود آنقدر نشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال من ساعة فساعة با خبر بودمی و هر لحظه جهتی را که بسبب اخذ و قید من کرد اگر و سرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی دراز روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و حکم بواسطه رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فراغت بنشستم و روع و فزع کم گشت تا روزی از
روز با نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آنرا هیچ سببی ندانستم و انجمنی

محفوف: گرداگرد گرفته شده

روع: ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته‌ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و ناگهی در و بام سرا را
فرو گیرد و من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهار در بود و هر دری بشارعی
دیگر و کوچه دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که
آن در بسرای کی میکشید تا بمردمان دیگر چه رسد فضلا از آنکه ستورها را در پای آن پنهان نهاده بودم آنرا فرو
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردان جنگی که داشتم و پراکنده بودند همه را
جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر چاکران سی و پنج مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین فردا
سلاحها برگیرید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود
تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که
که می‌نشستم در خانها نشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا هیچ ناگهان بسبب گرفتن من در و بام
فرو گیرند شما لحظه‌ای از من ایشان را باز دارید و بجود مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر
بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم اند و بدیگری نقل افتد. و من شب و روزی اما ان باهم و
درین باب رای مستقیمی که منفعت آن بمن راجع شدی روی نمود و بوابان را گفتم تا در برزنی که آن سرای را
بود در نزدیک خانه معروف و مشهور بود بی اجازت من هیچکس نگشایند و غلامی را که در ایام دولت حبیب خاص
من بود با بیست مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون
روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابوبکر النقیب که از جمله قواد و مقربان حکیم بودند بر در سرا ایستاده
و دستوری میخواهند تا درآیند من گفتم ایشان بچیزی نیایند و بی مکری و غدری نخواهند بود شخصی را بر بام فرستادم
تا در شارع نگرد و از حالی که بیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره
بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حدیث خاص
افتد و من آواز دهم که غلامان بیایند آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشند هلاک
کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرد سرای را
فرو گرفته‌اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده‌ایم و بمهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد

وشب با من بسر رسید تا در روز دوم دستوری خواست من گفتم مگوی که عورتیست و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و یکبار دیگر فرمود تا از آن موضع فراتر رفتم من روی بگشادم و گفتم اتقوا
الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بفرمای جایی که در سرای مستور باشد بنشانند گفت حال چیست
گفتم چون جای تنگی نیست نمی توانم که با تو حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود برفت و تا دیر گاه
من با خود خیال کردم که شاید او نیز در من پنهان آمده باشد و میخواهد که مرا است را خالی نماید لکن از خود حیران
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت مرا در ترس و بیم گذارده ام و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله در رای در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا بچندین
سرا و حجره بگذرانید تا بسرایی رسیدیم دران سرا به فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و دالانی در آن سرا دیدم تا
راه پیمودیم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرایی بغایت خوش و نزهه که با نواع فروش و آلات آراسته بود
و هر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من تا این
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهت من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم مردی است و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و برین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود و طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خادم نزد من آمدی و هر چیزی که خاطر خواستی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذتر و خوشتر بودی بجهت من بیاوردی و قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با من است نزد
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رقعه نوشتم بعجوزه

امنیت
تصحیح اول بجو فی و
امین و تصحیح
اول ارز و
و امید

باب دوازدهم فرج بعد الشده

که بهروی اعتماد داشتم و فرموده تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورده و از مجاری امور اعلام الابهم داند و غلامیرا
که نام بهروده بود ام و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسط فرستادم تا هر روز از احوال حکم حضرت و احکام آنچه
حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید تا دیگر وکیل را نیز معلوم نشود که کجا هم پس بیرون رفت و باز آمده از اخبار که حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم کردید و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب کردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامهایی را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل بیاورد و اخبار معلوم کردید و هم برین قاعده پیوسته
از هر باب امور و احوال حکم را خبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل از فرج و سروری بهره
تمام حاصل الی آنکه هرچه را سبب معلوم بود تا از نشاط موجبی معلوم شود عجوزه را بر عادت معتاد نزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون باد سلیمان نامه بپای با فرهای برسیج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد و مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ امروز که من در آن بودم
نبشته بودند که حکم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و بلابادکه این خبر بتحقیق پیوسته و این
معنی را صدق تمام دانستم چون از مضمون نامه اطلاع کردیدم هم آن بود که از شادی نزدیک بود که هلاک شوم پس خدایرا
شکر گزاردم و حق معارف عجوزه را بانشارت ادا کردم و در حال بر رقعه احمد بن العلی الکوفی که کاتب حکم بود
مشتمل بر نعتی در قلم آوردم و در ان رقعه او را شکر بگفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایره غضب حکم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم تا بعثت برانکه درین مدت اخبار از او
منقطع بوده است و با خبار آن مقام و کیفیت احوال حکم نیز انبساط نموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنه تهمت و شایبه خیانت معتبر دارم نزد مخدوم او و حال وقتهای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که حیات اقتضا میکند که من بعد تکرم و تفضل را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با ابن الکوفی نبشته ام
در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و بفرمودم همان عجوزه که در وصول این بشارت کویا معجزه نموده بود

نموده بود آن رقعه را بوکیل رسانید و او پیش از نماز دیگر جواب آن بازآورد مشتمل بر شکرهای بسیار و
تحمدهای بی‌شمار و آن بره و جبتین را که بحکم تحکم از من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بمیدان روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم جامه و
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و اندکی از آن درهای دزدیده در سر انداختم و روز
دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می‌افتد و از آنجمله دو رتبه مختار است اول
آنکه در هنگام مشورت نیز بود امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده‌گشای و فکر معجز
نمای را بجهت تدبیر دستگیر مستشیر و پای فرد بر منتج گردانیدن و ناصح جد و کاشح دود در او درین
مقام استادنی و ایستادن و فایده المستشار موتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اگر مستشیر از احباب و موالی بود اکرام اعانت او در ابر خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و
قالی عقلا خیانت النفس خویش را از مظنه خیانت و جنایت او واجب دانند چون او را حقدی پنهان
و سری تلاف باشد بسخن مستشار اعتماد نماید و بر خلاف آن اقدام کند پس آن خیانت در حقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و درین معنی
میگویم **نظم** هر که در کاری زحیرت با تو آرد مشورت کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری رای
نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم آنکه در دفع
حوادث و نکبات و دواهی حزم و احتیاط را شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلاء اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند عاقبت مسئول باشد چنانکه ابن زرافه
که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب گشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میگویم **نظم** آنکس که هست عادت او احتیاط و حزم دایم ز بلیات

کاشح دشمن پنهان دارنده او دور از او
قالی دشمن دارنده ۱۲
شعار درون جامه که زیر جامه و بدن پوشند و در اینجا مجاز است
دثار بیرون جامه

مصون و مسلم است و آنکس که غافل است از انجام کار با او جام عقید نوشین که بهم است خوره شود
زلال شادی روز عمر لیس الشهد لذیذ که آلوده سم است الحکایة الثامنة من الباب الثانی
عشر مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت
یمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمر بن هبیره مبارز تنها بودم و از جانب ... و مردانگی من پیدا
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود او بمن خشمناک شده و فرمود تا امرای او من مطالبت میکردند و در
تجسس و تحقیق احوال من مبالغتها می‌نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان تشدید فرا گرفتند مرا
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا از تابش روی من سیاه شد
و موی روی را بحنا خضاب فرا گرفتم و شکل دیگر گردانیدم و به مثال جمالان جبه پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیات خواستم که بهادیه روم و [illegible] از در بند [illegible] بصحرای که در
شهر بغداد معهود بود و بگذشته بودم که شخصی سیاه تیغ حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرو
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمومنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
شناسی تو که گمان میبری گفت تو معن بن زائده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من
کجا و معن بن زائده از کجا گفت ترک کن این نوع حیلتها که من در بعضی [illegible] بهم افتاد
و تو [illegible] که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار منفعت نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
که تو میگویی ترا ازین چه که من هلاک شوم گر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا ازین کار
همان باعث است اینک عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که بتو دهند آن را از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم میارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بپرسم راست بگویی و اگر راست گویی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت مشهوری و بکرم و مروت موصوف

زمام مهار شتر [illegible]

افترا بهتان

موصوف و در جوامردی مبالغتهای بسیار [illegible] راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را

بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میسپرد تا بعشر کار

سید شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدانکه من

مردی ام پیاده و اجرا و جامکی من از منصور بیست درم است و این عقد جواهر که بمن داده قیمت

آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای حرمت

ماثور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهة کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر

و با همت تر کس هست و خویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی

در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای

جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی برگرد

و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم

او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم درین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله

که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم

نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او [illegible] پنهان متواری میبود تا روزی شنید

که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه

تیغی برهنه در دست [illegible] منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مرد

و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن از احکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی منصور دور

کرد و ابوجعفر بحقیقت در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن [illegible] و در آن روز ربیع حاجب

لگام استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو

که من سزاوارترم و چنین روزی بگرفتن این لجام و جان بازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوار

است منصور گفت راست میگوید بده و ربیع دور شد و معن لجام استر را بگرفت و با آنکه آن لجام

در دست داشت چند حمله دیگر بکرد چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو لله درّ ابوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور
گفت خدای ترا بنفس و مال تو امین کرداند و تحقق آمالی که در حق تو بهمه نیکوییها بجای آرند و بعد از آن او را
از جمله خواص خویش کردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص او بمرتبه
کمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از آن ایالت ولایت یمن را نیز بدو داد و او
بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آبادان کردانید مروان بن ابی حفصه گوید
که چون بیمن رفتم من او بودم او را مدحها گفتم و صلات بسیار و عطیات بیشمار از وی رسید
و بعد از آن معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت اند که چیزی با من گفته
کرده اند که اگر نه حق خدمت و اثر حسن تربیت از آن مانع آمدی سخط من ترا فرا گرفتی و عتاب من متوجه
میشد بر من گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین والله که هیچ فعلی نیست ام که از من صادر شده باشد
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای آنکه در حق تو این
مدح را گفته است شعر معن بن زایدة التی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان ایام عدا
ایام الفعال لا انها یومان یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده آنکه افزون شد بوی کرم
تبار و شرف جو بستان را مصروف باشد بدو کار ایام او کاه این مقام وفا دو کاه آنرا باجان
ستاند از غضب بدخواه را با مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت والله یا امیر المؤمنین
که من او را آن عطا برای این ابیات نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر
ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن منعت حوزته وکنت وقاءه من وقع
کل مهند وسنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدا به پیش خلیفه تصدق جان تا
شدی نه خورده او شادی سپهر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از آن
حالش یاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم والله که راست
میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت فرمان کلیات بیت المال را بدو دادمی و تصرف او را در آن
مال مباح کردمی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه

منیف: بزرگ و بلند و زیاده

بهمه مردمان عزیز است فصل الحکایت خوانند را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و تحریض
میکرد و یکی آنکه هرچند کسی با بخشا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انشاء مفاخر و اکتساب
مآثر بعضی از مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و بافعال خویش مغرور
نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای کرمی بجای آورد بهمه حال در آن نوع
دیگری بر وی فایق تواند بود و در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین التعظیم و
الاحترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است **نظم** ای آنکه ببخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه بیش بمقدار
مپندار خواهی که کم آیند تو جمله کریمان بسیار ببین و بسیار مپندار دوم آنکه چون مخدوم
و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از عقوبت
و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته قصد خدمتی و تتبع فرصتی بود تا در ازای آن
تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواه
ند بقول با تذلل و در این باب اقتدا باین زاید کند تا در همین معنی تنبیه شود و درین معنی میگویم **نظم**
از تو مخدوم چون بیازارد عذر بخدمتی بخدمت خواه بزبان اعتذار و دل پر عذر هست عذری
عظیم تر ز گناه **الحکایة التاسعة من باب الثانی عشر** قطن بن معویة
الکلابی گوید که من از آنجمله بودم که با ابراهیم بر ابوجعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت
ابرهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابوجعفر
منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابوجعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون روی از خلایق در
کشیدم و چون عنقا از وطن مألوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس مجهول و راضی شدم
و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در خزانه دیوان آوردند و من از حکم
عادیه او و جریمه بادیه خویش روی ببادیه آوردم و چون از تصرف او نومید شدم مدتی در جوار [illegible]
معویه در زاویه متواری بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

پدید آمد و در حسرت امید من چون حجر در تعریف از برکت نجاح بر سینه ماند و چون از شما امید نا امید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در مخالفت جبری دست داد که
منقول از من واهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نه و یکی من از قبح المذاهب آمد پس مرا
ذهب در برد و در حجرهٔ محبوس کرد و در آن را بر روی من در بست و من در آن حجرت فرو رفتم که روزگار
بعد از آن همه امید خوالست بدر بسته شد و خوناب اند و دیده بگشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین در رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آن وقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار آنکه آخر کار
من چه خواهد بود خواب نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا نزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظهٔ سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیرالمؤمنین من معن بن زائده ام که در ایام ملک تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از آن بزرگتر نیست از من
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو اکانه فرمائی
و حلم را کار بندی و گناه مرا ببخشائی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر از
تو عقوبتی که سخت‌تر از آن ممکن نباشد در بارهٔ من کشند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن بشنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از آن گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمه تو درگذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیرالمؤمنین بیرون روم دیگر بسعادت خدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستسعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیرالمؤمنین عاطفت
و مرحمت فرموده از سر ذنوب و جرایم بنده درگذشت اگر اشارت فرماید احتیاج و اسباب بنده را که از
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال پادشاهی غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت به یک حالت ماندن از تعجب

با دوات و قلم بیاوردند و بر جا در میکرفتند خدمت ایشان در بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوح النهری که در آن
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از فضل بن ... راضی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و
سامت اینجانب مال او کرفته اند از طلق و جماعت با او باز دهند و باید که در عمال ایشان را عطا و عنایت
بالفعل و توقف و مهلت پیش نهد ی نهاد و بمن داد و مرا از خدمت خلیفه بیرون آورد بدم و نشناختم که بکجا روم بیرون
نشستم و بیچ برآمدم بیرون آمدم و پرسید آن مرد که این خط از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد بکجا رفت
من هم از پیش رفتم گفت بیا ای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامه خواب گستردند و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و تا بن کاروان سرای آمدم
و غلامان را فرا پیش کرفتم و ایمن و خوشدل بالبصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از حکایت محقق میکردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و با استتار و اختفا ملتجی گشته در آن مقام هیچ چیزی دستگیر از تسلیم
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بکناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و با استغفار و اعتذار تلقی نماید تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند و در معنی میگویم
نظم اعتراف کناه از مجرم دل پر کینه نرم کرداند شعله آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر نشاند
صدق هنگام عذر با نیست که ز دست عذاب بر باند الحکایة العاشرة من باب الثانی
عشر ابو القاسم بن علی بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از بقیعان شهر حلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او متصرف دیوان در آمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از رعایت جماعتی که چون مشکلات کارزنی میبودند بهم آن بود که او را بر آتش ظلم بیان عود بسوزانند از آنجا
بکافور پناه آورد کافور در حق او احسان و لطف بیشمر مود کافور را عادت بودی که هر سال با
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودندی و بخت در خواب
شده با انواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه کافور آورده صرف کردی

ایلغا: از یاد چیزها نوشتن و املا کردن و از حفظ چیزی گفتن ۱۲

عشا: طعامی که بشب خورند

مرتکب: بسر آورنده و کناه کننده ۱۲

کردی فلان را بجهة این مهم بهم و مراد سال از بیت المال مقرر کرده بودی و رابته نام نهاده و از جمله اهل
عسکر او و از مستمرخوان و عمال که بیستار در بنال الیصیب بودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور
گردانید و اندازان را ابته وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در حفض عیش فراغت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری پیش حضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت
تهمتی منسوب کردند و کافور را آن سخن ناپسندیده آمد و در خشم شد بفرمود تا آنچه از جرایات بنام او مجری بود
باز گیرند و باز جمع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و حال آن از کیست قصه
به کافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آنرا کاره است
و عقلا آنرا منکر بدان جهت و مروت دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع قبیح نفور لهذا
نخواهیم که من بعد او را در آن گناه یار باشیم و بدان بدفعلی مدد کار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضری
بر برائت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد و ثقل بر ایمان غلاظ و شداد که او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام آن
در حق من بدان سبب بود که حفظ فرج یا هتک ستر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرم
غربت و حیرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب علم و مروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر
کرده است بفسوق و فجور گشاده اند و رزق نمی بندد و رابته رزق از کافر و عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز
این معصیت نکرده ام اگر در علم حق تعالی چنین است که این گناه از من حادث شود و واقع شده و بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای بازگشتم والقصه را به کافور عرض کردند او را نیز از آن محل قبول یافت و باز بر سر آن

تهمت زانی خواندن کسی را

شفقت و مکرمت برفت و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بروی دراز کرد و در آن
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بخدمت سیف الدوله و او از من هر گونه حکایات آن بلاد
و احوال ایشان باز پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بار نخست بعمر او افتاده است و محمد که
ندیم او بود با ناظری صداقتی داشت بمن گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را اعاده کنی شاید و چون امیر تبسم نماید در باب
او کلمه خیری بگو و من پذیرفتم و گفتم باشد که مقصود بپیوندد من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله بار
دیگر بخندید من گفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در سیمای او پدید آمد
باید که من با آن بیچاره که ضعیف شده است از این مژده یابد سیف الدوله فرمود که تو از آن مایی اما او
مستحق آن نیست که در حق وی نیکویی توان کرد من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته بمن واصل است و من
حصول آن محتاج وسیلتی و طالب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب رسوا گشته تا انده کرمی فرماید
بموقع باشد و امیر را حسن احدوثه و ثواب بیشتر حاصل آید گفت سه هزار درم برای او بنویسند و هم
یکی از تجار تا بدو رساند من و تمامت حاضران او را شکر با گفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا او بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که درخواست کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را با اجازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بهیچ خود نه آن که با او این معامله
کنند که بدان مشغول شده خرج کند بجهت آنکه اهل مصر همه او را کاره اند و چون کارکنان را کار فرمایی بحرم
عمل ایشان بسیار باشد در همه حال اجرت بیشتر باید از این نوع سخن گفتن گرفتیم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط او را اعمالی باشد تا آنگاه که فرمود به پنج هزار درم بنویسند آن برات را دیگر باره من و ام صم
گفتیم این مبلغ را مستعد او راه و نفقات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دست در اشتری کرد
بخشش یا او مکاس کنند گفت سخن دراز کردید در کار این نابکار بدکردار پروانه بدهید تمامت ضیاع و اسباب او
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و بفرشهای بهتر بیفکنند بهای خوشتر آنانکه او را معهود بوده بیارایند چنانکه

مثالب
عیبها و زبونیها

سفارش ... افزودن جوائز ...

بخشش ...
موقوف ...
املاک

حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بتمکین بحال اول قرار با
تقدم شد فصل درین حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب واقعه را عروس
مراد روی در نقاب امتناع کشد و گل آرزو از غنچهٔ انتظار نشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در استحالت خاطر او بدان نامرادی متاثر نماند باید که تفکر تا قب و رای
صایب در عواقب امور امعان نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب بخت و حشمت
گردد و آن یاس و قنوط مستعقب رجا و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کار از اجرا جرایات او هرچند که در
آن وقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب سعادت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت هجران مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسا نکبت که عین نکبت است بسا محنت است که عز ملکت و مال نیست جاه و جلال آنچه تو دانند نه بوفا
زانرو که با بستهٔ جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز مناصبت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اغراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن عزیزی بر رای او عرض
خواهد داشت وقت آنرا بداند و هنگام آنرا بشناسد و تا اول طبیعت او را بایراد لطیفه و روایت حکایتی آماده
و خیر آن منبسط نگرداند آن انبساط ننماید و چون فرصت روی نمود از آن تغافل از دست ندهد چنانکه احمد بن عیسی
در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی لطف چشم امید ای گوش تا بپای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد بر خوشش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از او آنگه طمع لطف و جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل بن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من بر کنیزک زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی در نزد فهم الا آنکه در حق من بری و احسانی فرمودی و
وعده داد اگر مهمانی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کیاست ل مثل

ایقاظ بیدار کردن ۱۲

قنوط نومید شدن ماسد و امید شان و نیز اول هم ماثل خیر معنی منظور رسید ۱۲

رجا امید و نیز داشتن معنی ترس هم آمده

در ذکر کسانیکه از استغنا بعافیت رستگار شدند

کرده و با پیر کیشه جواب باز داده ایم پس گفت بیان گفت من فرزند مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و مملکت و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از دختران
به من تا اطراف هند و اکناف ترکستان از عرض مناسب این طول به تحت ولایت و قبضه ایالت او بود
زینب گوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر فرزند مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان با ابراهیم
الامام کرده بود روی که فرزند را شجاعت نمود و از آل عباس که ذکر با سبب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کرده بودند
در شهر بلاد خراسان و عراق فرستاده بودند و ابو مسلم مرو خروج کرده آغاز اضطراب در ممالک بنی مروان پدید
آمد مروان او را مروان بن محمد ابراهیم الامام در دست یافت و بفرمود تا او را بردار کردند و کشته اعقاب او از بیم جان
پراکنده گشتند جمعی از محمد زادگان آل عباس نیز در این فرزند رفته بودند و بدو التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل آید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند
چون نام او را بدیدم آن کینه در دل من بازگشت دست بشستم و گفتم فرزند توئی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
بدارد و برحمت خود ترا نیک گرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال پدر تو زوال
آورد و مرا بدین سان نعمت کرد و بکمال عاقبت گردانید و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بی مقدار کرده بودی و در آن وقت که از تو [illegible]
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرود گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
امید [illegible] که ترا بکام خویش بدیدم زینب میگوید که چون من این سخن گفتم وی بخندید چنانکه دندانهای او
پیدا شد و میان قهقهه دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی بشیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر بماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهائیکه من و پدرم بجای تو کرده اید خویش در مدت بسر برده باشد تو کدام خوشی آمده که اقبال
بمن گوئی تا ترا نیز این مرتبه حاصل کرده و شما را سلامت باد من اینک رفتم و زنده ی نگرد [illegible]

توفیق داد و در من همت نهاد و چنان تحفتی را بچنین تحفتی مبدل گردانید او را شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد از آن شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می آید بفرمایید ما بجو آسلیم وانه و در خواستیم تا مواضعت
نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد و ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها و چندان نفایس که مجالس ملوک باشد و ما لابد سرائی ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات مطبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هرچه در او نشسته
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترند و دستها بنهند و ما بازگشتیم و او
در آن سرا بگذاشتیم و چون بخانه خود آمدیم خبر آن گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجاه دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مرو بهی وصلت. قد و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم نمای تا در خزینه بنهند و آنچه خرج و وظیفه و راتبه روز بروز باشد و کیلان ما و مقتدیان با وظایف و رواتب
بیکجا خواهند رسانید و چون ما از این مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون بجای
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت مهدی در خشم شد و رنگ روی بگردید و گفت
ای زبیده شکر نعمت آفریدگار و لطف الهی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصما را منکوب و مقهور گردانیده است منظور بودی و الله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس بپرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
و خبر را از برای او خواندن و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود همه را ادا کرده و بپسندید و خادمی
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر بیر نزد
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و مسروری
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر تو ام و بر هرچه
حکم من رود امر با فرمان تو ... پس بر هرچه فرمائی و کدی ... اعتراض نیست چون خادم پیغام

شاد و بانی خانه‌ای [illegible]
و [illegible]

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون ابن اسحق را طلب کرد از پیش او
متواری شدم و مدتی در آن استتار بودم و عاقبت خائف و متفکر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مختل الحال بودم و درویش گشتم و اندک قماش و ما یحتاجی که با من بود از ثیاب و غیر
آن همه را بفروختم و کار بدان حد رسید که روزی بقوت روز درماندم منطقه که داشتم بغلام دادم که بیرون برد و بفروشد
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و جائی نشسته بودم که در این وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار
بگذرانم و اندک فرصتی کنم و در این اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که از این خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثنای این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته بیرون آمد و پیش من گذاشته بود
نهاد و باز گشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم بر این نوع میرفت و می آمد و هر بار درستی بیرون آورده و پهلوی
یکدیگر مینهاد تا آنگاه که شصت درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر بپهلوی هم نهاد و لحظه بر بالای درستها
بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و خوردیم چون از طعام فارغ شدیم غلام را گفتم
که برو و تیشه بیار گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم
باشد که در وی چیزی دیگر یابیم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا که بسیار هم ... از سنگ
بیرون آمد از آنجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت ابن اسحق محقق شد به بغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و غرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس از این خدمت هیچ مخلوق نکنم فصل در این حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار افتاده بنهایت رسد
بهمه حال آنگاه کار او بزوال آید و شادی ساخته گردد و چون بلیت صاحب واقعه بغایت انجامد لابد
راحت دولت او در ازالت آن شدت فراخته گردد چنانکه ابو غالب را که حرمان بر او غالب بود

مختل: درویش و مفلس و فقیر ۱۲

بیتو: نوعی از زر و انداز که بیستی باشد

درست: اشرفی و درم و دینار

نزدیک آن شکر عیار رفتی چون ماهتاب از روزن درون خزیدی چون آفتاب بر سر دیوار رفتی و چون تجلد
و خویشتن داری آن مقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد علم و بردباری را انکار فرمود و دیگرباره نائره عشق
اشتعال یافت و در قاعده صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک جا ساکن نمیشود و
سلامت نطلم زبان شوق این صحبت تلقین میکرد شعر هلا فدیتک لا یزول عن الحشا برح الهوی بمثله
الغزال و در روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی
ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست نیست بیدار است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه
ز سر بلیست آن نشد محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد انتظام صورت ملامت از میان
نماند و چون غوغای هوا ابنای دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عافیت جای به شوق
والتیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حاصل آمد ناگاه شبی از سر سر خود آست و پای در راه
نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت بر آورد و بر تمنای شوق و غلاوزی دل
بسرا لبینای آن دلکش رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مرا و حایل نیاید
با خود اندیشید که اگر پنهان بوسی بر آن لب توانم زد و آشکارا جان بدان چیانت از من ستانند شاید و
این رباعی ورد زبان خود ساخته رباعی زآنیان که فرو بروم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان
بلبت جانم بلب آمد زلبت بوسی ده ور نی بدهم جان [در حسرت] بلبت و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود
و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا
بر آن حال وقوف یافتند و نزد خالد بن عبدالله رفت و بر وی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده
و جماعتی بر آن جمله گواهی دادند خالد از آن جوان پرسید که شب بی اجازت بسرای عمم رفته بودی او اضافه عار معشوق
و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد و خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند
برادر او عمرو بن دویره از آن حال خبر یافت رقعه بخالد بن عبدالله نوشت و این ابیات از جمله ابیاتیست که در آن
رقعه مندرج بود شعر اخالد والله قد اوطیت عثرة وما العاشق المظلوم فینا بسارق ترجمه خالدا
و اند خالد که هست محض دروغ هر آنچه با تو ازین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

سجان بالفتح ... سنان
التیاع سوزش دل از عشق
غلاوزی رهبری ... و مقدمه لشکر بودن

ببدیل گردد و مقرون رنج و بلا مستمر شده است بجرم ناکرده از پی آنکه روا نداشت که معشوقه او شود و رسوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکارا تفحص احوال ایشان بجا آورد و از حقیقت کار او را اعلام کند آن
مولی تفحص و تجسس و تفتیش آنچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم کرد و باز آمد و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف کدام بن دویره است که برادرزاده است و او را زن گشته و در زنی مهر است و بخشید
طلبی بفرمود تا پدر دختر را حاضر کردند بایشان فرمود که دختر خویش را به برادرزاده خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر تو هست و برادرزاده تو است
آنکه قطع دست خویش را روا داشت و چنانکه شد ستر او بر او ظاهر نباید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
پیر عاصی باشی و دختر را با او نکاح کنم پدر دختر بضرورت و ایشان را چاره نبود و آخر کار را اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بداد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشق معروف شد و تا آخر عمر همه یاران
عاشق خوانده اند. فصل این حکایت دو خصلت از خصال حمیده و دو خصلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی آنکه خود را به دزدی اسیر معشوق گردانیدن و عقاب آن که محبوب بر نهادن داشتن و از سر سر خود برخاستن و سر
یار را از افشا نگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری بمراد رسید و چون کرد و دوستی او از سر صدق بود از دست
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی مناسب این معنی رباعی ای کرده چو خورشید گرفتار
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه گلیم باشم من اگر چون صبح کنم راندی پرده دری
دوم آنکه در حق دولتخواه عنایت فرمودن و در دل بیچاره مستمند را مبذول داشتن از شیوه کرام است
چنانکه خالد بن عبد الله القسری با آن جوان کرد و درین معنی میگویم نظم سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر برنهادی از دل خلق خواهی زد و دست آسودن الحکایة الثانیة من الباب
الثالث عشر ابو الحسن بن هارون الافطس که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیر المؤمنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والده او فرمود به کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه
دل من سودای او فرو گرفت [illegible] دلالان در میان انداختم تا او را [illegible] من از خواجه او خریداری کنند

طلقی انداخته شده

کفو بالضم همتا و همجنس و هم نسب و مانند و همتا ۱۲

خصلت بضم اول و فتح لام [illegible] و [illegible] خصلت نیکی

خلال دوستی [illegible] دوستان [illegible]

کنند و در آن وقت که در تعلیم گاه غنا من آواز و سماع عش را شنیده‌ام ساخته بوده‌ام و نظاره دیدار او می‌آسوده‌ام
و او را از حال که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میان ایشان سخن گفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استطاعت نبود و نمی
توانستم که وجوهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کدخدایی نشاط روشن‌تر از آن وجهی نبود مصروف گردانم با خود
اندیشیدم که اکثر امتعه‌ی من بلکه تمامست آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم میسر نشود فی الجمله بعشوه طبیعت مغرور شده‌ام و در خریداری او تأنی نمودم و بر او
اختصار کردم که هر روز بیایمی و نظاره او و آواز او و قناعت کردمی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی‌خواست و پای خریداری فرا پیش نمی‌نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این شیوه را
پیش گرفتم که ممکن است که از زمان ارزانتر بخرم و تا بیایم رقیبت احوال او می‌نمودم و از دور بدیدار او می‌آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من بگریزم و در از نزد او باز گشتم و آتش عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم گردانیدم که فردا البته بخرم یا نگویم و ترک تصرف و صرف کنم و روز دیگر بیگاه نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد از این بهر بهایی که گوید خریدارم گفت دیروز همان لحظه که تو باز گشتی
کسی از سرای امیرالمؤمنین المقتدر آن کنیزک را با جواری مغنیات هر چه در شهر بود از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را و چند کنیزک دیگر اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشمم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان حال رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری به هیچ کار دیگر نپرداختم و به هیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کارها همه مهمل
و معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا طواف میکردم و نمی‌خفتم و نمی‌آرامیدم و نمی‌خوردم
و نمی‌آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز بر این منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون بی‌مستغرق

عشوه ...
و در این ... معنی
آخر مرا ...

نفاست
ز چه سازند زن و جسد
بخیل کردن معنی
خود را پسندیده
نیز آمده

صرفه
... در فرح و فا ...
و نفع و حیله و کرد
افزوند

نخاس
برده ... و چهارپا
فروش

اندیشهٔ آن کنیزک بوده‌ام سخن او را شنیده‌ام و بنوعی دیگر جواب گفته‌ام و چون حال مرا چنین مشاهده کرد و موجب آن پرسید
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را بمن فروشد یا ببخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و مثل این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
و اندوه من بسبب ناامیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و تحیر من افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ
مشفق رسید بفرمود تا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود برسم مادر شفقت آغاز نمود که دل بر آن ضعیف ترا باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که با سیده که مادر مقتدر بود درین باب کلمه‌ای گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشت پیغام فرستاد که این
سخن با سیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که مثل این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل او ست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
کرده است تا فرق میان صواب نمی‌بیند اما از تو عجب می‌آید که اندیشهٔ آن نمیکنی که خلیفه را گویی که فلان کس بر
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بر می‌باید خاست و چون این رسالت بمن رسید
قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت مقتدر و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بر وی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در استعانت
مرا در حصول مقصود خویش اندو یاری نخواستم بعضی بر جهالت و سخن و درخواست من انکار می‌نمودند
و توبیخ و سرزنش من میکردند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند اگر خلیفه بعضی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بیچون سخن تو قربان دهد و دم ترا هدر کرداند و بعضی را بر من
رحمت می‌آید و بلطف و ملایمت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بوعظ
تسلی میدادند بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و ظرف و استهزا عادت کرده و من در آن میان از جمیع
مردم بازمانده‌ام و از شغل و رتبت خود بیفتادم و کار مرا و صنعت من خلل پذیرفت و متعلقان و یاران مرا و چون
کارهای خود را ناضبط بودند فرو گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض کردانند و از شخص
بمن رسید دران اوان که من از کنیزک نا امید شده بودم و همه دریا زده و بهمه که بها فرو رفته و از هر کس

مترجم راضی است و گشاده ۱۲

تحیر بعضی ... و شنیدن و ... نمودن آنست اما ... فارسیان ... ۱۲

نصیحت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ممکن
و متخیل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا گردم بعد ازین جز ضیع و ضربت و نکبت و مصادره صیاع و ضیاع و مال
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر چنین که آن آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت طول شده بودی
اکنون چون میسر نشد بلی آنکه امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلالی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم چون مرا دیدند با حلم و وقار و تمکن و تغافل عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بینائی و تفکر در
کار با تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست داریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را بیگانه این
کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با جد و دوام
و بدلی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شده و
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان باوفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان و حریفان فایده را آواز
دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه مبادا نایره عشق که اندک مایه آن انطفا یافته
مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام تهییج یابد از سماع غنا و حضور مغنیان اجتناب نمودم و آن روز بمحا
و ملاعبت و مطالعه کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اخیره ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را بانگ سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المومنین

صیاع
در صحاح معنی آن ... است

شتنا رسیدم من چون ذکر خلیفه و خادم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و تأمل
کردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید، و پیروی اعتقاد و هوا ان کرده و فرستاده است تا مرا بگیرند و تقریبات و تادیب فرماید
بخواستم میان ... که از دره دیگر بیرون روم چون آن صحن سرای رسیدم خادم را دیدم که او در سرای ورا نشاند
و اشتری با عماری با ایشان نشست و شمعهای افروخته در پیش می‌آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدین سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب درخشان از حجاب سحاب بیرون آید از آن
عماری بیرون آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود و یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک شده بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با همه مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر درآوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که جهیز آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده بپس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آن روز مرتب
کرده بودم در بردم و چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سیر تماشا بوده است
و از من بی‌خبر و بسلوت خورسند شده من سوگند یاد کردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از آن روز شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بود نادیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حالی تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته در این روزها مرا بخدمت
خود خواند و از التماسی که تا دقیقی در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود و اعلام کرد و از
من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بپرسید من صورت حال شرح دادم از وی پنهان نداشتم
و دیگر نپوشیدم کنیزکانی که حاضر بودند بر من گواهی دادند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چیزها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و جماعت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چه نیکست
در نوع و خوشنما بود
ظفر و تعمیر به دو چیزی
که تیار ... لغز گویند

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت سیدا بگوئی و آن صوت که تو پیوسته
از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا ذکر او تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر آن حالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من از ترسیدم متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون مقتدر
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سؤال کرد که موجب خنده تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد هر دو را بجان و بهیچ آفریده را نیز بسبب این آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد چون این سخن بتمام برسید مقتدر بمن گفت اگر راست گوئی ترا بدو بخشم و هر دو را
بمراد دل رسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایند و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان ببایستی شد و با مقدار بنود اگر با
کنیزکی بجهت ستکاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها خواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت
تعرض کردانم اما اگر خود ابتدا فرمائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت بهتری و واسطه درخواست دیگری
بلکه هم سزاوارتر و بمحل شرف لایق تر بود و حسن اعتقاد و نام نیکو تشبیب باشد پس مقتدر خادمی را امر نمود که آن
کنیزک را فرا پیش گیرد با تمام آنچه جهت او ترتیب کرده اند از زر و زینت و دار اتخاذ فرود آمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواهر و بیایند انجمله طفیل و کنیز جوهری در بیرون سرای بمانند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن حمدون
کاتب ببرند و سلام من بدو رسان و کنیزک را بتو تسلیم کن و بگوی که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد بر آوردند که برادر خویش را سیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم هم این حمدون گو آن شب را در خوشتر بین حالتی گذرانیدم
سرور بیرون آوردم و بعد از آن بنده احسان سیده شدم و زبان بشکر و ثنای او بگشادم و صلاح و ثنای
پیش گرفتم و هر مصالحی که بود بپایان قیام نمودم و تقی بداو بسیله قبولی دعوات صالحه کرد و حق تا امتی مسکن
گردانید هم و بقیت عمر را شنا و دعا و با تخریج من بدالا باد و لوعی مشغول گشتم و صاحب صحبت او نسخه بار است

در ذکر زمرهٔ که بعشق مبتلا شده اند و بوصال رسیده اند

بسیار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه جهت انها جلیس ممتاز گشته و با این خواجگی
از کمال عشق غلام کنیزکی شیفته گشته بود که در جمال قدم بر ذروهٔ کمال داشت و در صباحت و ملاحت عنان
ربع مسکون را بشکل و خال مهوش و قدی که سرو روان در چمن از باد وزان میدان تایل جوی تا با او پای در راه
منهد و آن ساعد پس دست میدا و خدی که گل صد برگ با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت برباد
میداد تا بود که با وی در حیا مشابهت آید و عاقبت از خجالت پیش او بر خاک می افتاد و آفتاب چون در اوج خود
بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشه مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی نه زهره اگر زهره آن داشتی
که با وی در محاکات زند در وقت بوبال مبتلا گشتی مشک از غیرت بوییش از کلاب لعاب سیه خواستی و گلاب
به عرق خجلت سرشته شدی و در هر شکن از مویش شکسته که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد شانه هم
هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان کشاده همیشه مویش با آنکه از درازی بسر آمده بود هر لحظه
عشاق شکسته و سرگردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقش با آنکه میان مشک راست
انه و بار دیده می آمد از شکستگی اگر با وی بروی و زیاری بهم بر آمدی اگر چه پریشان بودی اما دلها در حلقه خویش
جمع داشتی هرچند شکنش نه یاده افتادی دل بردی بشنیر بودی رباعی از زلف تو صد رست اگر چه
باشد هم چون تریاق براحت جان باشد دلها همه جمع دار داند به حلقه هر چند شکسته و پریشان باشد
پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطهٔ آن تخته با خسرو ستارگان در دعوی شاهی پیشانی میکرد
و ماه در شور آن جبهه از اکلیل جبهه بیزاری میجست رباعی از غمزهٔ جادوی تو سحر حلال بر تختهٔ پیشانی تو خط کمال
تو خسرو خوبانی و در عالم نیست جز لایق جبهه تو اکلیل جلال ایضاً خورشید فلک اگر چه پر نورانی شد
منهزم از رخش بصد حیرانی از مائده حسن هر چه بایستش بود لیکن چو من ببندش پیشانی و قوس قزح از تقویس
ابروییش در مقام خجالت بر آمده هر لحظه رنگی دیگری آوردی کمان ابروی زه تا گوش کشیده بود و تیر غمزه بی پیکان
تا پر بر دلها میکند و هر کرا آن معجزه میدید بر سحر ساحری تحسین رباعی ابروی تو که
چشمت جادو و ما چه چگونه میکنند از هر سو احسنت و زهی بهشت که کمان ابرو تا گوش کشیده
شکر تنگش را هر چند تنگ شکر اما حرف که بدان شوری در جهان افکنده بود و لب

از خویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک را بی برگی او صبر و طاقت نماند و او را از نوای کنیزک صبوری نماند و طاقت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا بهرچند بهای گران خریداری بفروشی باشد که من از سعادت شمری
بهره مند شوم و تو از نحوست رحل برهی و از بهای من زینتی و نوائی یابی و در دولت خریدار مرا مرفه صحبت
گردد و ثمن من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار بمفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر آنکه بضرورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار بردند نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت المخلّه بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج ببغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان التماس
می کردند مبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر آن جوان مستولی گردید و شیدائی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن علامت زیستن نداشت و کنیزک نیز از آن سوز و بیقراری شد و از آن بازاری بیزاری نمود و آن جوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و ازالت آن اندوه خروشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آنها بوی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و میگریست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلفت
این شوریده سرگرده بزیر پای تو می آید وچون میدانست که خانه بی جانانه وحشت سرائی بود و سرای
بی آن پرده سرای محنت اشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود را تدبیری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را از خود بیهوش
گردانید چون سر بجیب خود باز نهاده بود و از با این زمش سر گریبان کیسه در دستش را با این ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و خواست که از او برود

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

و چون آن تیره روز برپای جهت سپهر را نگاه کرد پای راحتی محکم بسته دید و سر از دستبرد عشق شکسته تا
او زیبا ... از پای تاب کرد آن شخص را در میان برد و دست بسته بود و سر خویش گرفته بیدار از آن جا که پس و پیش نگاه
و بسیار دوید تا آنکه ... شد به دیده از زنجیر ... بر روی زمین گرفت و شیب و بالا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از هجر محبوب سر بر خشم تا دست ابتهاج بیش از پیش چون خودی نباید داشت و وصال
معشوق شرکت کردم تا از خلق و در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غنا دوست خود را به امیدها
محروم کرده‌ام و از مطالعهٔ جمال باید در هوس آن مهجور گشتم امروز بدین صفت جدا شدم نه جای نه سیم و نه زر
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دل پر غم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فایده از زندگانی
زین حال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این چنین زندگانی بهتر است و موت بدین نوع حیات را ترجیح و
تعیین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز مرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز آب و جمله ... نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز موج دریا
اطفا نتوان کرد خود را به آب اندازم تا از این آتش خلاص یابم روا داراچون لفافه در ترتیب پرید و به برکت ...
شد و خود را که از خاکساری در آتش محبت بسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
شتابان برفتند که آن سرنگون را موجب غرق ذلت قدم یا خطا خطوه است خود را به تعجیل در میان آب انداختند
و او را از نائره یکباره آب برون بدند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حال و شدت قضیه تقریر کرد پیری در
میان آن جمع بود او را به صبر و سلوت امر فرمود و به موعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس به هلاک خویش اقدام نمودن و خود را به دست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت جحیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخستین نعمت پرورده که به فقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را شعار خویش ساز و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا درد با که در ره فلاکت ... بس توانگر شود و درویش بس
عزیز که او خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و
از این نوع سخنان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در روی پدید آمد و از لب دجله بازگشت و نزدیکی

عشوه چهره ور آمدن و طلب و دیار و رشدن ۱۲

غنا بالکسر والمد سرود خوانی و بالفتح والمد سود و نفع و فایده

جمره اخگر آتش

اطفا فرونشانیدن آتش و چراغ ۱۲

تسلیت بالفتح والکسر ... و دلجوئی

خطوه گام مسافتی که میان دو پا ... واقع شود ۱۲

از احوال آن جفا توفا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بودی برفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و به بصره
که دل تو قرار گیرد روی بهی و این محقر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دوات و بینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری جهد نست یکی از وزرا و عمال روی اقبال بفی الباب آن باشد که ترا تحریر
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بر آن مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی آشنا قریب واسط که بدان حاجت
دارد شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم بستد و روی بکنار شط نهاد تا باشد که از لجه محنت بساحل
رسد کشتی بزرگی دید بر کنار دجله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی می نهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه
روم چندانکه اجرت آن باشد بدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و بمقصد رسم این اجرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مردی بزرگست از اهل بصره و وی رخصت ندهد که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آید و ما را امکان نشود که ترا بدین هیات و صورت در کشتی آریم اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از غایت کرامت و ولوع بر حصول مقصود مضطر گشتم و چون پیش از آن بغرقه شدن راضی بودم این تخلعه مرا ملاحی امر
حالی شد و پس من بملاحظه اینکه آن را از برهنه کرد خود در لباس ایشان تلبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت
بساحلی رسم در آن کشتی آمدم و هم در ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد اثر اندوه
بر ناصیه اش پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بود نادیدن یار او اندوه
من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزکست
و چون او پای در کشتی نهاد و طبع در سر هوا دبان برکشیدم سوخته در آن هوس که می پختم و یکبارگی قامت را لنگر فرو
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و باستماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه روی
جان فزایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولاتیش با او مرافقت خواهد یافت و در درجه خادم و حواشی باشم
دار دست تقوای ندانستم بقا و همت او باز رسم و طمع آن افتاد که آن جوانمرد و چون ما بر صورت حال

کری
مبغی کرایست و
کرایه دادن را
نیز گویند
۱۲

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

کیفیت واقعه واقف شود بر من ببخشاید و در حق من رافت و شفقت فرماید و در عقب آن خواجه با چند سوار
دیگر بیامدند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذی گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان با مشتی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
گین باشی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و قصه این واقعه بتفصیل بر تو نازل شده است پیش از تو چندان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله چون
چنین بر افروخته است و بر چهره شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که بوته ابطال [illegible] و طعام ما پایدار
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا الفت شکر بفروشد یکشوه بجان شود خز بفروشد شربت
ناید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در آن محبت
با من سهیم است و بر محبت بر صبر او استعلام استظهار رحم بدلداری او بیفزود و امیدواری از زیاد گشت رباعی از دیدن
او مهر و باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بحق و باز آمد
پس آن جوان که سبب پرده دیدگی من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده بربستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده نشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادران او و نیز چند از جمع شدند برفق و ملاطفت و تملق و مراعات کنیزک را بران آوردند که بربط در کنار
گرفت و ساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلکشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که بشناسی بردند ناگهان شبگیر و عاشقش را کرد قصد جان لیکن
ز شوق یار دلش پر آتش است کاینجا فروغ شعله فرو نشست بهر زمان و در اثنای آنکه سماع میکرد من بیادش
آمدم و چون این سرود را باخر رسانید رو و اشک از دیده کانش روان کرد و چون این ترانه در پرده ادا
کرد و از دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و تغنا در حلقش گره شد و عیش این زمره
منغص و عشرت بر آن طایفه بپایان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشق است لهذا بر یاد صریح حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من آغاز نهادند
و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم انقوم دیگر باره برفق و مدارا از و درخواستند تا در پرده عشاق ترانه بسازد

غشیان
بیهوشی باشد
صحیح
انگندن [illegible]
نام مرضی که [illegible]
[illegible]

بوده که من در حالت مستی تا به ستیز[?] شده ام و من از غایت اشتغام و بیدکی نام و نسب آن نا[?] ها رسیده

بودم و مرحله و حیلها ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شده و صادره حیدل ترانه انکه بر او ذلیل

بودم بماندم و بران جنکی چون ماهی بر خشکی مبتلا گشته خود معاینه میدیدم و اضطرار سیلی قاید میکردم و چو ز[?] بنین

طپانچه بر روی میزدم و پشت دست به دندان می خاییدم و بیم آن بود که از غصه آن مستی دیوانه شوم و از عدوک[?]

انخواب سپاسم خود و در ان هشیاری بر مستی ملامت کردم و در ان بیابانی بر خرابی که رفته بودم مستحق خواست[?]

میکفتم بیت با ان بیدل و بیان خرابی کز نسبت عاقبت خرابی خیزد العقیدة بن همه عیش عشرت کفتی اعلام

نایم بود و آن همه طرب و نشاط طلل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خوابی

بود [?] ذکیت شد که از تلاطم امواج انده خود را از ان آسیب غرق کنم ناگاه دور کشتی پیدا آمد و من که چون

بادبان باد می بودم از دور خویشتن را بدیشان رسانیدم چون مرا دیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان بکرفتن

و به من که سهو کون چون انکه بر لجه ابر افتاده بودم و مانند بادبان بر دو و صحبت خود را بباد داده از فضول

اشغال کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون بشهر رسیدم متحیر غمناک در کاروان

سرای نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت که باشم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا

با وی سابقه معرفتی بود و حق مخالطتی خواستم که پرده راز از وی بکشایم و ضمیر بپر کیرم و صورت حادثه را بواسطه تقریر

بکوششا ورسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه اشغال مشاهده باوی تقریر

کنم انفت نمود و نقش آینه از انکه مواجهه او و استمدادی نمایم منفک گشت و با خود کفتم رباعی هرچند که

محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال [?] خود بنفتم چون تاشکت کر پیش کسی چو انکشت

سایل کردم پس خواستم که سبب درستی دیدگی لباس ما فتیم رقعه باشد و واسطه تقریر رقعه بنویسم از نیم کتابت

کردن تا خود را در مقام ذل سؤال ننهاده باید تلخی جواب رد و نقل که ممکن است اگر حادث شود بکوش خود نباید

شنید مصراع بر خود زشته از سر همه شادیها بر دکان بقالی نشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت بکردن

گرفتم بقال در حسن خط و تلفیح حال من تامل کرد و پرسید که از اهل کجایی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را

چنانکه بود و براستی تقریر کردم بقال کفت اگر بدان قناعت نمایی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری نفیر از نان

[?] در بسی

حدوک

خشم در شکست تجلیت

وانده وا پریشانی

و وسواس و ذکلة

خاطر

احلام

خوابها

تخیل

سایه و خیال

سایه اول ...

۱۲

نان و جامه هر روز نیم درم میرسید من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده کرد اینک مرا
از ذل سؤال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال و
ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از آن وظیفه مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در باره من زیادت شد
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من با احوال او محقق تر بود
و کار من از معاونت او برونق تر الا آنکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودمی و از شراب و سماع و مضحکت
و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم
نشاط و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی آنکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی آنکه
مست باشم عالم خراب بود مدت دو سال همین تفاصیل هم بر این کار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرا می زیستم و مکنون
ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم
با ستعداد و آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد بر یکصوب در پی یکدیگر میرفتند چون استحال خلاف آنچه در ایام
دیگر بودی مشاهده افتاد و پرسیدم پرسیدم که رفتن مردمان را در پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست
گفتند امروز روز نیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز بابله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظاره احوال
ایشان بابله روند و با ایشان در تنطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت
کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان را در
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او دران نزهتگاه اثری یابم
یا خبری بشنوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از آن خود خویش
دران کشتی نشستم و بابله رفتم و اکثر روز را در آنجا بودم و چون مردمان از آن موضع انصراف نمودند و
مراجعت کردند من نیز بازگشتم بوقت بازگشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز با هاشمی و کنیزک دران نشسته
بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

گفتم چون بر ایشان افتاد و عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
برآوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم با آنجا نزدیک راندند که ایشان بودند
و چون ایشان آواز مرا شنیدند مرا باز شناختند و آواز تکبیر و تشویق رسانیدند و بانگ و صیحه بر آوردند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی به کشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی
که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت باز کاویدند و قصه پرسیدند من سرگذشت خود شرح دادم و
اظهار دادم و تفحص احوال ایشان تقریر کردم ایشان گفتند که تو بر کنار ... چه افتاد ای بعد
طلب و ناامیدی از یافتن تو گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته غلامش بر ... شد و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنید کنیزک طربش خشک بماند و چون از آب و افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقبت چو دل روان خواهم
و ز خلق جهان چو تو نهان خواهم شد زان سان که تو غرقه کشتی اندر دجله من پیاده در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را ازین انواع هرچه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون ... رسیدیم گفتیم مراد تو حاصل است و دلخواه
تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا آزاد کنیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد ازین ترا خدمت فرماییم یا بالای او سماع و غنا تو ... نماییم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید بدین گوشمال که یافتم دیگر باب نوا نمی زدن و نخواهم و چون
پرده عافیت بر من دریده شد و بانگ صوت از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی در هجر چو آه از دل غمناک زنم از بس که سر از فراق بر سنگ زنم ماننده رباب گوشمالم باید در راه
عیشش پس ازین چنگ نزنم بعد ازین هرگز ساده ... جام باده ... که در آب غرق شد و من که از آب
گشتم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت
بیوفایی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی بر داشتم ... جامه چو

چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمایید و اقتدار قوت که سد رمق حاصل آید و قوت
بیکبارگی ساقط نشود موقوف گردانید تا باقی عمر را همچنین ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم
انچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخاسته
پس مرا بنزد او بردند چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من فرو افتاد
و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید با حرمت خود از میان بیرون بردیم
و شما را با یکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو توانگر و آزاد ساختی
او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید او را از مال خویش آزاد گردان و بموجب ملت نفس و دلشاد کن
چنانکه سیاه بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از
کی محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با عشق نکاح بست و بجهة ما سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع
اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک
کرد و پانصد دینار نفقه نیز بفرمود تا بیاوردند و جوان مواعید خوب ارزانی داشت و من نیز بدو بقال
رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها
در عیش کامل و نشاط تمام فرا سر آوردم و بعد از ان در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود هر روز کارم
نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بدو حالت و اوایل حالت بود و فضل
هر چند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را نظرگاه بیشمار
یکی از ان جمله مختار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و
درم و معاونت خدم و حشم فریفته نشود و هر چند بسیار باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه
دست دهد دایم آن بساط گسترانند و بر صحف عقلا از عبارات بقا باز نخوانید و بشرب راح که مفتاح
در بد نهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفته خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و
لیالی نبینید اند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب نشناسد ازین نشاط همواره و بکمیت قهوه سمند
وغمان نگیران بچون در حلقه نظارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایه طغیانست و دشمن سود و

تجهیز: ساختن اسباب عروس

خلع: بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر یا بدادن مال دیگر، بالفتح از جای بر آوردن

و زیان چه هر که بشرب شراب از تجربه و مسدس مربع بشنید از تصور نقش خیالش محروم باید بود و هر که بدین جام
جام قرقف قدا انکند باید که فوات ثروت و بسیار برا با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار و دیده انتباه در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید نمود که اگر چه بدو حال از
تشمیر مال بواسطه او مال شراب بازماندی محتاج فروختن کنیزک نگشتی و در آخر کار اگر مستی بروی غالب نبودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در چنین گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و جرعه
خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب زخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از او چو خوردی اگر هست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر راوی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت اسباب از ابنای جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی داشت
که در سن بدر و به کمال رسیده طرفه بود و در ناصیه جبین مبینش این رباعی معاینه بود رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که همه جهان حکایت برسید در عالم ناز سیدکی کعبت جز او کز حسن بپایان
بنهایت برسید طفلی بالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلاغای روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او بمبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پای در دام او
رباعی توصیف خوشو و زنخ شکوفیش برخیز نظاره کن امی در رویش طلعست و بجان شود مریدش
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که با دو میوه سیب عشق قش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میوه رسیده صید میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق طلب رسیده جان بودی
در باغ رخش رسیده با میوه حسن لیکن نرسیده بدو دست کسی و خواجه اسب نشاط در میدان عشرت
می تازید و مرد هوس بر بساط طرب میباخت بدو برروی چون ماه و زلف سیاه مینازید و از خوف آنکه
چون رسیده شود نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند نشست دست محافظت

رسانید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و تعلیم و تادیب نمود و مهذب گردانید و هر روز
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود را بدو مشغول گردانید و از
تمشیت حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر ناخوش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجایی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بشبها و قات بگرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند
دیده از حزن اشکبار کند پس توانگر که شود درویش پس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را ازین بیکسی دلتنگ
کار باضطرار رسیده و بی‌چیزی و درماندگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هرچند که در هر مجلس
توام و بجان مشتری عیاشی ما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا تاثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آتش سوزانی چون عطارد و تحت الشعاع محترق گشته ام از
نظر مشتری سعادتی یابم و نیز از شعاع آفتاب غنا تاریکی فقر برطرف شود و شب تار تو بروشنایی بدل شود خواجه را هرچند
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا بگفته کنیزک در خاطر او
فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر نگشت و
مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد درگذشت و بتنگ آمد عاقبت فروش او را از دل بحقیقت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی بیزاری نکشید ببازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد رباعی آن پرده نشین که بازاری شد هم پیش جمالش خریداری شد او رفت ببازار زهی دولت
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبدالله بن معمر التیمی در آنوقت امیر بصره بود و کنیز
صاحب جمال مطلبید آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفته جمال فریفته زلف و خال او گشت و بصد
هزار درم بی مکاسی و توقفی او را بخرید و چون مشتری بایع ثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی بتیغ صریح قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش تنهایی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت بر دیده نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت با سر درد و با دم سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق او را اجزای نشاط از کنار خوا

وتیره: راه و روش و دستور ۱۲

نشاط: بلند بوده نشستها و نشستهای ... گم شده و نشان گم شده

در لجه هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود با واز حزین و صوتی دلکشا نیز بر خواند و این شعر از
جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت و لم یبق فی الفی غیر التذکر ترجمه ترا بنهاد گذارنده
با نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر با لم بسیار و رنه فایده چیست چو یار جور
گزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه
چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر لآلی اندوه عقد قلبش منتشر
گشت و چند اشعار بر خواند که یکی از آنجمله اینست شعر فلو لاقعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شی سوی
الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما نبدی تا بود مرگ آزار
مرا محنت هجر تو بست دل بر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار گر این هم خواهد بهم نیم از فی
ازین معیشت بعقابت بود دیگر بار ابن عمر چون این اشعار بشنید گفت میخواهم که میان دو عاشق علت فراق
کردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت
بهای تیش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن عمر مستظهر گشت و بعد از آن بفراغت
تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت پنجاه و پنجم از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدا بدیشان باید و
بدان تخلق میباید کرد لطیفست که ابن عمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که
در باب آن دو کار افتاده زمانه از نادانی داشت هر که بر حقیقت حال این معنی اطلاع یابد و سر حال پوشیده
بر وی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار
اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست بدهد و اینجا لیت را غنیمت و انعام
سبب طبیعت بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت
و نقصان حشمت گردد و اقدام بر احراز این مکرمت و اقبال بر ابنای این مثوبت سبب مزید اقبال و
دوام عز و جلال شود و در این معنی میگوییم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات مروت
و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این
اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندما

شیم
عادتها
خدا

معاضدت
یاری دادن
و بازو دستگیری
کردن

ندمای هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از صد و اند سال ذکر
خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه کردند که در صفت غنا با زهره
همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بگفتار عاشق قول و گفتار
و وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی گوشم چو شنید از جمالش
خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده ترانه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دگری
و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد
و او را از آنکه ببازار یا موضعی دیگر آید استماع غنا باید و من از آن صفت که او را شنیده ام سودائی در دماغم
افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر آن تصمیم یافته که در زی تجار بر زی اهل بازار
چنانکه کسی او را نشناسد بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که جمال حمرا و بیضا این صفرات
بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس ترا باید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت
و موافقت فرمائی گفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردارم و چاکر و خدمتگارم هرگاه رکاب عالی در حرکت آید
بنده کاتر اعنان اختیار بر دست نماند و چون وقت زوال و هنگام نصف النهار نزدیک شد و
مردمان بقیلوله مشغول گشتند و امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و
جواب و سؤال در کوی ها و بازار ها کمتر گشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی
بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را بر رسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بفرمود تا همچنان کردم
و هر یک بر دراز گوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم بسرائی
که ایوانی عالی داشت و بر آن دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب حشمت
و حشمت بوده است و حالیا آن کس که وارث آنست از خاندان قدیم بوده و [illegible] پس نخاس حلقه
در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر [illegible] جامه غلیظ پوشیده و اثر
فقر و فاقه و اضطرار از ناصیه او پیدا میبود در بگشاد و ما در رفتیم و دهلیزی دیدم چنانکه سراهای ملوک

آغاز نصف انگشت معصر [illegible] نیز آمده و تعدد شمار مجهول از رسم تا ۱۲

در ذکر زمره که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

دوان. چرا ز خانه خویشم همی کنی مهجور، بوصل تو نه بپایان در ایام شب و روز، بمحنت تو بسر برده ام این
و شهور؛ بفرزندی تو هنیت شده است شادان، بفرزندی تو هنیت عاشقت مسرور؛ بدل ز منزل
تو نیکم بر از جنت، عوض ز روی تو کی خواهم از حور؛ چو آرزوی دلی و عزیز تر ز همه، بگو چگونه بمانم
من از جمال تو دور. بعد از آن گریستن بروی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا باغما منتهی شد و بجست و سبب
بهم برآمد و سماع بنوحه و شورش بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شعر برآمد و صدای نغمه آن جوان بگوش
مادر رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر موافق و هم آواز گشتند و بهنگامی آن
از پرده بیرون افتاد و بعد از آن آن جوان بیرون آمد و گفت بکردار و گفتاری که از من حادث شد ای مهمانان
کالهید و ما ان و مهمانان مرا معذور دارید و به توبیخ و ملامت و از خواست و غرامت مواخذه و معاتب
مگردانید گفتیم اینچه مرادست بگوی و هرچه آرزوست بخواه گفت خدای عز و جل آگاهست و گواه و از شما
نیز استشهاد میکنم که این شاهد عابد را از بندگی آزادی و از بنکساری شادی دادم لوجه الله عز و جل
و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است؛ بعد از این دعوی عجز و حیث بروی نبداد و از شما التماس میکنیم که
جمال و مصلحت ما را بنکاح شرعی محرم گردانید و قاعده پیوند ما را بعقد دینی محکم نمائید جعفر اگرچه در حیرت و ملال
نوات آنماه روی متحیر بماند و بر حرمان نعمت جمال آن خورشید چهره متاسف گشت و از حزن بر ناصیه
او پدید آمد و امارت ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی ای
و بدین وصلت رغبت مستحسن کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه برخواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بدان جوان
آورد و گفت ترا چه بدین باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست
بدادی و با غایت احتیاج از سر چنین سودی برخواستی آن جوان گفت روایت این حکایت را طول و عرضی
و چون این همه را شرح و بسطی بایدکه همچنانکه تقریر در خیال شما مرافقت ملامتست تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب ملامت گردد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری افسانه معلوم شود آن
جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جمله توانگران و متمولان

نوحه: گریه

شاهد: معشوق و گواه آمده ... صاحب حسن و خوش اسلوب ...

فسانه: مخفف افسانه، سرگذشت و ماجرا

این ولایت بود و چنانکه این مرد میداند و اشارت بخلاص کرد و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و
عظمت بسیار اورا درین شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت وصی بمکتب فرستاد
و بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز
بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و بهم در بودیم و طفولیت با یکدیگر انس
گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم
و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از جهت رغبتی که در صحبت او داشتم بتقریب او قات با او موافقت
مینمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می آموختم و نهال محبت او در زمین دل
من هر لحظه راسختر بود و دوحه عشقش بر چمن سینه ام بهر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و نصاب
تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بتصنیفی وافر از ادب و براعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور و اکابر
و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهت من جفتی بهم رساند و بعقد شرعی
در حباله من آرد و من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت
اصلا از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام
و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن بفروختنش
و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بود و من از صعوبت آن حال حرکت
معاینه دیدم و قضا را برای العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب و تشویش در من پدید آمد و از خورد و خواب
و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت
بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد بجهت او
مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عرف بدان معتاد باشد بجای
آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شاد
ز غم هر دو عالم آزادی داد عشرت بوصل میدادم فارغ از هجر و جور بیدادی خانه عیشم ار چه محکم بود
عاقبت گردش بنیادی پدرم بجوار حق پیوست و داعی قضا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

صبی طفل و کودک
کتاب
موسیقی علم سرود

در تجارت تکاسل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف پیش گرفتم تا کار بدین حد رسید که متاع
محبت بید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال بدین بینوائی صبور بودیم و بدین
بی برگی شکیبائی نمودیم و امروز چنانیم که از ترتیب از دو قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و پیرو دست
پیراهن داریم هر که که من بیرون آیم در می پوشم و وی ازاری بخویشتن فرا گیرد و چون شنیدم که خلیفه دوست
و اکثر ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر در آمده اند و من و کنیزک را کار بجان و کارد باستخوان رسیده و فقر
بغایت و فاقه بنهایت انجامیده من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا
بفروشم و خویشتن را ازین مشقت بازخرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار خویش در خصب و راحت افتی
و من بثمن تو سرمایه سازم و بدان انتفاع گیرم هر چند زیستن من بی جمال تو محال باشد و بی لقای دیدار تو نا
ممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که برجوار
با وقوف داشت ازین سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر کردانیدم که عرض
او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این وثاق
نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها بیند و این خواری بدو نرسد که
چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه تاریک بحضور شما نور گرفت
و این بقعه خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هر چه رفت دیدید و آنچه
گفت شنیدید و چون باز نزد من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سر رشته بازخواست بلیان نهاد و
رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی با ما تو نخست چو آشنائی کردی بر هر چه عزیمت جدائی کردی
آن را که بجان و دل خریدار تو شد صد بار نامرد بزر بهائی کردی و عجب تر آنست که مرا فراموش کرده
گشته و من همچنان بجان خریدار تو ام و مرا بیازار میفرستی و من هنوز از سودای تو بازاری بلیا هستم و از آن
غصه بر خویشتن می پیچم که بفریب تو مغرور شدم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا
حقیقت انگاشتم و آن عشوه که هر کرشمه بفروشتم نخریدم تا لاجرم غصه ها ایمن بفروختی و آتش پرآتش
ملامت سوخته کردانید جلی زهره صفت خنسا کر مجلس انس بوده هم از آن بود که چون اعطارد با من

ودر وقتی بودی و ما همشال و دعماق قد است تن کاه جان که از انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل هجران در وصل بحران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و ما و[...]
که کار بخت نه کاران بخود همه باشد که نه بود و حالت کار افتادگان منعکس که از اتصال مشتری نحوست زحل پیدا باید
دیدن و با صفت زهره در مشتری احوال چون عطارد محترق پیدا بودن رباعی جانا دولت از مهر بری می‌بینم
من دوستی تو سرسری می‌بینم تأثیر فراق نحس مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می‌بینم این گفت
و سهام بهای تکریست و شعر او است با دلداری آنچنان کرد آینده و باز خواست با او خواست در یک سلک
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته‌ام والله چه خبر از چشم بر دوخته‌ام
سفر وش مرا چو من بکابها یک موی از فرق مبارک تو نفروخته‌ام پس گفت والله که اگر این دنیا
که بر ابریست مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از شخص چون
موی شدی موی از سر تست بکلک جهان نفروختمی و اگر شخص بر وی در افتادی نظری از در و بیت پدید یا
و آخرت نداد می‌بستانم چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تعقد دلداری بدیدم هم برکت راضی گشتم
و از قید خود تن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چنین کلمه مکن که از او بی‌تر از بند و بی‌حقوق با خود
مقرر کرده‌ام و پیش از این انقطاع بیندیش که بپوید ترا ابتغاء شرعی خویش مقرر کردانیده‌ام و اگر بر صدق این
قول برهانی بباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق کردانم و این اندیشه را
از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد و از وفاق و نفاق و نکاح و عناق این ابود رباعی
چون گفت ترا نه خوش آن ماه دلم آئینه خورشید شد از آه دلم این پرده در پیدی آن ظاهر شد کاسماکش
سماع او ببرد راه دلم و بعد از این در سر شدت و مشقت که هست صبور خواهم بود و با همه بلیها که وارد خواهم
ساخت و از جمله انواع مراد است و آرزو بادشهوا است بوصال او قانع خواهم بود تا آنکه که خدای تعالی
لطیفه سازد که متضمن فرج و موجب تفرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم با یار اگر تو خوب [...]
از ندبا باشد گو مباش چون دلبر هست از کس دیگر نباشد گو مباش من نهال را هیچ خواهم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد از این چون همسرا است و یکدل است هر چه باشد جز وی [...]

محاق [...]

عشاق [...]

محرومی از کیسه‌ی سخا ملول مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه کردی بلکه مشکور
و بر خواست و بیرون آمد و من در خدمت او درآمدم چون غرابت بشنید گفتم والله که دل من بر این جوان بسوخت
و جامه بر سر هم چاک شد بهم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می‌آید از غایت ترحم گریان گردانید سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل می‌زنند و صفت تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحق را محروم گذارد
و بدین صفت درمانده و درمان نفرمائی از کرم چگونه عذر خواهی و مرحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحقی حرمان وی عادت تو همیشه لطف و احسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده از تو درین باد و درمان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست تا غضب از فوات آید لیکن که امیدوار وصال او گشته بودم
و بعد از حرمان آنچه او کرد که خود را مستحق مینمود و میدانستم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت
آمد گفتم آن سعادت خود فوت شد تا این سنت عادت را که از خواص طبیعت تو اند و دستگیری مستمندان
و ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محل قابل
از این نتوان یافت از دست دادن نشاید و نیکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بنخاس کرد و گفت
قرینه دارد بچه بها این کنیزک خریده داده است گفت سه هزار دینار پس مرا او را فرمود که بمرد و باز گردید
و این سه هزار دینار را بدان جوان دهید و بگوئید تا بدان عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و
در زی ارباب نعمت و ثروت فردا بنزد من آید تا او را بخدمتی منصوب گردانم و شغلی بدو مفوض کنم
که در اندک مدتی نعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما الفعو واحمد را برخواندیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عزوجل ترا ازین
غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق
و نفقه و هم اعتاق بخوبتر وجهی در نزد دیگرین وقتی مبذول فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت او
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

صداق: کابین و مهر زن
اعتاق: بنده آزاد کردن

باب سیزدهم فرج بعد الشده

برزبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنجوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدای را حمد و ثنا بجای آورد که
او را بر آن خیر موفق گردانید و تا شهر و جعفر آمدیم و او را بر آن کرامت تهنیت گفتیم او خدای را شکر گذارد
که بآن توفیق داد تا آنجوان حسانی بردست او رفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
وچون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنجوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آنجوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و هر یک بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود افاضل ندما و اکابر خواص است او را مرسومی معین گردانند و همراه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه برای وی نباید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
آنجوان بیامد بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود و نیز و جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بحاجب و نواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و او را وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل بشغل بتوقیع مزین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف کردند
و این خبر در میان اهل البصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران آن مجلس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش تحفه و تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا باز البصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بسیار گشته بود و فضل هرچند در این حکایت محل اعتبار سخنی دراز و میدان
الفاظ طول و عرض را مرتبه شره تحریر زده از زیده عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خیر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت برود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت افعل شایسته مقرر و این حکایت آنجوان مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان پیوسته یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد کرد و ابند در حال از بند محنت
آزاد شد و در این باب گفته ام نظم هر که او کرد بنده آزاد یابد از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی الحکایة السادسة من الباب الثالث عشر

بناه گاه دریا
استوار ...
بعضی تعویذ
آمده

در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آنوقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد و پیش ابواسحق المروزی
الشافعی با جوانی بود از اهل خراسان که بجهة تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقه یکساله او را بدست
حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمتش قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها باهم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند محکم تر
میشد و قاعده محبت محکم تر میگردید و چون نفقه یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه لابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها حاجیان اتفاقا که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نیاوردند و نفقه
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تقاضا
اعیاء آن فراغت ترتیب نفقه نداشت و چون سعی در اداء دین معهود و تقاضای غرما موسوم
بقدوم قافله بود اصحاب دیون در باب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
بملازمت مینمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بروی مستولی گشت و جز بهای کنیزک اداء
دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت و از وجه قضاء قرض عاجز و مضطر و مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او باضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرض است اداکند و باقی را در
نفقه یکسال تعلل نماید و بوقت مراجعت از بازار من اثر شیدائی و پریشانی او مشاهده کردم و امارت ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت
ممکن که بعد از این صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت اخوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانة: وام خواستن
قفول: از سفر باز گشتن
اعیاء: دشوار شدن و مانده شدن
غرما: قرض داران و قرض خواهان جمع غریم
۱۳

آغاز نهاده و چون سودای ایشان پرده دریدگی در رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه در آمدی دیگر دیده
خونریزی و اشکباری بنمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که گر بسرخ او بتوان زیست خود می‌توان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او دمی بی‌جان زیست گفتم اکنون
اینجا و شد را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش گشته‌ام و
از هوش رفته‌ام و حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چکنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نخواست از خلل پای درین کار زندان آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری باز
خرم و با خود مقرر و مصمم گردانیده‌ام که بعد از آنکه اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بعذاب تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدای تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و در این صورت عذر و عواقب با منست و همین جهة خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا دست
فراقش زده گریبان از گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشکم در بغل آید مانند تیر بر دست
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون بلازمت زندان و
لزوم غرامت دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را با تمام رسانم گفت اگر آنچه میسر پاکی میسر شود خیالی باشد بعد از موت و زندگی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی از پی سؤال منکر و نکیر و عذاب گور دیگر روز
بخبری با صاحب بیع یار شدیم و دیگر با اعراب بیع کار و بازار رفتیم و پرسیدیم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابوبکر بن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه
المروزی آمدم و تفصیل شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابوبکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استردا کند و ملتمس شود تا ابوبکر بر آن صاحب واقعه
ببخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بر آن حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابوبکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة: فسخ بیع نمودن

خشک شده: چیزی که خشک شده در زیر بغل جای رسند

در پیراهن

کردیم چنانکه مجلس آراسته دیده بودم شناخت با من تلطف نمود و از حال ابو بکر پرسید من گفتم رقعه فرستاده است
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خدا را نه کنیزکست تو گفتم نه این دو
مشت دو اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروضی که بروی مستولی است و قلق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را باو شرح دادم گفت والله که سالهاست که من شنیدم که کنیزکی
خریده ام یا کسی از جهت من خریده باشد گفتم از سرای حرم غوری آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کند و اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابو بکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابو بکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از آن جمله مینی که کسی دیگر را بر تو اختیار نتوان کرد اما این جوان از حق تربیت و صحبت دیرینه
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابو بکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر و در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بر آن داد و در پیش ابو بکر نهاد ابو بکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو هر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیارید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت وامها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه کردانیدم و رابته ساختم و حکم فرمایم تا مجری دارند و بتو رسانند
و بران موجب بخط خویش نامه و قلم آورده بداد و تا ابو بکر بن ابی خالد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل این حکایت تفسیر آیة کریمه و اعلان رایت فضل عطا
و مبین ایثار و مبین میکرد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته پاره کرم بنا داده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بیند بدستگیری از پا
درافتادگان مبادرت نماید چنانکه ابو بکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

باب سیزدهم فرج بعد الشدة

از گفته من محرّضی است بر همین نظم ای برادر قصر دین بنیاد کن / در کرم قصر آباد کن / مستحقان را ز جود
باز خر و دردمندان را به درمان شاد کن / محنت آباد دل پژمرده / چونکه دستت میرسد آباد کن / گر ز پای
افتاده‌ئی پیش آید به راه / دست او گیر و ز غم آزاد کن / الحکایة السابعة من الباب الثالث عشر
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خواص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد روزگار
و مشهور زمان بود گوید که یکبار روزی بامداد برخاستم و از ملازمت دارالخلافه و مواظبت خدمت
امیرالمؤمنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منقبض و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول گردم و در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لحظه خلیع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی با سامان [illegible] راحت دل آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط است مصراع الکس داند که کس نداند آن را / برنشستم تنها و غلامان را گفتم که اگر بیرون از
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سؤال کند بگویید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که هیچ ندانم به در سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بر آن دکانها سایه
گسترانیده بود و من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها بنشستم پس از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش به یراقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و سیادت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جامه‌های بغایت قیمتی فاخر که بهتر از آن ممکن
نباشد پوشیده و بر آن دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایلش پیدا و امارت دلاویزی از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون سایه
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق بودن گرفت چون نظر بطلا و زری بر خواست دل [illegible]
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فراچیش داشت و تاریکی زلف بر امید بنفشه زار

خلاصه غم
با فتح [illegible]
و بیابان و پریشان
شدن و با [illegible]
مرض غم [illegible]

وصال بر صراط باد یکشا چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و قول
عشوه خر را که خر در خلاب همچون مانده بود و چون خر در وحل پای بگل فرو میشد و صبر از چهره دل ها بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که طلب سبزه کند گوش بباد دهد پس بجز سواری او فریفته نتوان شد که لطافت بر خر بار
چرا گاهی میکشید چون بدان سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هرچند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان برنمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خروار با غم داشت چون پای تنگ بالین مفرح
بسخن برا و همی بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خرسنگ آن دربی خرش رسیدم و چون او خر از آن
دکان فراتر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه مدتی نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم و قتیکه برخ بگشاد دل در رو بستم و چون نقاب فرو گذاشت تاب
حیاتم بر گرفتم و بعد از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی و رعنای زیبائی که مبنی بود از آیات
نعمت و کمال ثروت سواره فرا رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشان را
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده و ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شعفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که به
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بر آن داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بدامن وصال او مستعد کردم عنان مرکب را بر کابداران ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود من جمله طمع خامی که میپختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در شوربا وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد الغرض با ایشان در خرابه میزبان گمان بود که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستیم مائده آراسته با نواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه خوردن طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در آن بایستی آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
و در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین ازو
مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون بر بلابل بساخت و سرود بنواخت با ایجاز جمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و طرفت

خرسنگ
سنگ بزرگ
هموار
خفته شده
کسی که خر گیرا

غنا نیز حاذق بود و با مهر یافتم از کمال او در غنا اتفاق من بوصالش زیادت گشت و مهارت او در آن بسیار قوت
مهر و رضا خاطر من بیفزود و صداقت او در آن بشیوه صدق دل در صداقت من بکوشید. و چون من تنها
ماجنی از مجلس برخواستم جدا و به خانه اندر مهمانان با هم و سبب مرا بپرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در جا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاطفه نمایید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را باداء نیکو در غایت اصول بگفت و ما
بدان لحن بخط شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از آن بهتر و انگه
و با صنعت تر و بعد از آن صوتهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان متقدم و بعضی از آن متاخران
سرایدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال غزلها و ترانها که من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون غزلی گفتن گرفت

رباعی ای کرده عتاب با من از طنازی وز من بربوده دل بجانبازی من معترفم بجرم هر چند که تو
با من همه دعوی دروغ آغازی و بسیار زود یکی از استادان تر و با صنعت تر ادا کرد و چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت آن صوت را باز باعاده خواستم و او چند بار
تکرار کردانید و من همچنان استفاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که مهمان بود بدین
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی و درست است که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل
شان تو درست است و بر بالای تو چست است من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از آن حرکت مانع می آمد و از سخافت ایشان من باز میداشت اما باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش و الفاظ پریشان و دل آزار خاطر گوی میگفت تا آنگاه که ایشان برای ادای نماز از مجلس بیرون
و محفل خالی شد من بربط برگرفتم و ترانه که مرا با سیت بساختم و بگذاشتم چون یاران بمجلس باز آمدند دیگر

سبک روح
کنایه از مرد لطیف
و بی تکلف
پاکیزه و چالاک
در هر کار آید
۱۲

خلال
در میان و
فاصله میان دو
چیز

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت به بربط من که دست دراز کرده است گفتند همین کس بربط ترا از نگر
است گفت والله که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته‌ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انعام تمام از زبانی وار من بربط برگرفتم و نوائی
عجیب و در غایت لطف بنغمات متحرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان از وجد
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آوردند و مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق بن
ابراهیم الموصلی‌ام که به خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز بهر در از شما مرا دشنام داد و باید سخن
سخت گفت شنیدم و من محض بجهت خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده‌ام و بسبب موانست او بجهالت
شما راضی شده والله که اگر من بعد بقول ابطق زخم با مخمله دیگر با شما ننشینم یاد ام که این عربده تا همواره
و این پریشان حرکت سر گشاده در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه برپای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگند خوردم که تا این عربده جو در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از ناهمواری
تو خائف بوده‌ام که بمثل اینجا و نه مبتلا شوی و باتفاق بر آن اجماع اتفاق کردند که او را از آن مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوتی که آن کنیزک گفته بود و عربده کننده اعاده کردم کامل‌تر
و با صنعت‌تر از آنکه از او شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و اثر
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در صفوان ان گفت
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس ما را بجمال و لقاء خود بیارائی ترا تملیک خواهم این کنیزک
گردانم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشنست که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق مانده اگر ماهی چون سایه در پناه

شوریده است کارم تا چیده گل رز وصیت خارم نهاد و هجران می تراشیده زبان لب پیوسته در خارم
بعد از آنکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت بیخودی صبوری مستحیل شد آشفته نزد من آمد
و گفت ای فلان بیش ازین مرا قوت کشش بار هجران نیست و طاقت و تحمل ایام فراق نا ممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نکشد و با من مرافقت
نمائی تا بقبیله جمیل رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم طیبا باد. رباعی عاشق در شب وصال
پیش شمع جان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم با شمع رخش کم از پروانه بوسی زلبش دهم بر لبش و
جان بدهم. القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیله جمیل رسیدیم بثینه
چون شیر مرغزاری در بیشه متواری شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
به بهانه مسافران و غریبان و به سنت اضیاف در خانه ایشان نزول کن و جهد نمای تا
کسی بر زبان تو نرود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نمائید که تو بر ماجرای من و جمیل واقفی و مترصد باش تا کنیزکی را که راعیه گوسفندان جمیل است تنها
ببینی و صورت و حکایت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت یابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جمیل عرضه دارد و با او وصال مرا میعادی مقرر کند و جایی را موضعی معین گرداند من آنچه
او فرموده بجای آوردم و آن راعیه را که بثینه گفته بود ایشان را ساعیه بود بیافتم و سخنی که او گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهایی که
نزدیک خیمها در کنار جوی بود کرد و من بازگشتم و این سخن با بثینه بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بآن میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جمیل را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد. رباعی می آمد و صبر و عقل از ما
میرفت و ز آمدنش هوش ز سر ما میرفت حیران شده در رخش نمی دانستیم کو می آمد نزد ما یا میرفت
بثینه او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش را
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت ایشان را نیز تا از
هر دو ان نشوند هر دو سوگند دادند که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که آن

آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از آن مانع آید من بازگشتم و باتفاق در زیر آن درختها نشستیم ایشان
بقیهٔ المصدوری که داشتند از شکایتها با هم بیان و حکایات مدت حرمان با یکدیگر بگفتند و چیها
پس از لحظهٔ که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد وا
بگریست و تضرع نمود و نیاز بی‌آغاز نهاد و گفت روزها برامید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم و صحبت
بشب آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از گنج غم در پرتو ماه رخسار تو طلبی یا کنار دمی بر آرم و در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپید کاری آغاز نهد عالم را بپرتوی خود برما سیاه و تاریک گردا
ورد و تر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز لشب و یاد رخ تو عید نوروز لشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده‌ایم بی تو صد روز
بشب چون او دید مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آتش شکایت را بپاسخ ناسخ شود پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو پیوسته باشی نه هرگز جان ستمند را از وصال تو نفوذی نبوده آ
و نه لحظه دل دردمند را از هجران تو صبوری بوده می نموده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده برگرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز و زموجب انواع خرمی و بشاشت گردد جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تارک بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم بالفدا و بواسطه طعن
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این تجربه کاران مبرز رعنائی من چون
شب به امشب ار کنم پرده دری فردا بینی چو روز رسوائی من اشتر از برود تا آن خواب و هم بستر
برآورد و اشک گرم بر روی یار بدین گرفت و گفت مدارا و بشاشت دل بیمار هم را از گلشکر لب و
رخسار علاج باید کرد زانکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خشک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوئی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه رومی را دیدی که

و آن شب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی هر چه تمامتر داشتم و آسایشی هر
چه کاملتر یافتم تا آنگه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آن ما
ه روی پیش چشمم تاریک شد و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپیده کاری به دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتم که اشتر و جبه [illegible] و تمامت حال را
با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فضیلت آنچه در [illegible]
آیه طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتقی است که [illegible] السبب تحمیل آن
دوست خویش شتر مقاسات نمود و تحمل اعباء آن شدائد شکیبا و صبور بود و بهتک ستر یاران و افشا
سر همکاران روا نداشت و در همین معنی میگویم نظم چو تیغ هر که دعوی اصل گهر کند آن به که پیش یاران حفظ
سپر کند نگذارد از معاونت دوستان سپر ور بنیت حادثه اش پی سپر کند الحکایة التاسعة
من الباب الثالث عشر یکی از جمله ثقات معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر ازان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بانی قاعده مودت و اساس صداقت موکد و محکم
گشته روزی در یک محفل الضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمه خوشگوار مرتب کرده و با آنجمله جگر آکندی که از دل و جگر گوسفند و توابلی که معهود است در رنگ
و شکلینه پر کرده ترکیب [illegible] مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه [illegible] داده بود و بود نیز مشتهی
و لذیذ کرده بود و ما هر یک برغبت تمام بخوردن آن جگر آکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با بار خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمه چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن [illegible] با تمام رسانیدیم او از دایره مجلس یک طرف بنشست و غلامان را
بفرمود تا آب بر دستش میریختند و او دستها می‌شست و غلام میشمرد تا آنگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از آن برخواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت [illegible]
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

جگر آکند [illegible]

توابل [illegible]

پدرم بجوار حق پیوست سن من بیست و دو ساله بود مرا اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا القضا ادیبی لکن وصیت
کرده بود و فرموده که انچه از ادای حقوق غربا فاضل آید صرف پدر یاد سازم و بعد ملازمت بازار ها و مشغول گم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان نشیند و دوکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در بندد من باشم چون وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات آن بعلیا و آن عادت و این مصابرت
و شبا بر رفت بر آن رستم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرده خواست که بنشیند من برخاستم و ترحیب و تملق کردم تا بنشست بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمایند تا ورا بر آن کمر اقتضا در میان بندم و قدم مطاوعت در ره نهم لختی سبب از رخ
باز کرد و با من سوال و جواب آغاز نهاد و آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گوییده که دلها از استماع
آن مدهوش کرد و با حسن نغمه او خوش آینده بود دی و جمالی منظور کرده بد که با شعاع او پرتو خورشید
جهان آرا است نما بنده نیاید هر گوش که نغمه صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر وی باز چه روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی بر باغی روی دیدم که صبر از وی روی
نداشت بوئی که هوای دل بغیر از بوی نداشت هم بر سر کوی کرد غارت دل من هر چند که دل
پای در آن کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم نرسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم در هوای وصالش بپرواز بود استقلال و ر ...
آشفته آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه لختی بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که از
او حاصل کنم من از اشتعال منظار جمالش مدهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد او

[illegible]

آیراد کلمات مشکل و نیز بدشواری معلوم میکردم مقصود از میثاق العاطش تبایل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازار اند بجهت بیع کالا بهابازار آیند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر چیز و متری که مرا واست با تمام رسانیده آید و چون بازاریان به کالا
آمدند و بازار گرم شد و سودا رواج و رونق پدید آمد من تمامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه چهار درم بهای آن بود و پیش او نهادم متاع هم فرمود تا برگرفت و بر نشست و به
و درکیسه بها و مقدار مثل آنکه و پیش هیچ سخن نگفت مادام که ظلمت به چهره در شبانه و قد و قبا
او بود چنان مستغرق نظاره خوبکاری دلربا و شمایل جان فزایش بودم که از خویشتن بیخبر مانده بودم و هیچ
مصلحتی بر خاطر من نمی گذشت تا بهای متاع و مثل چه رسد و چون از چشم من غایب شد و این نظم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود کرده [illegible] چهار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سرای و جای
اش پیدا نشده است بر من مطالبه شد خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محاله بود که مرا
در طلوع ای عنفوان شباب سایکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و تمام
لطایف و زنهار ان فریفته کرد تا خویش را در پیش محتاج کرد ای چندم و مبالغی مال مردمان که سرمایه
من با و داد آن مستغرق گردد و متحمل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
و کالا و مایه تجارت را تمامت و درای وجه مصروف کنم و از برای سوداگری اعراض کلی نمایم و
بانک و خلق که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و بیم
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم
چو یار من ز در گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده رمیده گشت مرغ لهو و شادی
ز می و صحن دل آرمیده کند طاوس عیشم باز جلوه اگر باز آید آن مرغ پریده عاقبت خود را بنجاح
تمام بر قرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود و بحماقت و ابلهی در میان ابنا جنس ملسوع هم و
با افلاس و بلیه بایکی معروف کردم و اصحاب شماتت را دستاویز [illegible] با من بتجمل [illegible] پس تیر [illegible]

سودا خرید و فروخت

مختال زان حیله کرد و [illegible]

خلیفه در طلب مبتلا و دنیا [illegible]

انگشت که پرده برخود بدرم و متنبه باشم تا در کار از پرده چه لعبت بیرون آورده و کدام بازی بر آسمان
زنند و چون درین اندیشه و محنت و حادثه و بلیت بخفتم که با بعضا و سال برابری میکرد همین تکیه شب
بامداد بنگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه روی را دیدم بهم بدان هیات که اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص پژمرده
از آسیب او بحالی بی اندازه رسید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه بهزار منت از این دگر بار با
آمد بدیده نور و بسینه قرار باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگرچه داد بسی انتظار باز آمد
و چون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش که در طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم منتفی شد برپای خواستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و ملاطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خواست
گرفت و گفت همانا از دیرآمدن ما اندیشها ترا در خاطر آمده باشد و در دولت یار بانشسته و بر باطن بد
زنگمان برده باشی گفتم حاش لله والعیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون باطل پیرامون تو گردد پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس سابقه
کنم و اندک تعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و تسویف مستوجب عتاب
نگردم میزان در پیش او نهادم و صنع پیشانیش چون علامت پیشانیش حیرت در جانم مخلید
که تیر غمزه اش بهدف دل میآمد چون آن بود که چون ابروش بی زه در زنخ افتم و چنانکه عادت طبیعت
شهوت گناه دیگری بدنبوع شود من بسبب آرزوی خویش اضافت بر خال او بار خون ریختگی کردم
و تا چشم بر هم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بمثال دو دلو خود را برسن زلف او بسته بود تا یکی
را بهادر هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حرکت و لرزاب
حیات یافته بود و با آنکه دلی چون دی و دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده برنور نهاده و من در مقام حدت جوزا
وار کمر بمیان می بست و در و کار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود میدان می افتاد

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بهاء کالایش مثل آنچه قیمت آن بود دستخط و نقد کرده بمن
تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم و در محاوره و مکالمه او تطویل میدادم و اطناب علی میطلبیدم و
میخواستم که از آنچه مکنون ضمیر و مستور سینه است با او رمزی ظاهر کنم و سخنی که مناسب باشد و برانگیزنده
دل هوی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و را طیبت و مزاح
گشاده کرد ابتدا و سخنان لطیف آمیز و الا دیز شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد و رباعی وقت سخن آن ولبم
بسیار نمانش میبخشید از آن لعل شکربار نمکش بیش از دهن و لبش نخیدم هرگز تنگست شکری در ره
بگرد او نمکش و سخن با بیچاره سانید که در اثنا محاورت پرسید که تاهل ساخته و کسی را در حباله
بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من سوگند
خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره
که با تو اتفاق افتاده با هیچکس نبوده است و بها بهای بگریستیم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن
تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرأت نداشتم که این سخن را پوست باز کنده مشافهه
با او تقریر کنم و آن سر را پرده برگرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر میشمرم
میکنیم برخواستم و دست خادم را گرفتم و بطرفی بردم و نقدی بوی عرضه کردم و التماس نمودم که حسن
قبول آن بر من منت نهاد و از فرا گرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من برآید
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این
رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان
نهادم و بتضرع و زاری از وی درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید
خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه
عشق و مودت تو در دل او هزار چندان است که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از آنکه
تو فراهم آئی و او از این خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این ... نیست
و قصه ... و غرض او ازین آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او ...

طیبت و مزاج خوش ...

کرا امکان دارد و کمین و هر رازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا باجلال قبول کند و انبساط ترا
بشکر تلقی نماید و وساطت من و حیز من در میان شما حاجت نیست من باز گشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که سبره کرده این زر سره هم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بفراست دانسته که من چه میگویم گفتم ای باغی با ما چه ترا پنهان و پیدا اسیره شد در عشق تو گاه
دل شیدا اسیره شد هر چند که بنقد دل اسیره قلب چون یافته تو سکه سودا اسیره شاید پیش کنیم
و دل را او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره بی‌سبب مشو ای و بلا کش من مسکین را
بیگناهی مده و امداد ای باغی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بتو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن پی سپرم پیش تو بپا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت مرا
باب لطف تسکین داد چنانکه دل امید و صالش شاد شد پس برخواست و هزار دلداری و تلطف و
دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که مرا در خویش پرسی و خادم خود بعد از آن
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر در بیع و شری با او
واقفه نکرد و برفت و من بتجارت و بر آن زر ایشان متاع بگذاردم و در میانه فایده خطیر بر گرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم روز و شب در آن اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال است من از نام و نسب و مسکن و منصب او پرسیدم گفت او کودک است و طفل بود که سیده [illegible]
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری محرم و
خاص سرای و خاص‌ترین کسی و مقرب‌ترین شخصی نزدیک سیده او هست و نیز است قهرمانه سرای
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم با او
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر آنست که سیده ترا [illegible]
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیرالمؤمنین برد و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بملامت بی آنکه انکشاف شود و بیشتر کرد و خود مراد بینی و اگر العیاذ بالله بدین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضهٔ تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر بدین سودا که زبان زنان جان بست و سعد
با نقش جانان بصفی قدم درنه و اگر آسمان از سر جان برمی‌خواهی خواسته پای در دامن حسرت
کش و سر بعافیت خویش بازنه که این کار از دست تو برنخیزد و این راه بپای تو سپر نیاید تا
این کار بدست و پای آن برخیزد که از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دست خویش نشیند
گر در طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نثار خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن در مسجد که بر کنار شط ساده بنا شده در
انتظار باش تا چه حادث شود و شب بآنجا مقام کن من چنان کردم که او فرموده و همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بنظر دیدم [illegible] لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقها
بود در آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در زورق
بماند نگه کردم آن خادم بود که او را می‌شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن کشتی
از آن کشتی به بالا آمد برخاستم و دستش را بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاندند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد و پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطرها و کلابها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
پر اجناس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق کذاشتند و زورق
در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجهٔ هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقهٔ حوادث دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر ره
یافت خوف جان در هوای جانان قوت پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل [illegible] قصور پدید
آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطهٔ هلاک افکندم و بخیال [illegible]
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضا و شهوت نفسانی [illegible] شود [illegible]
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از نقش استمالت و نومیدی که از حیات حاصل

متاع آن
جامها [illegible] صندوقها
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیز آمده

بود گریستن بر من افتاد و بتضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذر با خود نمودم
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان براندم و اندیشهای طاعات و حسنات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها را از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را با نگاه میبردی و طایفه را دشنام میداد
و زمره را زجر میکردی و با گروهی جنگ و غلبت فرا پیش میبردی و با جمعی مدارا و مواسا و محبت مینمود
تا آنگاه که بموضعی و در بندی رسید که بر وی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن فرقه بود نشسته و
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم تحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هر چند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
تا بر سر صندوقها را بباید گشود و پس بفرمود تا صندوقها را بنهادند و ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل بر گیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روان شد و چون آن خادم آن بول بدید فریاد برآورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازرگانان را و خویشتن را مقالت آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع طرایف از اصناف
ثیاب و طیب در صندوقهاست و قمقمه آب زمزم با آن جامها در این صندوق نهاده بودیم حالی
ریخته است و جامها تر شده و هم اکنون رنگها باطل شود خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق را و بدو
رو در لعنت خدا تو و صندوق تو پس خادمان صندوقها را برگرفتند و از آن در بندها بگذشتند
و بجانبی راه دیگر برفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت و الله خلیفه است که می آید و چون
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و بهلاک خویش مستیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام او آواز داد و گفت ای فلانه در این صندوقها چیست او گفت جامهای [illegible] است ای خداوند
گفت صندوقها را بگشا تا جامه ها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوند بگشایم
خلیفه گفت برو که من می آیم تا ببینم و بگذشت و کنیزک خادمان را که صندوقها بر داشته بودند [illegible]
تا تعجیل تمام برگرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد

بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که بر انجا رو من برفتم و در انجا بنشستم فی الحال [illegible]
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و انچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیر آن [illegible]
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب و جامه و میوه
و انچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد و بعد از آن کنیزک بیامد و گفت ستیته
می آید تا ترا ببیند و هم در حال ستیته با جمعی از جواری فرا رسید و در صحن آن سرا چهار کرسی بنهادند و بر
انجا نشست و کنیزکان را هر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده کرد اینچنانکه او و آن کنیزک تنها بماند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر ستیته افتاد خدمت کردم و زمین
او بوسه دادم و بر وی دعا و ثنا گفتم ستیته کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و برخواست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که ستیته
پیوند ما را اجازت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و اگر از درگاه تا وصل همین مشقت و حرج
از این سرای مانده است و اگر سلامت میسر شود و راز مستور ماند برا و دل نشیم من گفتم خدای عزوجل
در کنف ستر و پرده عصمت از این عقبه بگذراند و از این ورطه برهاند و روز دیگر هنگام بامداد و لعبتان و خدم
را از آن کار مشغول باید و دیگر باز بصندوق برد و منتظر تا لعبتان نشستم تا از صندوق خود چه با من ظاهر شود
و از پرده چه لعبتان بیرون آمدند هم بر آن ترتیب که در آورده بودند خادمان صندوق بر گرفتند
و بیرون بردند و حرس موکلان و خدم بتفتیش کمتر از آن بودند که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را تا آن مسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق بدر آمدم هم در آن مسجد خدای را شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چهار روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد و با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار ستیته از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی را با اسب و جامه های فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و ما بحر خود را بهر تجمل که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بدرگاه

عقبه
کار دشوار و راه
دشوار در کوه که
از راه سخت و عظیم
نیز آمده

باشد آراسته و پیراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند. قطعه از دور چو روی یار دیدم خوبیش یکی هزار
دیدم روی چو نگار دست و پای مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و چنین این سعادتی میسر شود و نیز دو یک
بود که از غایت فرح و کمال انبساط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروس را رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بود ادا و مقتضا در بود و بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را بازگذاشتند من بنزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بزد و گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کار
خوب بیامدی و چنین نو عامی دون آن همت کسی که چون تو کسی را خواست که برد من چون زلف در پایش افتادم
و مانند علف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد تا من چون دامن سر بر پایش بنهادم
و چون تیر با آنکه بر پیوستنش بودم بر پهلوی خاطر طلبم و بگفتم رباعی بی هیچ سبب خشم تو با من چیست تشنیع
این ناله و آه من چیست گو امروز گذشت طاعت دارم لیکن بهای گناه من چیست گفت امید آ
که شب وصال و روز عروسی است وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بر زلف و خال من
دست درازی نمائی و از چنین ناکام و نگار اگر کند خوری و دست شسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرما
و حال چنانکه بود بتقریر و تطهیر هر چه با شرح دادم و سوگند خوردم که بعد از این هر که از این طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و پیاپی بگریستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم بر این مجرم بیچاره کی من ببخشای و از سر این جرم
درگذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم طبیب ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یا
او را بر گریستن من و تضرع بسیار رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شربتهای ممزوج و مرکب از توابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بگوارد و طبیعت را لذت آرد حاضر کردانیدند و جواری و مغنیان بسماع آغاز نهادند و پس از آنکه گاه و
نوبت قولهای مطرب انگیز و ترانهای دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن به هیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که
طاعت عمر و در تصور حکایت کنند در جنب آن با تصور نیاید و شبیه تحقیق آسایشی که از مشاهده
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند با حصول آن آسایش و آرایش ره می نمود گهی آورد و گاه
از پرتو طلعتش چون گل مشرق در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش بوی گل و عنبر بالین شامه میکردم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میجویدم و گاه از کیفیت کمان ابرویش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزه جادوییش در هر نظری مرهمی دیگر بجان میرسیدم که میان نیکو
مویش را بر عنبر دل ناز میکشیدم گاه کنار رویش را بوسه در میان می آوردم گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آب داری دندانش آتش آرزو می نشانیدم هر حلقه که از طره اش می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرون هم
پدید می آمد و دندان حرص لبش میخاییدم و زبان بشکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمد الله آخر مراد من برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم ببار وصالش ثمر داد و برآمد فی الجمله
بدین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم و نشستیم گفتم سرای خلیفه و حرم
امیر المؤمنین مقصد رسانیده که چنین توکسی در اینجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد و اینقدر
لطائف تجمل نشید و حاصل کرده است کر بفرست و اینجا باشی اکنون میبرد و در حق من تا ده هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چنین بیرون حرم مرا نیز و کیسه همچنان
و دایع و ذخایر هست که بر روزگار با زمان و صلات جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
بگیر و برو سرای خوب بخر با چشم که چهار درآن اوقات بیاید داشته باشد و
بعد از خریدن هر چه که حاجت بوده باشد بجای آر و تا دست تجارت و بر خویشتن
تنگ فراگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مراهست بفرستیم باینجا

و لذات

مزیدن

مکیدن

باینجا نقل کنند و من برا ثران بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا دو هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردان بتهنیت من می آمدند و در تحت نقل
سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بسرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فراسر آوردیم و این جوانان و اشارت بفرزندان کرد که با وی
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی حق را اجابت کرده است و روی
بنقاب تراب کشیده و من درین حسرت مانده ام که اگر در عمری نوالۀ مکر آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست نقل درین حکایت اهل بصیرت را بصایر بسیار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و مناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
غدر ایشان است و تعیین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر حزمی که احتمال
رد کار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و خدیعت و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند
و مکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مراد ایشان باشد با مضا رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیر المؤمنین
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم نظم از کید زنان بهیچ سان
ایمن ز خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و زبهر رضای نفس راهی الحکایة
العاشره من الباب الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که مرا دوستی بود
از اهل زادان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوستار آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان حسن و نغمه
گوی بلاغت از همگان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفته زلف و خال
عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستی بود و لحظه بی وصال او شکیبائی

زادان
موضعی است در نواحی
اصفهان ...
و موضعی هست ...
... از
سواد عراق

نتوانستمی کرد تا قی ازین زندگانی با او در سر برده بهجت و نعمت و راحت فراهم آورده ام تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیانا افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجره های سرا رفت و در دربست و در ملامت و تهمت گشاده گردانید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی دستوری رخصت دادن نمی یارستم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق می طلبید و من هر چه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم نتوانستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسر نشد تا جماعتی که اهل انس و محرم راز و مطلع سر او بودند در
اصلاح ذات البین ما بعد از [illegible] و ابرام واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ سود نداشت و چندان الحاح و تملق و ناشکیبائی بر من دست ولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواظبت مینمود و بر آن گردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بعد تضرع و خشوع دست با [illegible] نمیرسید آستانه
اش می بوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست بلب شکرینش بوسم از دور چو خورشید تبسمش بوسم آفتا
زنار [illegible] باشم چون دست نداد که پایش بوسم و هر چند گریه و زاری بیشتر مینمودم و تملق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او بر ابا و امتناع مصرتر بود و گردنکشی بیشتر مینمود و
البته در نمی گشاد و جواب سخن باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب [illegible]
از پرده بیرون نیائی هرگز چون [illegible] خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من دریغ
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان بر نخواهم گرفت و هر چند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص کرده اید اما چون کامرانی و شادمانی ملازم این عتبه خواهم بود از این انواع هر چه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار گویند و محبوب را بهنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و موثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و در حالت نقش رحمت نیامد و من تا سه
شبانروز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و ذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس [illegible] از این خواری الفت نمود و چون بر حضرت ایشان ذلت مستکنف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین: مقدمه و معامله که میان دو کس واقع شده باشد یعنی میان دو کس [illegible] آید

مستحضر: [illegible]

حضرت: آستانه و درگاه [illegible]

و شکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و تضییعت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را باشتغال از خاطر نفی کنم و ذکر او را باشتغال از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلد چاره گردم و براجتناب و تباعد چاره ناچار باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چندروزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم
با جامه پاک بپوشیدم و بخور در پیچ که از شرایط حمام است بجای آوردم ناگاه نگاه کردم محبوب خویش
را دیدم میخرامید و جواری مغنیه که داشت برحوالی او می آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و تماشای بولوله و شور و شغبی هرچه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می آوردند من چون آن جمال
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پنداشتم که در خواب می بینم و
بحقیقت چهره جهان افروزش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را ببوسم و تملق و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و ذکر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خویش
از روزگار بستانیم و انصاف دل بتماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوائب تکلف و تنغص
مکدر نسازیم و بصفاء خلوت را بذکر فضلی و آشتی تکدر نکنیم و ساعتی باکل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و طرازهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده نشاط
آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هرچه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطرش و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
گیری می گلگون و لب یاقوت رنگش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را در دست داد

وسخ
چرک تن

شوائب
آلودگیها و تیرگیها
آمیزشها

ذائقه
قوتیکه بدان مزه چیزها
دریافته شود و آن در جای
زبان میباشد

لمس
سودن چیزی را بلب
العضو ...

از ملامت برهمین وقت چون شیرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصرع از هرچه گمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت رواج گشت و روزگار که بغایت
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مفارقت مبالغت
نمودن و بی سببی چنین چنین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب آن هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نیز دیگر باره شناسند آن را تقویت میکرد و وسوسه شیطان لجاج سوی
و بهانه دل و چشم من آراسته میکرد اما تا بدان مواظبت می‌نمودم و هنگام عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از حجره برخاستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم
و لحظه خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم گو تند ترا است مدت
عمرت از آنکه تو راضی شوی که در غم و بیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
ناشکری نعمت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه می‌باید بود و خود را پیش از آن سخط شوهر در سخط خدای تعالی نگاه باید داشت
و لجاج و عتاب همیشه را از خود دور و منغص نباید گردانید در حال برخاستم و بیامدم تا رضای تو حاصل
گردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشیدم پس آن وحشت از میان برخاست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد و فصل این حکایت متنبه است مانعی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان مسرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز و عتاب منغص نگردانند
و بنا اهل نشاط را احباب بتکبر و اعجاب نگذرانند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزی که شادمانی پای مزد کامرانی در دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آن وقت را از دست ندهند و درین معنی میگوییم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب مباد عیش منغص بکن بناز و عتاب عتاب و ناز بود جای
دیگر که عشرت ز خاک و باد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

عشر. عبدالملک بن عمیر گوید که در آن وقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد متصدی امارت آنولایت شد هر شب
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و بکار و درست ایشان تفحص و از محاورهٔ ایشان لذت یافتی
گفتی یکشب نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست بباید یا دروغ و سخن حق بباید یا باطل گفت تا راست باشد. دروغ فروغی ندارد و تا حق بود باطل
ازو نپذیرند قبول باطل نکنم گفتم شنیده ام که امرؤ القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حبالهٔ خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود و بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عزیمت صوب اصلاح فسخ میکرد تا شبی
در راهی میرفت مردی را دید دختر کوچک از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هیچکس
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت مزدون و ملیح و لطیف و ظریف امرؤ القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای ماده
سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان امرؤ القیس چون جواب مطابق سوال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرؤ القیس را اجابت کرد و او را حجله و بر وفق شریعت و خیر
با وی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرؤ القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسب نیز او فرستاد امرؤ القیس آنجمله را قبول کرد و بعد از مدتی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حله دو خنده غلام
بچاه ساری رسید و باد به که قبیله از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند و آن حله را بیرون
آورد و در پوشید و بسیاری از آن خار با که در راه بود باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را با انگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیلهٔ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کرده اند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص کند
و برادرم آفتاب نگاه میدارد و اما آسمان شما شکافته است و دو چشمهای شما آب کم شده و غلام

بما شما رسید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نیز و یکشان آن جایگاه که اشتر را بکشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامه خواب بگستر اینجا تا بخسپد چنان کردند که او فرموده بود غلام نخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سوال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بجای
آورم آن بنده گفت بپرس هر چه ترا بباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران را بنهایت متشنج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را
و به بند بدید که بنده است و امارت حرامیت و دلیل فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را گرفته
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه رسیدند که امرؤ القیس در آن بود و او را از اینجا
بر کشیدند و از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر در پیش گرفته بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت نمیدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیر و ران او طعامی بسازید
و نیز دیک ادبی بپزید چنانکه فرموده بود کردند امرؤ القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کو ران و پشت
بازه و جگر آن کو دختر گفت نیز و یکشان خون و پلیدی بجا جایش بنهادند تا بنشیند امرؤ القیس از نشستن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است قبه بزنید که جایگاه من آنجا
است دختر فرمود تا قدحی شیر تازه بوی عرضه کردند امرؤ القیس از دست او بغرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نیز یک کس فرستاد و گفت جواب سوالی که در عهد مشروط است
اجرا می فرمود که تشریف سوال از آن باید داشت تا معلوم گردد جواب بجای آورده شود او همان سوالها
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها از چه باشد گفت از شرب شربتهاست
دختر گفت جستن پهلوهای تو از سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای رومی و
دختر گفت اختلاج ران بنهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست و را خبر از اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده

بازه استخوان میان پشت را گویند ۱۲

بفرمود تا قتل کردند و اورا از لطایفش بهره وری و رفاهیت مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب بدین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوشتر نباید و بفرمود تا اورا صله کردند و نان و جامه
بسی دادند فصل این حکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکا و رفعت و رجحان دلالت میکند و بر آنکه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هر چه را ایزد بیچون ببخشید کان یکست جوهر نفیس نه چون کمال عقل هر عاقلی که
شد مشرف عقل را صفاتش جز عقل هر چه هست شمارد وبال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشده گوید که اخبار قیس بن ذریح اللیثی الکنانی و زن او لبنی
بر مایه مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول را بشاید روایت هشام بن محمد الکلبی
و وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و گاو و اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان نطاق
مدینه بودی روزی قیس کا جهت اسباب مواشی رفته بود و گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد و از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله بر عادت چهار پایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حاله و حرم
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی و سر جهان نکوئی معروف گشته
از اسباب یعنی بسرو قدی در عالم به دلربائی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هر چه در آئین
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و با جامع آن محاسن از امثال و اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی می‌چکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی میباید شرمسار شد
گشاده از آب داری و عکس آتش در سینه قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بر تشنگی آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

و از تشنگی نکیبد آن

آب آتش در خرمن عافیتش افتاد و دل بر باد داده بر خاک درش بحیرت بنشست لیلی چون دید که قیس را توقف از
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لیلی با پدر و نیز بغو نمودند تا اشتری نحر کردند
و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص کریم و شریف بتوسط بجای آوردند قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در پیچش سودا اقدام طبع سوخته از آن قبیله بازگشت و هر لحظه اشتعال نایرهٔ شوقش
زیاده میشد و هر لحظه آتش سودایش تیزتر میکرد و با خود گفت مگر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب کرد این چه خاصیت روغن داشت که شعلهٔ آتش سوزش عشق لیلی را افزون یا گشت
و با خود میگفت رباعی آتش رخی که آب رویم ریزد آب آرد و آتش بلا انگیزد و از آب این آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بر وی آمد قاعدهٔ آن محبت در دل قیس محکم
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخنان ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و در انه بر دو چون روز به همگنان روشن گشت و قصهٔ جگر سوختهٔ قیس در افواه شایع شد و حکایت سوز
نهفته لیلی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور بپایه طاق آمد و شکیبائی را از قیس منقطع شد
قیس به سبیل مرور بار دیگر بخیمهٔ لیلی آمد و بر وی سلام کرد لیلی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق بر گرفت و قصهٔ نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لیلی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش بر داشت و گفت آنچه تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر تقریر خود وقوف یافت
و بر اندیشهٔ دلدار خود مطلع شد قیس از آنجا بازگشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حال را
با مادر در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و در تقبیل اسباب

وصلت به دو معاونت فرماید و پدر قیس جز پیر مالی وافر و نعمتی بی قیاس داشت میخواست که اموال
با جانب انتقال نماید و قیس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم [illegible]
و هیچ نماند لهذا قیس را او را از اجابت نفرمود و گفت مصلحت است که از دختران اعمام و اقارب [illegible]
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت داده با بسا قوت راه داد و از تزویج و عقد نافت از بذل
مال ایشان بمثال و شمار زر و سیم و عطای دست پیمان و کابین کشیده کرده اند و در حق تو اضعاف آن بجای
آورده قیس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و پدر مصلحت ابنای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع بر داشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسر زاده
ابوبکر بود رفت و در دل حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین بن علی سلام الله علیهما از آنجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بی بدیع وجود لطیف و سخای غریزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آورد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیله لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهرهٔ اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و مهابت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش بتعظیم و تجلیل
تمام چنانکه لایق آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیده نبوت و ای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بر آن اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر مرا ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی کفایت بود و تا بجای آن برتری
و بسر بخدمت شتافتمی حسین بن علی علیهما السلام از شکوه و مهابت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و اولی تر آنکه در خانه تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوئیم پس فرمود که لبنی را بجهت قیس
خواستگاری میکنیم جواب گفت یا بن رسول الله یا انه الجمله تسلیم که فرمان ترا حصیان ایم با طاعت ترا
از میان جان بجای بیاریم و لیکن نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت بود یا از پیوند او تهمت

و الفت و اشتیاق باشد اما اگر ذریح درین سخن با شما یار بودی و در نکاح پیش‌قدم شدی کار روا بودی این التماس از ذریح
درگاه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر و عیب‌جویان را مجال اضافت و نسبت قدحی و طعن و قدح
نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از آن موضع بازگشت و نزد پدر قیس ذریح رفت
اعیان قبیله ذریح و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین بن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را احدی آن ندانستند و اندازهٔ آن نشناختند
که مقتضای آن بزرگی باشد و بهمان تعظیم و احترام که پادشاهی اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت درخواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من آنست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهت پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری ذریح گفت سمعاً
و طاعةً پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با ذریح و اعیان قبیله او بقبیله لبنی آمدند و ذریح لبنی را بتشریفات
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوش بآیین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر نگشت و قیس بیشتر
اوقات با پدر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که نوداماد بود از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بدو هیچ نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت او در راه نگاه برحسب ایام آن تقصیر قیس رنجور شد چنانکه تغیری بجمال ماه
وشش راه یافت بفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض با قبت برخاست
و عارضی بدو رسانید و او از عارضه خسوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که هر زنی صاحب دولت
و ثروتی و چون قیس رنجور گشت و فرزندی از این زن پیدا نشد که وارث او و خلف او بود من غمناک
گشتم که مال تو ضایع ماند و بیگانگان مال تو دست در آن کشند و چون این زن را فرزندی نبود مصلحت
آنست که قیس را با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدای تعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد و دوام
و رعایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه با فراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد از آن پدر بقیس گفت که چون آن عارضه بلا

قدح: طعن زدن و عیب کردن ۱۲

بایفت من بحث مشوش خاطر گشتم اگرچه علم فرزند و رای همه تمنّها بود اما بدین طلب نیز پریشان تر شدم
که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال
و ضیاع و اسباب من یکباره مهمل و معطل ماندی و جز از اصحاب فرایض بدان انتقال نمودندی چون [illegible]
و این پیوند تو برا و نسبت مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی
بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا غیر
از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر
نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود و پدرش سوگند یاد کرد و عرضه کرد و وعده داد که آن زن را طلاق دهد
قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من سهل تر است از آنکه تو بر من رنج مکلفی پیدا کنی پدر را گفت ترا
وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگوی پس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد
که وارث تو باشد و حکم برادری استظهار من گردد و پدرش گفت ضعف پیری بر من غالب است و مرا
قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد کرد که با پسر خود نباشد در سقفی ننشیند
تا لبنی را طلاق ندهد پس از آن هر وقت پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم بنشستی و پسرش قیس ردای
خود بر وی داشتی تا سایه برو افتادی و خود در حرارت آفتاب ماندی تا وقتی که آفتاب در گشتی
بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بسان صفت گریان نشستی
و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر مشنو تا هر دو را هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله
که یک لحظه ذوق وصال آن جمال ترا با آنکه بهشت ترا بهمه نعمتهای دو جهان ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا چنین
سخن یکسال بگذشت و قول پدر او این دیگر آنست که پدر و مادر ده سال از وی ببریدند تا لبنی را طلاق
نداد و با او صلح نکردند و امیرالمومنین حسین بن علی رضی الله عنه را گفت که من ترا اجازت دادم تا میان
او و میان جفت او جدائی افکنی امیرالمومنین گفت شنیده‌ام که هیچ فرقی ننهم میان آنکه میان مرد و زن
جدائی افکنم و میان آنکه شمشیر بر ایشان برانم و چون میان آن زن و جفت موافقت افتاد
قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شگفت و حیرت و جنون بر وی ظاهر گشت و بر هر طرفی

تا مجازی علی الاحسان خیر از این صدیق تشبیه حداد باد و جزای کسی که او بکشاد و مهر از دری که
حسود از آن بقهر بربسته بود باز نمودم ابن العتیق دیدم و بس نزد وشان که هر ادب همه جهان است
ابن العتیق علیش گفته اند دوست عزیز ذکر ایشان سیئه بگذارد و درین باب از شکر حقیقی تا بکی که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام شمرد فصل در حکایت مواضع ابتلا بسیار است و لطایف اشارات
کشف لطائف در هر مقدمه با نواع اشارات و اساس قوافی به تطویل می‌انجامد و خاطر را ملالت می‌آید
اما آنچه ظاهر تر است بر چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص هر ضعیفه و عنایت شامل سپیده دم او و کمال خاندان نبوت و ذریه کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را اول بحر موج او مبتلا و عارضه و حادثه گشت اسباب مقصود او
او را ترتیب دادند و برای فتح قدم مبارکت در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود و فرج آن ضعیفه که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بمقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون قیس در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اشتیاق و بیم بلا
دریای فراق نجات یافت و بجان محبت و بجانان خود پیوست و او را با لبنی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بآنحضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای در آمده را برداشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحایف
اوراق باقی ماند و حتی بوسنها یاد است بیت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از ان
بر نبیرگان رسول آنکه عالی نسب گزیدگان هست شرف اهل خاندان رسول بود هر یکیشان
پرورده میوهٔ باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ نامشان زحمت روان رسول
از کرامت نامه نیز خشتان بوسه‌جای لب و دهان رسول گفته اند غایت کرامتشان چیستان